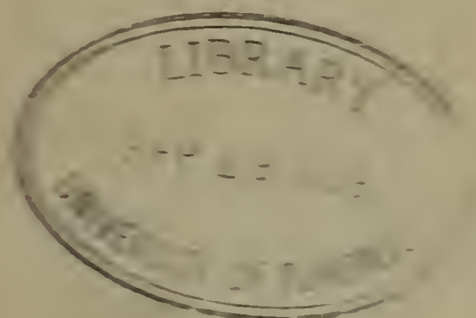

UTL AT DOWNSVIEW
D RANGE BAY SHLF POS ITEM C
39 16 29 24 04 023 4


LIBRARY

# به عوض عطا نمائی سخن فهمی هر زبان به بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا اعنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند
تداول جهان گیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست با همه خوبی خویش دست آویز علما




تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمهٔ ردیفش صد دریاے کلمات متنوعه موج در موج
روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم

در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع گزین بهین منطبع شد

اطلاع۔ اِس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُن مین بعض کتب لغات فارسی و اُردو و عربی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر دانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو۔

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| **کتب لغات عامہ غیر مختص فارسی** | |
| کشف اللغات۔ مستند از فاضل عبدالرحیم کاملی در دو جلد مطبوعہ شہر سہند۔ | عـ۸ر پ |
| غیاث اللغات مع چراغ ہدایت و نقشہ کرۂ زمین | [illegible] |
| ایضاً۔ بغیر چراغ ہدایت۔ | [illegible] |
| نصاب۔ مع احسن العباب یعنی شرح لاجواب از مولوی محمد حسن کاغذ سفید۔ | سہر |
| برہان قاطع مع تکملہ واضح قلم مشہور لغت | ے ر پ |
| بہار عجم۔ مشہور از ٹیکچند بہار کاغذ سفید چکنا۔ | ہیعہ ر پ |
| لغات المبتدی۔ رائج کتب درسیہ از سلاسیت اللہ۔ | عصہ ر |
| نصاب الصبیان۔ نظم از ابو نصر فراہی۔ | ار |
| فرہنگ گلستان۔ از میر ابن حسن مرحوم | ۹ پائی |
| فرہنگ بوستان۔ 〃 〃 〃 | ۹ پائی |
| فرہنگ سکندر نامہ بری۔ 〃 〃 | ۲ر |
| فرہنگ زلیخائے جامی۔ 〃 〃 | ار |
| فرہنگ لغات۔ مثنوی مولانائے روم از شاہ عبداللطیف۔ | ار |

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| شرح معمائے نصیرائے ہمدانی۔ از امام بخش صہبائی۔ | ار۲ پائی |
| ہفت قلزم۔ لغت تین کالم کی سات جلد مین یکجائی بڑی نامی کتاب جو غازی الدین حیدر بادشاہ اودھ کے حکم سے مولوی قبول محمد نے مرتب کی مطبوعہ ۱۸۹۱ء کاغذ حنائی و سفید۔ | [illegible] |
| فرہنگ جہانگیری۔ از جمال حسین مستند معروف | [illegible] |
| **کتب لغات عموم المنفعت اُردو** | |
| کریم اللغات۔ فارسی و عربی لغات کا اُردو بیان مولفہ مولوی کریم الدین۔ | ۶ر |
| نفائس اللغات۔ الفاظ اُردو کی تشریح بزبان فارسی مولفہ مولوی اوحدالدین بلگرامی | عـ۸ر ب |
| امان اللغات۔ مولفہ مولوی امان الحق مصادر عربی کے مشتقات کا بیان کاغذ حنائی۔ | ار۲ پائی |
| نصیر اللغات۔ ترجمہ اُردو غیاث اللغات | سے ب |
| لغات فارسی۔ معین اُردو و مشتقات صیغہ ہائے فارسی کا بیان اُردو مین۔ | ار |
| لغات ناصری۔ ہر قسم کے لغات بترتیب حروف تہجی۔ | ار۲ پائی |

بعوض عطای نامی سخن فهمی هر زبان به بنی نوع انسان

تا در کتاب مدار افاضل لغات حامل آداب شعرا عنی مصطلحات که بر تشیید بنیاد اعتبار سند تداول جهان گیریش اتفاق محققین برهان قاطع ست باهمه خوبی خویش دست آویز علما




تو گوئی هفت قلزم لغات ست که از هر چشمه ردیفش صد دریای کلمات متنوعه موج در موج روانست از تصنیفات رشیقه بحر جواهر فنون نفیسه فاضل متبحر تحقیق بنیاد مولوی محمد لاد مرحوم


در مطبع نامی منشی نولکشور کانپور بطبع زیب و زین منطبع شد



بسم الله الرحمن الرحیم

مؤید الفضلا جلد دوم

## کتاب الطاء

الطاء الرجل یکثر الجماع یعنی مردیکه صحبت با زنان بسیار کند و بحساب ابجد نُه عدد -

## باب الالف

### فصل فی العربی

طرفا - درخت گز -

طغرا - القاب پادشاه که بر لفافه ها بخط سبز نویسند کذا فی المؤید و در شرفنامه بمعنی نشان پادشاه است -

طلا - آهو بره و گوساله نوزاده و چیزی بقطران اندوده و رسنی که بر پای بره و بزغاله می بندند و هر قطران و آنچه بالند و شرابی که دو سیر و سے رفته باشد و یقال الطلا الخمر و قیل طلا عیار زر که هندش بان نامند -

طور سینا - کوهی ست در حدود مصر در صحرا نبه میان قلزم و گویند آن کوهی که اول خدای عز و جل را سجده کرد طور سینا بود

### فصل فی الفارسی

طاق خضرا - آسمان -

طوطی خضرا - سبزه -

طیلسان مطرا - کنایه از شب -

## باب الباء

### فصل فی العربی

طاب - خوشی و پاکی -

طالب - جوینده و من اسماء الرجال -

طب - بالکسر پزشکی و جادوی -

طبیب - پزشک و جادوی و دانا -

طبیب القلب - زهره -

طحلب - بفتح یکم و سوم نیز جامهٔ غوک کذا فی التاج و در تنزیل ست نفش جزوی اول صورت از صورت نبات پیدا میکند صورت طحلب ست و این طحلب گیاهی ست که از دریا برآرند و بر آب می آید و صورت

نبات داشجار پيدا ميکند تا عدتی که شجر بجيوان نزديک شود و در بعض لغات طب ست که هندش کائی نامند
طرطب - بضم دو متجانس پستان کلان وسست
طرب - بفتحتين فرحتی که مردم را ظاهر شود از غايت شادی يا از غايت اندوه يا آرزو کذا فی التاج و در شرفنامه است شوق و فرح -
طلب - بفتحتين جست وجستن و بالضم گروهی از مردمان
طيب - بالفتح مع التشديد خوش و پاکيزه و حلال و پاکيزه سخن و مرد پاکيزه و بالکسر بوے خوش و پاکی -

فصل فی الفارسی

طاق ترنب - يعنی تکلف باکرد فرو خود نمائی -

باب الباء الفارسی

فصل فی الفارسی

طهماسپ - نام پادشاه ايران زمين که هفت ساله خراج رعايا بخشيده بود و پنجاه سال ملک راند

باب التاء

فصل فی العربی

طاغوت - هرچه او را بدون خدا اے پرستند صورة کانت او غير صورة درين تذکير و تانيث و مذکر و جمع برابر ست والتاء فيه غير اصلية و ايضا ديو کذا فی التاج و در کلام مشايخ ست ما شغلک عن الحق فهو طاغوتک
طالوت - نام مردی مسلمان و او در اصل سقا بوده است باری خداے او را ملک گردانيد

طامات - سخنان از جيب و راست کذا فی شرفنامه و بقلم ميان قاضی شه خطاب در حاشيه ملتقط مرقوم ست طامات ضد طاعات -
طراوت - معروف -
طست - بوزن و معنی طشت -

فصل فی الفارسی

طوق طاعت - يعنی طوقی که ملوک در گردن بارکشندگان و مطيعان خود ميکنند -

باب الثاء

طامث - زن حائض -
طرثوث - نام گياهی ست -
طمث - خون حيض و نيز جماع کردن و بکارت بردن
طهمورث - بالفتح نام بادشاهی که در مدت ملک او بسيار اختلاف ست اقل آن سی سال و اکثر آن هزار سال و او ابليس را مرکب خويش ساخته بود و او از پيشينيگان هوشنگ ست -

باب الجيم

فصل فی العربی

طيهوج - کبک دری و هو ذا کر السيلکان کذا فی التاج و فی الاجمال تيهو -

باب الجيم الفارسی

فصل فی الفارسی

طمغاج - نام شهری و ولايت آن را نيز گويند

باب الحاء

فصل فی العربی

طافح - جوی پر و مشک که پر شده باشد از شراب
طالح - بدکار و کردار -
طامح - زن نگرنده بمردان و کل مرتفع طامح -
طرح - چیزی انداختہ کہ کسی را بوی حاجت باشد و دوری کذا فی التاج و در تاج المصادر بمعنی بیفگندنست و در صراح ست طرح بالتحریک جای دور و در شرفنامہ است دوری افگندن و نیز فارسیان بمعنی رشتہ بنا استعمال کرده اند و نیز انچہ نقاشان اول نشانی میکشند بعده بران رنگ آمیزی میکنند

## فصل فی الفارسی

طرهٔ صبح - کنایہ از اندک تاریکی صبح -

## باب الخاء

## فصل فی العربی

طباخ - خوالیگر و نان پز و فی التاج الطباخ قوت و فربهی و بالتشدید خوالی گر -
طبخ - دیگ پختن -
طبیخ - هر چیزی کہ اندرون دیگ پزند بی توابل خربزه

## باب الدال

## فصل فی العربی

طبرزد - شکریست بغایت سفید کذا فی شرفنامہ
طراد - بریکدیگر حملہ کردن -
طرید - رانده شدن -
طود - کوه بزرگ و بلند -

## فصل فی الفارسی

طبع جامد - ای ناموزدن -
طبع طرازد - اے خوش شود کذا فی القنیہ -
طرز آستین کرد - ای نصب عین کرد -
طریق طاعت بسر آرند - ای فرمانبردار باشند
طشت بلند - آسمان -
طشت من از بام افتاد - ای آوازهٔ بدنامی من ظاهر گشت و آفتاب روز بازار من فرو میرفت
طلخند - بکسر یکم و فتح دوم نام پسر ماهی بادشاه سندی کہ اول بادشاه آن جمهور بود و گیو پسرش خرد بود و کیفیت او در شرفنامہ منیری شرح مسطورست
طمع بند - مطمع و امر طمع بستن -

## باب الراء

## فصل فی العربی -

طاهر - پاک و نام خدای تعالی و نام آدمی نیز
طائر - پرنده و عمل از نیک و بد -
طباشیر - داروی کہ بهندی بنسلوچن گویند کذا فی زفانگویا -
طبر - بفتحتین نام ولایتی کہ آن را طبرستان گویند و بید طبری هم منسوب بدانست -
طرار - حیلہ و بالفتح و التشدید حیلہ گر و پر کینہ -
طنبور - بالضم سازیست کذا فی شرفنامہ و در زفانگویاست کدوی طولانی و آن سازیست کہ می زنند یعنی کنگره -
طور - بالفتح یکبار و بالضم کوه و در شرفنامہ نوشتہ طور بالضم آن کوه کہ موسی علیہ السلام بران از حضرت عزت ملاقی شدند -

طوبار - بالضم مکتوب دراز -
طهر - پاکی -
طهور - بالفتح آبدست و آب پاک کننده -
طیر - مرغان و فال بد و آن جمع طائرست
و واحد نیز ست -
طیغور - بالفتح طائر -

فصل فی الفارسی

طارم اخضر - آسمان -
طاس زر - ماهتاب -
طاؤس آتشین پر - آفتاب -
طاؤس پران چرخ اخضر - کنایه از فرشتگان
طبق زنبور - یعنی زنبور خانه -
طریق تشویش جهات سفر - ای مانند
شتاب که هر شش جهت می بالاید -
طرفدار - پادشاه -
طشت زر - بازاء معجمه پیش از مهمله و باضافت
او جام طلاست کذا فی القنیه اما در شرفنامه
در فصل زاء معجمه آورده و نیز آفتاب -
طشت گیر - نام قوالی کامل حال -
طلبگار - باکاف فارسی جوینده -
طوق بهار - قوس قزح -
طوق دار - باقاف موقوف یعنی
مخطط و اسیر و بنده و گرفتار و قمری را نیز گویند
طوق عنبر - یعنی خط تمام دمیده -
طیلسان مزعفر - شعاع آفتاب این هم
از اصطلاح الشعراست -
طیفور - مطلق هر قمری را گویند -

باب الزاء

فصل فی العربی

طراز - آنجا که جامه های گرانبها بسیار مایه بافند
و یقال الرجل العظیم انه من الطراز الاول و نقش
علم کذا فی التاج و در شرفنامه است شهریست در
حدود چین و آن آخر بلاد اسلام ست خلق آنجا
روبهاے نیکو دارند و آنجا جامه های فاخره و
گرانمایه بافند و نیز بمعنی روشنائی و آرایش و هیئت و شکل
طناز - ناز و سخر و خنده و خوشی و شادی و نیز
خوشی کننده و رفتار با ناز -
طناز - بالتشدید چرب گوی و فسوس کننده
و رفتار با ناز و خندان و خوشی کننده و در رفتار
و با ناز رونده کذا فی القنیه و برای ضرورت شعر
مخفف هم آید -

فصل فی الفارسی

طبل باز - یعنی آن طبل خسرو که در پیش کوه
زین ملوک و سلاطین هنگام شکار بندند -
طشت زر - یعنی جامه ایست ابریشمین کذا
شرفنامه اما در قنیه بمعنی طشت زرست که
ترجمه طشت الذهب ست والله اعلم بالصواب

باب السین

فصل فی العربی

طاس - جام و نیز طاس آن را گویند

که هفت جوشن مانند قرص آفتاب راست میکنند
و بر در ملوک و سلاطین می آویزند و بمقرعه میزنند
تا مردمان دانند که هشتم حصه پاس گذشت
یکپاس هشت بار میزنند و یک پاس چهارم
روز را گویند-

**طاؤس**- جانوریست معروف و الطاؤس
فی کلام اهل الشام الرجل الجمیل و فی کلام اهل الیمن
الفضة کذا فی التاج و در شرفنامه است و نیز نام
منزلیست در کرمان زمین و نیز نام مردیست از
صحابهٔ رسول خدا صلی الله علیه وسلم و در قنیه است
نام مخنثی که در مدینه بود نیز مخنثی که بره را کشت اورا
طویس میگفتند بتصغیر و او ولد مراهل آن او مراهل مدینه را
گفت از غایت شومی و بدبختی خود چشم دارید
بیرون آمدن دجال را تا آنکه من در میان شمام
چون من بمیرم از دجال ایمن شوید زیرا که شبی
که من زاده شدم مصطفی صلی الله علیه وسلم
از جهان خرامیده روزی که مرا از شیر جدا کردند
آن روز امیر المومنین ابوبکر صدیق رضی الله عنه
رحلت فرموده روزی که بسن بلوغ رسیدم
امیر المومنین عمر رضی الله عنه را کشتند و روزی
که مرا زن دادند امیر المومنین علی کرم الله وجهه
شربت شهادت چشیدند و او را عبد النعیم و
طاؤس الجحیم میگفتند-

**طرابلس**- نام مقامی ست-

**طرسوس**- بالضم نام موضعی ست-

## فصل فی الفارسی

**طاقدیس**- باقاف موقوف و یاء فارسی
نام صفهٔ سلیمان علیه السلام و نیز صفهٔ پادشاهان
[illegible] ترکیب، طاق بلند ست-

**طاق مقرنس**- صفهٔ سلیمان علیه السلام
و غیر طاقی مدور و بلند و کنایه از آسمان هم هست

**طاؤس زاغ نفس**- انگشت نیم سوخته-

**طبیعت شناس**- طبیب-

**طرسیقوس**- بالضم نام مردی از رهاد ترسایان
و نام حکیمی که ترسا بود و دانشمند ایشان و بعضی
گویند که نام بادشاه ایشانست-

**طرطوس**- نام مبارز سر لشکر روس-

**طناب هوس**- یعنی طول امل ای درازی امید
کذا فی الملتقط-

**طورسیقوس**- همان طرسیقوس-

**طوس**- با واو فارسی نام شهریست بحدود
خراسان و نیز نام بادشاهزاده که پدرا و نوذر شاه
بود و اکثر جنگها کیخسرو او را سر لشکر میکرد-

## باب الشین-

## فصل فی العربی

**طرش**- بالتحریک کر شدن و کری-

**طرغش**- الطرغش المریض اندمل یعنی نیکو شدن بیمار

**طش و طشیش**- باران ضعیف باریدن-

**طفش**- جماع کردن-

**طیش**- بالفتح سبکی و خطای تیر کردن از نشانه

فصل فی الفارسی

طوائف سرکش - یعنی آنکه میوه و جز آن
بر سر کرده میگردد و می فروشد -
طوطیا نوش - بالضم با واو و دوم فارسی نام
مردی رومی که ندیم سکندر بود چون برسالت
بر ملک شاه زنگ رفته بلنگرا درا کشته و خونش خورده
طیور سدره غشاش - یعنی فرشتگانی که
مقام ایشان سدرة المنتهی ست -

باب الظاء

فصل فی العربی

طاط - مرد دراز -
طوط - پنبه -
طیوط - برانگیخته شدن -

باب العین

فصل فی العربی

طالع - برآینده و در اصطلاح منجمان طالع
مولود آن برج باشد که ماه در آن باشد مثلاً
در وقت ولایت احمد ماه در برج حمل بود گویند
احمد طالع حمل دارد و علی هذا القیاس اگر ماه در
منزل سعد باشد گویند طالع سعد دارد
طالع - فرمانبردار -
طبع و طبائع - یعنی خو و سرشت کذا فی التاج
و در شرفنامه بجای طبع طباع مذکور است و آن
تصحیف کاتب خواهد بود
طبائع - جمع طبیعت ست یعنی
چهار سرشت حرارت و برودت و رطوبت و یبوست
و بدانکه حرارت آتش و برودت باد و رطوبت آب و یبوست خاک است
طلوع - برآمدن آفتاب و مانند آن -
طمع - معروف یعنی طلب چیزی از کسی بر وجه تطمع
طوع - فرمانبرداری کردن -

فصل فی الفارسی

طشت شمع - لگن و آن طشتی ست که شمع
در آن نهند و دیوارش بلند باشد و آن از سیم
و زر و رویین و جز آن باشد والله اعلم بالصواب

باب الغین

فصل فی العربی

طاغ - از حد درگذشته بگناه و بغیر پادشاه کننده

باب الفاء

فصل فی العربی

طارف - مال نو یافته -
طایف - وسوسه از شیطان و گوشه کمان
و خیالی که بخواب آید و نام شهری و طواف کنندگان
طرف - بالفتح چشم و منزلی از منازل قمر و
بفتحتین پاره از چیزی و کرانه چیزی و کریم الطرفین
ای الابوین کذا فی التاج و در شرفنامه است و
نیز فارسیان بمعنی بند نقره و آهن و غیر آن که بر کمر
بندند استعمال کنند -
طلف - هرزه -
طوف - گرد برآمدن -
طواف - معروف -

طیفت - نیازی که بخواب آید -

## فصل فی الفارسی

طبع مخالف - یعنی نفس اماره و بدکردار
کذا فی المؤاند -

## باب القاف

## فصل فی العربی

طاق - معرب فارسی ست و نوعے از
جامهٔ یکتا و طیلسان و الطاق عقد البناء و در
فارسی بمعنی فرد که ضد جفت ست نیز مے آید
و بمعنی یکی هم آید چنانچه گوئی فلان طاق ست
درین قسم یعنی یکی ست او را دومے نیست و
در قنیه مذکورست سان یعنی آنکه روی سوے
آسمان دارد ضد قفا مسموع از قاضی شمس
صوفی و ایشان را مستمع از امیر حسین شیرازی -
طارق - ستاره روزی و سمی طارقا لانه
یطلع باللیل و ما اتاک لیلا فهو طارق کذا فی التاج
و در قرآن تفسیر طارق نجم ثاقب کرده است -
طبق - معروف و علتے که اسپ را باشد
کذا فی التاج و در قرآن ست طبقا عن طبق آسمان بر
یکدیگر و حالها و باران عام و کشتن و جماعتے
از مردمان که مانند جماعتے دیگر باشند -
طراق - بالکسر طپانچه کذا فی زفانگویا و طراق بالفتح
آوازی که از زخم و قرعه و جز آن و شکستن حبوب
در استخوان بر آید و این مکرر آید چنانکه آواز تو بر تو خیزد
چنانچه گوئی فلان را طراق طراق میزنند -

طریق - راه و نام شکل شانزدهم علم رمل -
طرق - بضمتین جمع طریق و نگاهداشته - و کذا فی القنیه
طق طق - بالفتح آواز بهم زدن دندان از غایت سرما
طلق - بالفتح کشاده و در قنیه است نوعی از ادویه است
و در شرفنامه است گوهر کانی که بهندش ابهرک گویند
و در طب حقائق الاشیا مذکورست که آن دو نوع ست
یکی سپید دوم زرد که بسیاهی زنند و در ادویهٔ زرد دام
استعمال کنند و بالکسر حلال و در مؤید ست طلق
بالکسر خالص هر چیز را گویند -
طلاق - گذاشتن زن شوهر را -
طوق - طاقت و چیزی گرد و آهن اما در
شرفنامه است آنچه در گردن افگنند و زه جامه
و رسم سلاطین ماضیه است که چون کسے را بنوازند
طوق زرین و زر کمر بدهند و چون بر کسی خشمگین
شوند طوق آهنین در گردنش کنند و جولان در پای

## فصل فی الفارسی

طرخشقوق - بفتحتین و ضم چارم و پنجم نام تره
که بتازیش بغصید خوانند کذا فی القنیه و در تاج
معنی بغصید تلخ چوک آورده است گویند کاسنی بری ست
طرق شش طاق - اسباب دنیاوی -
طرخشقوق - بفتح یکم و سوم اسباب دنیاوی
طمطراق - بالضم تکلف با کر و فر و آواز و در شرح
و طاق ترتیب بشلیه و در زفانگویا معنی طم چیزی
برکرده و طراق آواز که سبب قرع باشد و
مجموع عبارت از کر و فر ست -

## باب الکاف

### فصل فی العربی

طراک - همان طراق کذا فی شرفنامه -

طنک - پوست چیزے کذا فی القنیه معلوم نیست که این هر دو لغت عربی ست یا فارسی

طوبی لک - خنکی باد مرترا -

### فصل فی الفارسی

طاسک - مصغر تاس -

طنبک - بالضم آن چنبر عمیق که یک طرفش بجام گرفته باشند بیشتر کنکران دارند و کرنای مسین که تبازیش بوق نامند -

## باب الکاف الفارسی

### فصل فی الفارسی

طاق بازیچه رنگ - یعنے آسمان -

## باب اللام

### فصل فی العربی

طائل - چیزے بافضل -

طبل - معروف که بدوال چرمی زنند -

طحال - بالکسر سپرز -

طفل - بالکسر کودک خرد -

طفیل - بضم یکم و فتح دوم نام مردے که بطفیل دیگران در ضیافت و سور در خانه مردمان میرفت طفیلی منسوب بدوست فاما طفیل هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند -

طل - باران نرم -

طلل - بفتحتین شخص مردم و نشان سرا که پیدا بود

طول - بالفتح قدرت و قوت و فضل و بالضم درازی

طویل - دراز و نام بحری مخصوص بعربی که اصل فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن است و در فارسی بازی ششم نرد را گویند و آن جمله هفت بازی ست و اسامی آن در لغت خانه گیر گفته شده است و بعضے بحر طویل آن را میگویند بیتی بنویسند که دران قوالب و اجزا از هشت بیشتر باشد در یک مصرع باشد

### فصل فی الترکی

طغرل - بالضم نام بادشاهی نیز نام جانور معروف از پرندگان درنده که فارسیانش شاهباز نامند -

طل - بالضم میوه -

## باب المیم

### فصل فی العربی

طارم - بفتح را خانه چوبین چون قبه و خرگاه و خانه باشند و گنبد و سراپرده و بام این لغت عجمی ست

طرم - بالکسر عسل و مسکه -

طعم - بالفتح مزه -

طعام - خورش -

طلسم - بکسرتین حکمت ساختن و چیزے و تعبیه انگیختن و تعبیه کذا فی زفانگویا -

### فصل فی الفارسی

طاق ترم - همان طمطراق و در زفانگویا بمعنی خود نمائی نیز نوشته -

**طمع خام** - یعنی طمع محال کہ ہرگز دست ندہد -
**طاق طارم** - یعنی فلک -
**طاق مشرق حرم** - آفتاب -
**طرفدار انجم** - یعنی بادشاہ آسمان وآن آفتاب ست

## باب النون
### فصل فی العربی

**طالقان** - نام شہریست -
**طاعون** - معروف وہو کالشامت ودر قنیہ است یعنی مرگ عام -
**طرخون** - بالفتح غرمان ریش کذانی التاج ودر شرفنامہ نوشتہ غرمان ریش معروف ست ودر زفانگویا مذکورست کہ عاقر قرحا بیخ طرخون کوہی ست -
**طرنجبین** - معرب ترانگبین ست -
**طنین** - بانگ کوس وبانگ طنبور وبانگ مگس وپشہ وطشت -
**طوفان باران** - غلبہ کنندہ ہمہ جاے والطوفان من کل شئی خان کان کثیرا عاما محیطا بالجماعۃ کلہا کالعرق الذی شمل البدن الکثیر والقتل الذریع والموت الخارق -
**طین** - گل -
**طیلسان** - بالفتح چادرے کہ خطیب واہل عرب برسر میکشند

### فصل فی الفارسی -

**طارم نیلگون وطاس نگون وطاس آبگون وطاس سرنگون** - آسمان -
**طائر واقع گردون** - دو ستارہ اند -
کہ ایسان را کرگسان خوانند -
**طبرخون** - چوبی ست سخت سرخ وگویند کہ سرخ مروست وبعضے گویند طبرخون ترہ ایست بشکل وطعم ترہ سبز کذانی زفانگویا -
**طپیدن** - بیقرار شدن -
**طرخان** - بالفتح نام بادشاہے -
**طرف بستن** - امید بستن کذانی شرفنامہ واز شیخ محمد خضری سماع ست کہ طرف بستن عبارت ست از حاصل کردن -
**طرکیدن** - طرقیدن یعنی از ہم واشدن -
**طریق طاعت بسر بردن** - ای فرمانبرداری کردن
**طغان** - بالضم نام بادشاہی ست -
**طفل غازیان** - ای کودک غازیان -
**طفل مشیمہ رزان** - می انگوری -
**طشت زرین** - آفتاب -
**طشت سیمین** - ماہتاب -
**طشت نگون** - آسمان -
**طفل زباندان** آن کودک کہ سخنان اوستاد را پی برد کہ چہ میگوید -
**طلق حلال باردان** - بالکسر باو ہم موقوف یعنی شرابی کہ از باردان کشیدہ باشند وباردان صراحی شراب بود وحلال کہ بیرون آوردہ شدہ است از صراحی کذانی الموائد -
**طلق روان** - بفتح اول وثانی وضم چارم یعنی شرابی ست کہ استادہ کنندہ دلہا وخانہا ست

یعنی مطلق کشاده و معنی روان جان ست کذا فی المؤید
طور روان - اسپ و شتر -
طیغون - بالفتح نام شهری از ایران زمین
ارث تختگاه سلاطین ایران بود -

| | | |
|---|---|---|
| | باب الواو | |
| | فصل فی العربی | |

طبو - بالفتح خواندن -
طحو - بالفتح گسترانیدن و رفتن -
طرو - بالفتح والضم در آمدن از جای بجای و برسر
چیزی ناگاه آمدن -
طغو - بالفتح و بضمتین برسر آب آمدن -
طمو - بضمتین غلبه -
طهو - پختن -

| | | |
|---|---|---|
| | باب الهاء | |
| | فصل فی العربی | |

طارمه - خانهٔ چوبین چون قبه وهی اعجمیة -
طاعه - فرمانبرداری -
طاقه - توانائی وزور و پارهٔ از موی و
یکتار از رسن و یک شاخ از سپرغم -
طاهره - معروف -
طائفه - پارهٔ از چیزی یقال طائفة من افساس
وطائفة من اللیل -
طباهه تباهه کذا فی التاج و در قنیه است
طباهه خاگینه یعنی خایه ریز -
طبریه - شهریست بمغرب که آنجا عقارب بسیار اند

طبقه - گروهی از مردمان
طبیعه - سرشت -
طره - کرانهٔ ازار و کرانهٔ جوی وطرة الجبین الناصیة
وطرة کل شئ ناحیته و پیشانی کذا فی التاج و در
زفانگویا بمعنی ریه دامنی نیز ست و در قنیه طره بمعنی
موی ست که بر دوش سد بسبب دست دراز پیوسته و یا باز بسته
طراوه - تازگی -
طرفه - بالضم چیزی که بچشم خوش آید و در قنیه بمعنی عجب ست
طریده - ناوک تیر گزو دوک گز و فرزند دوم و شکاری
طریقه - طبق آسمان زیر یکدیگر و گروه و مردمان گزیده
و گلیم پشمین یا پلاس مخطط فقال مازال علی طریقة
واحدة ای حال واحدة وطریقة الرجل سنه و ذنبه
و در اصطلاح سالکان شریعت تصفیه ظاهر را گویند و
طریقه تزکیهٔ باطن را نامند و در حدیث ست الشریعة
اقوالی والطریقة افعالی والحقیقة حالی و خورش -
طعمه - بالضم روزی و خورش -
طعنه - نیزه و معروف -
طلاقه - کشادگی زبان و سخنگوئی -
طلبه - جمع و آنچه طلب کنی بدینمعنی بکسر لام ست -
طلعه - دیدار روی و در قنیه بمعنی روی و پیشانی ست
و بفتحتین زنی که بسیار بیرون آید -
طلیعه طلایه آن فوجی که پیش لشکر مقدمه بود و در قنیه بمعنی پریان نیز آید
طنطینه - بانگ رود و بربط و در قنیه بمعنی کروفر ست
طنفسه - نهالی و نوعی از محقوری -
طویه - اندیشه -

طویله - معروف -
طیاره - کشتی تیز رو -
طیبه - خوشی و نام مدینه
طیره - فال بد و فارسیان بمعنی غصه و خجالت استعمال کرده اند کذا فی القنیه -
طیسه - بالفتح نهالی بستر -
طینه - خلقت -

| | فصل فی الفارسی | |
|---|---|---|

طارم فیروزه طاق نیمه خانه و طاق فیروزه - آسمان
طاقچه - با واو و جیم فارسی طاق خرد -
طائر سدره - روح الامین -
طباهچه - خاگینه -
طبانچه - طانچه -
طبخگاه - با کاف فارسی مطبخ -
طراره - بالکسر جامهٔ کشیده را بر پشمین که بر سنان و علم بندند -
طرازگاه - کارگاه دنیا -
طرایه - بالفتح فوجی که چهار سوی لشکر براه کنند تا از لشکر مخالف متفحص باشند و خبر لشکر بیگانه آرند و بتازه لیش طلیعه گویند -
طرازنده - بالفتح آرایش دهنده
طرفه - بضم اول چیزی را گویند که کسی ندیده باشد و نظر خوش آید
طشت خایه - یعنی آسمان و زمین گویند آسمان آفتاب و ذیل نام بازی و نام طلسمی معنی اخیر از لسان الشعراست
طفل چهار روزه - آدم علیه السلام -

طلایه - بالفتح همان طرائیه مذکور -
طپانچه - بر روی زدن از دست در حال که انگشتان کشاده باشند
طمغاج خانه - نام بادشاه سمرقند -
طوق ماه - خرمن ماه -

| | باب الیاء | |
|---|---|---|
| | فصل فی العربی | |

طاوی - ثابت -
طاغی - از حد درگذشته در گناه -
طائی - بر سر چیزی آراینده -
طاوی - گرسنه -
طاهی - خوالیگر -
طری - تازه -
طفیلی - منسوب بطفیل ای طفیل رجل من بنی عبد الله بن غطفان و یقال طفیل الاعراس کذا فی التاج و در شرفنامه است اسے مهمان
طنبری - طنبور زن -
طبنی - بفتحتین حجره که مطول بود کذا فی الملتقط
طوبی - فعلی من الطیب المعنی العیش الطیب لهم و قیل الخیر لهم و قیل هو اسم شجرة من الجنة و فارسیان با ماله استعمال کرده اند -
طی - در نوردن چیزی و قبیلهٔ از یمن طائی منسوب بدوست -

| فصل فی الفارسی |
|---|

طاق آتش سرای - آفتاب -

طاق نیلوفری - فلک -
طایر قدوسی - یعنی فرشته
طبع کافوری - یعنی مرد کند طبع و سرد خشک و مرد سرد طبع -
طبع طبقری - بفتح یکم و سوم نام مقامی و قیل طبقچه و بعضی گویند باغچه و در نسخهٔ نوشته دیده شده است بمعنی کنار -
طفل حبشی روی - نای و نی کهساری معروف و مردمک چشم -
طاق روان گوهری - بفتح اول و ضم چهارم یعنی شرابی که کشاده کنند دلهای و خانهای مردم اصل و معنی طلق کشاده و معنی روان جان باشد کذا فی الموائد -
طوطی - بالضم جانوری معروف و پرنده مشهور تبازیش ببغا نامند -

## کتاب الظار

الظار ثدی المرأة اذا سنت یعنی پستان زن زال و بحساب ابجد نهصد عدد -

## باب الالف
### فصل العربی

ظبار - بالکسر والمد آهوان -
ظربار - بالکسر والمد جانوریست مثل گربه -

## باب البار
### فصل فی العربی

ظاب - شوهر خواهر زن -
ظبا ظبب - آوازهای گوسپندان -
ظرب - پشته -

## باب التار
### فصل فی العربی

ظلمات - نام مقامی ست در کنارهٔ دریا که آنجا آفتاب هرگز نتافته است و نیز تاریکیها -

### فصل فی الفارسی

ظل عنایت - ای سایهٔ عنایت -

## باب الرار
### فصل فی العربی

ظاهر - آشکارا و نام خدای تعالی و در شرفنامه بمعنی غلبه کننده نیز ست -
ظفر - بفتحتین فیروزی -
ظهر - بالفتح پشت و خلاف البطن من کل شئ و بالضم نماز پیشین -
ظهار - آنکه زن را تشبیه بمحارم کند و رحق حرمت بعده او را کفارت ظهار لازم آید اول یک برده آزاد کند و اگر نتواند شصت روز متواتر روزه دارد یا شصت مسکین را طعام دهد -
ظهیر - هم پشت و یاری کننده -

## باب العین
### فصل فی العربی

ظالع - میل کننده
ظلع - میل کردن -

## باب الفار

فصل فی العربی

ظرف - باردان وجامۂ چرمی معنی اول از شرفنامہ است -

ظریف - سبک روح وتیزدل وخوش طبع ویوصف بہ الفتیان دون الشیوخ والصبی وبزرگ شدن -

باب القاف

فصل فی العربی

ظل حق - خلیفہ وسلطان -

باب اللام

فصل فی العربی

ظلال - بالکسر جماعت وظلال البحر امواجہ لانہا تقع فتظل السفینۃ ویقال فلان یعیش فی ظل فلان ای فی کنفہ -

ظلیل - سایۂ دائم وظل ممدود سایۂ ہمیشہ ودراز کذافی التاج والشرفنامہ والقنیہ ظل سایہ و تاریکی شب وموج دریا ذحمایت -

باب المیم

فصل فی العربی

ظالم - ستمکار -

ظلم - ستم وکفر کذا فی شرفنامہ وقیل ظلم بیدا دنے کردن والترکیب عند اہل اللغۃ یدل علے وضع الشئی فی غیر موضعہ -

ظلام - بالفتح والتشدید سخت ستمگار وبالتحقیق تاریکے -

ظلوم - ستمگار -

باب النون

فصل فی العربی

ظنبون - استخوان -

ظن - گمان وہومن الاضداد -

ظنین - تہمت زدہ -

ظیان - یاسمین دشتی -

فصل فی الفارسی

ظلمیتان - ای طائفہ وتنیان کہ نور ظلمت را الٰہ گویند کذا فی القنیہ -

باب الہاء

فصل فی العربی

ظبیہ - آہوی مادہ -

ظرافہ - ظریف شدن ونوشدن -

ظفرہ - ناخنۂ چشم -

ظلہ - بالضم والتشدید سایہ بان والظلۃ اول سحابہ ظل والظلہ کہیئۃ الصفۃ -

ظلمہ - تاریکی -

ظنیہ - تہمت -

ظہارہ - بالکسر ابرہ -

ظہیرہ - نیم روزی -

فصل فی الفارسی

ظلمات ثلثہ - ای کدورت طول وعرض وعمق جہان وآن سہ ظلمت کہ یونس علیہ السلام بدان مبتلا شدہ بود یکی تاریکی شب و دوم تاریکی دریا

وسوم تاریکی شکم ماهی -
ظلمگاه - بامیم موقوف کنا هندهٔ ظلم -

## باب الیاء
## فصل فی العربی

ظامی - تشنه -
ظهری - پس پشت -
ظبی - آهو -

# کتاب العین

العین چشم و چشمه و نقش هر چیزی و کوهان و بحساب ابجد هفتاد عدد بود -

## باب الالف
## فصل فی العربی

عبا - بالفتح والمد گلیم
عذرا - کنیزک دوشیزه عذاره بالضم جمع آن و نیز نام معشوقهٔ وامق که در عهد سکندر بود در برج سنبله و آشکارا و نیز هر که تو بر تو یازده ندب برد از حریف آن بازی نرد را گویند که عذرا نبود و از حریف یکی بسه گرو بستانند و کیفیت ندب مشرح در لغت ندگفته آید -
عرا - بالکسر مهرهٔ که میان رخ و شاه شطرنج حائل بود و اصل این عرا است یعنی زمین که در وی درخت و پوشش نباشد لیکن آن مهره که عرا میگویند بدین که مقام عرا است از قبیل التسمیة الشی باسم محله لیکن عین را کسره داوند تا دلالت کند بر تغیر لفظ و تغیر معنی -

عرق النسا - بالفتح نام زحمتی که از غلبهٔ باد پیدا شود و آنرا بهندی باد رنیگهن گویند -
عروق الصفرا - زرد چوبه -
عزا - سال تنگی و سختی و صبر کردن بر مصیبت
عشا - از نماز شام تا نماز خفتن -
عصا - چوب دستی -
عضبا - نام ناقهٔ رسول الله صلی الله علیه وسلم -
عطا - بخشش -
عفا - خاک که آنرا بپوشند -
علا - بالضم بزرگواری -
علیا - قله و سر کوه بلند -
عما - ابر تنک -
عنا - فروتنی و خواری نمودن -
عنقا - سیمرغ و نیز نام نوائی که آنرا نغمهٔ عنقا گویند و در زفانگویا بمعنی چنگ نیز آمده است -
عوا - منزلی از منازل قمر -
عیشار - آن اسباب که جنین بدان در رحم موجود گردد -
عین الصفا - چشمهٔ روشنائی -

## فصل فی الفارسی

عاشقیا - جنسی از طعام ترش ست -
عاقرقحا - اکر کرهای طرخون و در قنیه است بیخ طرخون ست نبات او را اکلیلی باشد چون در شبه طعم و او زبان را بسوزد و بهندش کاکراه گویند -
عامل جان را - ای حضرت عزرائیل و قبل

عناصر اربعه را کذا فی الاصطلاح

عرطنیثا - بفتح یکم و سوم خربزه سرخ که میان وی سپید باشد کذا فی القنیه و گویند چوبک اشنان

علی کلا - نام ولیی از اولیای خدای عز و جل کذا فی القنیه -

| | | |
|---|---|---|
| | باب الباء | |
| | فصل فی العربی | |

عاقب - آنکه از پس کسی آید و نام حضرت رسالت پناه زیرا چه او آخر الانبیاست -

عتاب - بالفتح و التشدید نام مردی که خارای عتابی را وضع کرده -

عجب - استخوانی که نشست مردم بروی بود و شگفتگی

عجائب - و عجیب شگفت -

عذب - آب خوش -

عذاب - رنج تنگ و شکنجه -

عرب - تازی زبان -

عرب - مرد بی زبان -

عصب - نوعی از برد یمنی و بفتحتین بسیار پی شدن چیزی -

عصیب - جگر آگند -

عقب - پاشنه و بضمتین پس و آخر چیزی و خلف مرد و زن -

عقاب - بالضم آله سیاه یعنی پرنده ایست که بدان شکار کنند و علم بزرگ و بالکسر عذاب و پاداشن بدی -

عقرب - کژدم و یکی از بروج فلک که بصورت عقرب است

عقیب - آنکه از پس کسی آید -

عکاب - بوزن عقاب دخان -

عنب - انگور -

عنب الثعلب - سگ انگور -

عناب - بالضم و التشدید سنجد جیلان و آن میوه ایست هم چند کنار گرد و لعل بود و طبع سرد دارد و بانگشتان خوبان او را تشبیه کنند -

عندلیب - بالفتح هزار داستان -

عنکب - عنکبوت -

عیب - معروف -

| | | |
|---|---|---|
| | فصل فی الفارسی | |

عروس عرب - کعبه -

عشر ادب - ای سبق ادب -

عود الصلیب - چوبیست که آتش بدان کار نکند و ترسایان بدان توبه کنند و نیز آن چوب سه گوشه که در تعویذهای کودکان دوخته در آرند تا بخواب نترسند -

| | | |
|---|---|---|
| | باب التاء | |
| | فصل فی العربی | |

عرفات - جای استادن حاج -

عفریت - بالکسر آدمی و پری گردنکش و در شرفنامه دیو ستیزنده است -

عنکبوت - جولاهک -

| | | |
|---|---|---|
| | فصل فی الفارسی | |

عروسان درخت - یعنی شاخهای نوخیز۔

علم کائنات - بکسر میم آسمان کذا فی اصطلاح الشعرا

علم انداخت عنان تافت - یعنی منهزم شد و گریخت۔

عنان تو سبک گشت - ای حمله کردی و سفر و رحلت فرمودی۔

## باب الثاء

### فصل فی العربی

عبث - بازی و بی فائده۔

عثعث - فساد۔

عثاعث - شدت۔

عمرولیث - نام پادشاهی که شیراز آبادان کردهٔ اوست و بعضی گویند آبادان کردهٔ مهتر سلیمان علیه السلام

## باب الجیم

### فصل فی العربی

عاج - استخوان پیل ولایسمی غیر ناب الفیل عاجا ویقال للمسک عاج کذا فی التاج۔

عجاج - گرد و غبار۔

علاج - دارو۔

علج - خربزهٔ سرخ که میانهٔ او سپید باشد کذا فی القنیه

عوج - بکسر یکم و فتح دوم کژی و بالضم نام پسر عنق مادر او دختر آدم علیه السلام بود سه هزار و پانصد سال عمر داشت طوفان نوح تا کمرگاه او بود تا روزگار موسی علیه السلام بزیست چون موسی از تیه قصد کرد او کوهی مقدار دو فرسخ برسر گرفت تا بر لشکر موسی زند حق تعالی هدهد را فرستاد تا آن سنگ را سوراخ کرد و آن سنگ در گردن عوج افتاد و بماند موسی علیه السلام عصا بر کعب او زد عوج بیفتاد و جان بداد کذا فی عجائب البلدان

عوسج - بفتح یکم و سوم نوعی از خار یا درخت بسیار خار کذا فی التاج و در قنیه نوشته گیاهیست که چون خشک شود آنرا ضریع گویند و در نسخهٔ طب پارسی اشترخوار گویند بهندوی اٹنگبارہ نامند

## باب الحاء

### فصل فی العربی

عمود الصبح - صبح صادق کذا فی شرفنامه اما عمود عبارتست از سپیدی که همچو ستون برآید و آن علامت صبح کاذبست زیرا چه در وقت صبح صادق سپیدی پهنائی ظاهر میشود

### فصل فی الفارسی

علم چهل صباح - یعنی آن علم که در چهل صبح بخمیر در طینت آدم علیه السلام مخمر کردند۔

عید مسیح - یعنی آن روز که خوان بهشتی بدعوت عیسی علیه السلام از آسمان فرود آمد۔

## باب الخاء

### فصل فی الفارسی

عروس چرخ - باجیم فارسی آفتاب۔

## باب الدال

### فصل فی العربی

عاد - قبیله هود پیغمبر علیه السلام۔

عابد- پرستندهٔ حق-
عاند- گردنکش-
عبد- بنده-
عباد- قبائل چند از عرب اند که جمله ترسایانند
عبید- جماعت-
عتاد- ساز راه و فی التاج آمادگی-
عتد- آماده-
عد- شمردن-
عدد- شمار
عسجد- زر-
عضد- بازو و نام مردی-
عطارد- تیر-
عقد- بالفتح گره و طاق خانه و پیمان و نامیست
ده عدد را یعنی ده عدد لک را عقد گویند و نیز
نکاح را عقد گویند و بالکسر گردن بند زنان و فی
شرفنامه سلک مروارید و قیل عقد آنکه هندش
هار نامند-
عماد- ستون و بناهای بلند-
عمود- ستون و چوب و خیمه و فی القنیه گرز
کذا فی زفانگویا-
عمید- مهتر-
عنجد- بوزن ابجد کشمش و فی القنیه مویز و بعضے
تخم مویز را گویند-
عنید- ستیزه کار-
عود- چوبی ست معروف که بسوختن آن
بوی خوش آید و بربط که سازیست و بالفتح بازگشت
عهد- وصلت و منزل هر کجا که بروند انجا
باز آیند و باران سپس باران و امان و یمین
و ذمه و موثق و قیل ولی العهد لانه ولی المیثاق
الذی یوجد علی من تابع الخلیفة اکنون عهد بمعنی
زمان مستعمل شده اما ماخذ آن همین ست زیرا چه
گفته میشود در عهد فلان خلیفه چنین شد در
شرفنامه بجاے وصلت وصیت ست والله اعلم
عید- معروف و در زفانگویا نام سرودی ست
که واضعش زردشت ست و فی القنیه نام محلی ست

## فصل فی الفارسی

عالی مرو- چیزیست که بهندوی سیکچه گویند
در مکتوبات بندگی شیخ مخدوم مرقوم ست مسی که
یک دو روز زر گردد باز همان مس شود چه کار آید
تا که اکسیر اصلی درو ذرهٔ نیفتد و از حقیقت او را
نگرداند هیچ نبود مقصود درین بود که اکسیر و
سیکچه چگونه دست آید-
عالم کون و فساد- دنیا این هر دو لغت
از آن قنیه است-
عجب زود- باداد فارسی آواز مزامیر مثل
چنگ و رباب کذا فی شرفنامه و در قنیه است
سازیست که می نوازند یعنی جهره-
عروسان خلد- حوران بهشتی-
عطسهٔ عنبرین وبد- ای بوے خوش ازو
شائع و منتشر گردد کذا فی الموائد-

عمر در سر شد - ای عمر تمام شد -
عنان باز کشید - اے باز ماند -
عنان زبان رود - بفتح واو یعنی شتاب رود -
عیسی خورو - بضم یعنی خوشهٔ انگور -
عیسی سر دهد - یعنی می -

| | | |
|---|---|---|
| | باب الذال | |
| | فصل فی العربی | |

عائذ - بچهٔ نوزاده را تا هفت روز گویند -
عوذ و عیاذ - ملجا کذا فی شرفنامه و قیل
عوذ پناه و پناه کردن بکسی -

| | | |
|---|---|---|
| | باب الراء | |
| | فصل فی العربی | |

عار - آنچه بدان سرزنش کنند -
عازر - نام مردی که کافر مرده بود و بعد
قرنها بدعای موسی علیه السلام زنده شد و ایمان
آورد و همان زمان باز مرد این لغت عجمی ست -
عاقر - زن نازاینده و فی شرفنامه زن و مرد نازاینده
عامر - آبادان -
عاهر - زانی -
عایر - خاشاک بچشم در افتاده
عبقر - برد و فی المثل هوا برد من عبقر و
قیل اسم موضع فی الحجاز کثیر الجن -
عبهر - نرگس و بوستان افروز یا خیری
و یا زردک و مرد فربه اصل آگنده گوشت -
عبیر - زعفران و یقال هو اخلاط تجمع
بالزعفران اما درین دیار عبیر از آن صندل ست
که از گل پرورده میکنند -
عذر - پوزش ای بهانه
عذار - بالکسر رخسار و افسار اسپ کذا فی القنیه
و یک سوی ریش -
عراره - بالفتح حال کسی یا چیزی و گل گاؤچشم دشتی
و گاو دشتی که آنرا گاؤچشم خوانند -
عرعر - سرو و نام موضعی -
عسار - درویشی -
عسر - بالضم دشواری و بفتح یکم و کسر دوم دشوار
عسیر - مثله -
عسکر - لشکر و نام مقامی ست منسوب به لشکر -
عشار - بالفتح و التشدید ده یک ستان و بازدار
عشر - بالضم ده یک و بفتحتین ده و در اصطلاح الشعرا
بمعنی ده آیت است و بکسر دوم هم عشر ست -
عشیر - مثله بمعنی اول و آخر در طب بمعنی
درخت آگ ست -
عصر - شپلیدن و آخر روز وقت نماز دیگر
و زمانه و فی شرفنامه آخر روزگار و پناه و زمانه و
بمعنی اعصار نیز آید -
عصار - بالتشدید زن روغن گر -
عصفر - معصفر کذا فی بعض لغات الطب
عصفور - گنجشک و ملک و کتاب و میخ کشتی
و استخوان سر دن برآمده بر سر چهار سرگاه اسپ
و پاره از دماغ و دگر سنگی و نوعی از درختان که

صورت گنجشک دارد و ملخ نر و سیخها که چوب بلا تر بود
و سپیدی روی اسپ که به بینی رسد۔
عصیر۔ شیره و شراب۔
عطر۔ بوی خوش۔
عطار۔ خوشبوئی فروش و در فارسی دارو فروش
را نیز گویند۔
عقار۔ بالضم می و نوعی از جامهاے سرخ و بالفتح
زمین و صنایع و درخت خرما۔
عقاقیر۔ دارو هاے گرم ترکیب کرده۔
عمر۔ بالضم زندگانی و در اسم عین را فتحه میدهند
و بضم یکم و فتح دوم نام خلیفهٔ دوم حضرت رسالت
علیه السلام و بالفتح میان دندان و زندگانے
و نام مردی آن هنگام پیش را و اوی نویسند تا
فرق باشد میان عمر و عمرو۔
عمار۔ بالفتح والتشدید نام مردی که عماری منسوب
بدوست بدینکه وضع اوست اما در شاهنامه
عمار مخفف بمعنی عماری مندرج ست فی التاج
هرچه برسر بود چون دستار و کلاه و تاج و جز آن
عنبر۔ معروف و در عجائب البلدان ست درختی ست
در دریا که عنبر صمغ اوست و بعضے گویند چشمه ایست
در دریا از قعر می جوشد و بر سر آب می آید و بعضے
گویند سرگین دابه ایست در طب حقائق الاشیا نوشته
عنبر بوزن جنبر معروف ست معدن او در کوهها ست
در جزائر از درزهای سنگ ترشح میکند و نیکو ترین
انواع عنبر اشهب ست و اشهب با عتبار رنگ او

گویند و جرم او تو بر تو نشسته بود و چون شکسته شود
میانهٔ او سپید بیرون آید بزردی مائل باشد و
در میان آن برشتهٔ چشم ملخ نقطها بود و نوع
دیگر را عنبر مبلوعه خوانند که باد ماهی را صید کنند و اگر
طاسی بالای آتش بدارند بگدازد و آن نیکو تر باشد
ثم لفظها و نوع دیگر هم میشود که آنرا عنبر لادن میگویند
عنتر۔ بوزن عبهر نام کافری علیه اللعنة۔
عنصر۔ بضم عین و صاد اصل و حسب یعنے
گوهر مردم و بزرگی و بزرگواری عناصر جمع عنصر
کذا فی القنیه و قیل عنصر بنیاد و سر رشته چون خاک
و باد و آب و آتش که ایشان را عناصر اربعه گویند
عوار۔ بالضم عیب۔
عور۔ برهنه فارسیان با واو فارسی استعمال کنند
عیار۔ بالکسر عبارت به و العیار المکیال
و المیزان کذا فی التاج و نیز عیار آن را گویند که
بعیار زر را به محک میزنند و زریکه عیار او معلوم
کردن می خواهند آنرا هم بحسب او در محک میزنند
و طلا هر دو را برابر میکنند بعده معلوم میکنند
قدر آن کامل العیار ست یانی اهل هند آنرا بان
می نامند و بان نه از دوازده زیاده شود و نه از
هفت نقصان بلکه ردی نیز هفت بان سنجیده
میشود و هر زری که دوازده بان باشد آنرا کامل العیار
میخوانند و معیار را در هند بنواری می نامند و محک را
کسوٹی می نامند و کسوٹی بفتحتین یا تار هندی
سنگ ست سیاه در ان زر رانده ده سے شود

بجوید- ساس کردن بقوت و بالفتح مع التشدید اسپی که هر سوی رود از نشاط و کذلک رجل عیار اذا کان کثیر الحرکة و کثیر الطواف و العرب یمدح به و تذم و یقال غلام عیار نشیط فی المعاصی و غلام عیار نشیط فی طاعة الله و در زفانگویا بمعنی مرد بیباک و شب رو است-

عین البقر- گاؤچشم و بعضے گویند نوعی از انگور کوهی ست و قیل عین البقر نوعی از انگور-

عین الثور- دیران که یکی از منازل قمر ست-

| | فصل فی الفارسی | |
|---|---|---|

عالم امر- عالمی ست که بے ماده موجود گشته باشد همچو عقول و نفوس و این را عالم ملکوت و عالم غیب نیز خوانند-

عالم تر- بفتح لام عالم جاهلیت و بکسر لام و میم و فتح فوقانی و سکون را ر قرشت کنایه از شخصے ست که خود را صالح و فاضل و عالم وانماید و جاهل و فاسق باشد-

عراره- گلی ست که آنرا بابونهٔ گاؤ و گل گاؤچشم گویند-

عدت دار بکر- آن می که هنوز انان نخورده باشند-

عرش اکبر- قلب انسان کبیر-

عرق گیر- ای شرمنده و آن جامه که آنرا عرق چین گویند-

عزیز مصر- پادشاه مصر-

عقاب آهنین منقار- یعنی تیر با پیکان-

عقیق ناب بر صفحهٔ زر- اسے اشک...

خون آلود بر رخسارهٔ زرد-

علف خوار- حیوانات و نیز وظیفه خور یعنی چاکر و نوکر و خورندهٔ علف-

عناب تر- سر انگشت-

عنبر تر- خط نو دمیده-

عید قیقر- در اصطلاح کنایه از انقطاع و بریدن از خلق ست که سبب وصول الی الله است-

| | باب الزاء | |
|---|---|---|
| | فصل فی العربی | |

عاجز- معروف یعنی ضد قادر ای ناتوان و زبون-

عجز- بفتح یکم و ضم دوم دوگونه و بالفتح عاجز شدن-

عجوزه- کهنه پیر و عجوزه با ها غلط ست کذا فے شرفنامه اما اگر تا برای وحدت بود از وے قاعده منافی نیست-

عزیز- بی همتا و یا صفة الله تعالی هو الغالب الاعز القوی الممتنع فلا یغلبه شئ علیه و غلبه کننده و چیزی درشت و ایدون پادشاه مصر را گویند هر که باشد و من قبیله ذ زیر مصر را گفتندی چه در عهد یوسف علیه السلام ریان پادشاه بود و شوهر زلیخا وزیر فی القنیه ارجمند و اطلاق بر نادر و نایاب نیز کرده اند-

عزاز- بالکسر جماعت و نام سکبا بزی که در شیراز بود

| | فصل فی الفارسی | |
|---|---|---|

عروس روز- آفتاب-

عقد شب افروز- سیارات و ثوابت و

روشنائی شب از ایشانست۔
عقد شب افروز - سیارگان۔
علم روز - آفتاب و صبح۔
علمهای روز - صبح صادق و کاذب و آفتاب و ستارهٔ سحری۔

## باب السین
### فصل فی العربی

عبابس - ترشروی۔
عانس - دختری که در خانهٔ پدر دیر مانده باشد بی شوهری۔
عباس - نام خلیفه و نیز نام مردی بود که لطایف الحیل مکروی کیفیت او در جامع الحکایات مرقوم ست۔
عبوس - روز ناخوش۔
عدس - بفتحتین معروف یعنی غله که هندش مسور گویند و در اصطلاح سحاق لغتی مراد ست از هرچه بود و فی التاج العدس سنگ۔
عرس - بالکسر زن با مرد و بالضم مهمانی عروس
عروس - زن نو را گویند و مرد را نیز نامند و نیز نام بیابانی ست براه کعبة الله که آن را وادی عروس خوانند و ایضاً نام گنج کاوس که بشهر ... نهاده بود و کیخسرو آنرا التسلیم گودرز کرده که بزال و رستم و گیو بدهد و پرویز شاه را نیز گنجی بود که عروس نام داشت۔
عسس - آنکه شب گردد برای احتراس و در ... الواحد عاس۔

عطاس - بالضم عطسه و عارضه که از ان عطسه آید
عین الشمس - نام موضعی ست در مصر که نبات بلسان درانجاست و آن درانجا باشند مستدیر مانند پیپل کذا فی طب حقائق الاشیاء۔

## باب الشین
### فصل فی العربی

عرش - تخت فلک و آسمان خانه عرش و آنچ زرد مانند خیمه از چوب و گیاه و عرش چیزیست مانند موج که بر سر نهند و زن درانجا نشیند۔
عطاش - بالضم علتی که تشنگی آرد۔
عیش - زندگانی یا چیزی که زندگانی باشد و زیستن۔

### فصل فی الفارسی

علم بخش - قسمت غنایم۔
عمودرخش - نیزهٔ اسپ۔
عنان کش - فائده سوار۔

## باب الصاد
### فصل فی العربی

عفص - مازون و آن داروی است کذا فی القنیه و در تاج ماه نو دبغیر نون ست هندش ماجپهل نامند۔
عقاص - گیسوبند۔
عیص - اصل مردم و بیخ درخت۔

## باب الضاد
### فصل فی العربی

عارض - ابر سایه فگن و دندان ...

و آفتی که پیش آید از دنیاوی و از بیماری و شکستگی و ناتوانی که مردم را افتد و آنکه لشکر را عرض کند و دوال لگام بر پیشانی اسپ و یکسوی ریش و فارسیان بمعنی رخساره استعمال کرده اند۔

عرض - بالفتح پیش آمدن و پیش آوردن و کرانه و آن موضع که خوی گیرد از اندام و پهنا ضد طول و متاع خانه و بالکسر تن و یقال انچه بستانند از بن و یقال عرضه الرجل چشمه و بفتحتین انچه مردم را از دنیاوی و شکستگی و بیماری افتد۔

عروض - کرانهٔ چیزی و میزان شعر و مکه و مدینه و جانب و برابر و معنی سخن و جزو آخر مصراع اول که فصل نیز خوانندش۔

عریض - پهن۔

عوض - معروف یعنی بدل۔

عوارض - جمع عارض و فی شرفنامه دندانهای پیشین و شانزده دندان که از لب پدید آید عارضه یکی از ان و بیمار یها و حاجتها و نو و عوارض بالضم نام کوهی ست۔

## باب الطاء

## فصل فی العربی

عائط - شتر ماده که آبستن شود۔

عبط - بالفتح بهانه۔

عبیط - بالفتح جامهٔ شگافته۔

عطاط - شیر درنده۔

## باب الظاء

## فصل فی العربی

عکاظ - نام بازار عرب در ناحیهٔ مکهٔ معظمه۔

## باب العین

## فصل فی العربی

عامل طبع - یعنی روح و دل و نفس۔

عاملان طبع - یعنی سیارات و عناصر اربعه۔

علم نافع - ای العلم بالله و لاخ الصالح الداعی الی الله تعالی۔

## باب الغین المعجمة

## فصل فی الفارسی

عروسان باغ - گل و نهال نو بر آمده و نیز درخت میوه دار۔

## باب الفاء

## فصل فی العربی

عارف - مرد شناسنده و خداشناس۔

عاصف - باد سخت۔

عاطف - مهربان۔

عبد مناف - پدر حضرت رسالت پناه چهارم محل و او بن قصی القرشی بن کلاب بن مره بن غالب بن فهر بن کعب بن لوی العدوی القریشی۔

عرف - بالضم کردار نیکو و نیز بمعنی معروف آید

عراف - کاهن و طبیب۔

عطف - بالفتح مهربانی کردن و حمله بردن و باز گردانیدن و دوتا کردن و بالکسر کتف و جانب سر

وبه گردیدن از چیزی و قول حق تعالی۔

عطوف۔ مهربان۔

عفافت۔ نهفتگی۔

عفیفت۔ نهفته۔

علفت۔ معروف یعنی خورش ستور و جز آن۔

علاف۔ جمع علوفه است خلاف قیاس

عنیف۔ مرد درشت۔

## باب القاف

## فصل فی العربی

عارق۔ برا مهمله نام شاعری۔

عاشق۔ شیفته شدن بدوستی و شیفته و دیوانه

عتق۔ آزادی۔

عتیق۔ امیرالمؤمنین ابابکر رض را گویند و نیز آزاد کرده و برگزیده و نام گوهری و مرد شریف و کریم و کعبة الله و قدیم از هر چیزی و عتیق الطیر هو البازی۔

عرق۔ بفتحتین خوی و بالکسر بیخ درخت و رگ۔

عراق۔ بالکسر نام ولایتی و نام پردهٔ سرود۔

عروق۔ بالفتح بار درخت بسته چون مغز در وی نباشد کذا فی القنیه۔

عشرق۔ بکسرتین بفصل شین معجمه گیاهی ست۔

عشق۔ معروف و قیل فرط محبت را عشق نامند

عشاق۔ بالضم و التشدید جمع عاشق و پردهٔ سرود

عقعق۔ کلاژه و فی التاج عقعق بفتحتین جانوری مشهور که آنرا اسپرک نیز گویند و آنرا شوم دارند

کذا فی زفانگویا۔

عقوق۔ بضمتین نافرمانی کردن کسی را که حق او گزاردن واجب باشد۔

عقیق۔ کوهی ست در یمن که از آن عقیق آرند و عقیق سنگی ست چون همه در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد و در خبر ست تختموا بالعقیق فانه مبارک و در حقائق الاشیاء مذکور ست عقیق انواع ست از همه زرد دوام وصاف و شفاف بهتر بود و فی التاج العقیق اسم موضع والعرب یقول لکل میل ما را سقه الیه دوسعه عقیق۔

علق۔ بفتحتین خونی که نیک سرخ باشد و خون بسته و شکلهٔ حجامه و در اجمال حسینی معنی این جکله جامه نوشته است و فی التاج خون بسته و شکله چاه و دیوچهٔ آبی و چرخ چاه با جمله الآبها و بالکسر نفیس از هر چیزی۔

علوق۔ بالفتح مرگ کذا فی القنیه۔

علقق۔ بالفتح فرج زن۔

عق۔ بالضم مغاکی۔

عمیق۔ مغاک و فی الشرفنامه جوی و رود فرو برده

علنیق۔ بالفتح آلت مرد۔

عیوق۔ نام مقامی ست در عجائب البلدان ست که چون عیوق در آید همه آبها بکاهد مگر رود نیل۔

## باب الکاف التازی

## فصل فی العربی

عاتک۔ بتا شیر ترش۔

عارک - مالنده و خنک کننده
عانک - خون سرخ -
عتک - بفتحتین پنهان رفتن
عرک - مالیدن -
عفک - احمقی -

| فصل فی الفارسی |
|---|

عاشق خشک - یعنی عاشق غیر صادق -
عالم خاک - قالب بشر و دنیا -
عروسک - مصغر عروس و کرمکی ست که بشب چون آتش نماید و نیز جنسی ست از منجنیق که خرد از آنست و نیز پرنده ایست که بشب بانگ کند و فی القنیه دختر نادوشیزه که کار خیرش شده باشد و ماده بوم -
عروس نه فلک - اسم همان نه فلک و تیل آفتاب
عشک - بازار فارسی نام سازیست که مطربان نوازند و گویند طنبور ست -
عنان الهاسیک - ای نومید شده -
عوانان فلک - ستارگان سیاره -

| باب الکاف الفارسی |
|---|
| فصل فی الفارسی |

عالم دورنگ - روزگار و دنیا و منافق و غدار -
عذر لنگ - یعنی سفیم -

| باب اللام |
|---|
| فصل فی العربی |

عاجل - شتابنده و دنیا و شتاب و بی مهلت
و چیزی زرد -
عادل - ترازدی راست و داد گر -
عاطل - خالی و بیکاره و زن بی پیرایه -
عاقل - خردمند و نام کوهی ست -
عامل - کاردار و نیزه که زیر سنان بود
عاهل - بی شوی و پادشاهی که بالای او پادشاه نبود جز خدای ست -
عایل - درویش -
عدل - داد و گواه راست و مرد صالح در راستی و برابر و پسندیده -
عدول - بالضم تجاوز کردن -
عدیل - همتا و هم تنگ -
عسل - انگبین -
عطل - بالضم حرفی که درون نیاید -
عقل - خرد و دانش و نوعی از جامه هاے سرخ که زنان عرب بدان هودج پوشند -
عقال - بالکسر زانوبند شتر و خراج یک ساله و زکوة یکساله -
عقول - بالضم خردمند و بالفتح جمع عقل -
علیل - بیمار -
عمل - کار -
عندل - مادهٔ شتر بزرگ سر و نام شاعری شیرازی
عنصل - پیاز کوهی و آنرا پیاز موش نیز گویند -
عیال - معروف -
عید الهیکل - عید ترسایان -

عین العجل - همان عین البقر -
عین الکمال - چشم زخم -

## فصل فی الفارسی

عام اول - پارسال -
عقل اول و عقل کل - عرش را گویند
کذا فی شرفنامه وقیل عقل اول مهتر جبرئیل
علیه السلام در کشف الوجوه مذکورست عقل اول
همان روح اعظم ست و آن کنایت از نور محمدی ست
والیه اشاره بقوله علیه السلام اول ما خلق الله نوری
و اول ما خلق الله العقل و آنرا عقل کل نیز گویند -
عکس هلال - یعنی لاله
عنبر بر سنبل - بالشقم موقوف موی سیاه و خوشبوی

## باب المیم

## فصل فی العربی

عام - ضد خاص -
عالم - بفتح لام آن جهان و این جهان و انچه
آفریده است اند و بکسر لام دانا و اهل یک زبان
عجم - بالفتح نقطه و اعراب حروف و بفتحتین
غیر عربی و دانهٔ خرما -
عدم - بفتحتین نیستی و درویشی -
عدیم - درویش -
عزم - آهنگ در کاری -
عظم - بالفتح استخوان و بالضم بزرگی -
عظام - بالفتح عظیم بزرگ و عظام بالکسر جماعت -
عقام - بالفتح و بالضم زنان بدخلق و آنکه او را
فرزند نشود و جنگ سخت و درد بی دوا -
عقم - بالفتح جامهٔ سرخ و نازایندگی و عقم بالضم
زنان نازاینده -
عقیم - بالفتح نازاینده و یا زن بی فرزند و بی نیاز
عکام - بالکسر رسن که بآن چیزی و یا بار بندند -
علقم - درخت حنظل و فی القنیه زیره -
علم - بالکسر دانستن و علوم جمع آن و علم
بفتحتین نشان که اندر بیابان بود و کوه و بلند
و جامه و جائی که در لب بالائین میباشد و نشانه
علم الثوب میلی که بر جامه می اندازند در وقت بافتن -
علیم - دانا -
عم - برادر پدر -
عموم - ضد خصوص -
عمیم - دراز و تمام -
عندم - بالفتح اسپرک و فی التاج خون
سیاوشان و دار برنیان -
عوام - ضد خواص -

## فصل فی الفارسی

عذر قدم - یعنی آن تواضع که آینده را بکنند
تا در رسانیدن آمدن و شکر قدم -
عزم - خوشهٔ انگور -
علم - بالتحریک نیزه -
علم ماتم - علمیکه پیش تابوت برند -
عندم - بقم را گویند -
عنم - گلنار را گویند -

عیتام - درخت چنار -

## باب النون

## فصل فی العربی

عاین - بچشم خود معاینه کننده -

عثمان - نام خلیفهٔ سوم حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم و نام بردار - او در سلمانی شرح خاقانی بمعنی بچهٔ ماده پیل هم آمده است -

عجین - سرشته و خمیر -

عدن - نام شهریست بمین که عتیق آنجا سنگ شوخ و خوب میشود و جنت عدن نام بهشتی ست

عدوان - بالضم ظلم -

عراقین - عراق عرب از ان سوی وجله است یعنی بغداد و عراق عجم ازین سوی ست یعنی شیراز و فی الصراح عراقین کوفه و بصره است و نیز نام کتابی ست -

عروق الصباغین - زرد چوبه کذا فی القنیه -

عرین - بالفتح بیشه یعنی جنگل و نیستان و در تاج ست خانهٔ شیر -

عریان - بالضم برهنه -

عریض البطان - توانگر -

عصیان - بفرمانی کردن و گناه کردن -

عفن - بفتحتین وکسر دوم آنکه در هوای برشکال از زمین سرگین ناک و امثال آن برآید هندش اچهانه گویند کذا فی فرهنگ فخر قواس اما عفن صفت زمین نیز واقع میشود میگویند زمین عفن در صراح ست عفن مصدر عفونت ست و آن دلگیری هوای پوشیدگی است

عقدتین - یعنی راست و چپ -

علن - آشکارا -

علوین - زحل و مشتری -

علیون - بالکسر لام و با یاء مشدد و علیین بکسرتین و با یاء مشدد و جاهای بلند اندر بهشت و گویند زیر هفتم آسمان لا واحد له و در تفسیر زاهدی مذکور ست که علیین جمع واحد علی وقیل لفی علیین ای فی الملاء الاعلی بست فی المواضع العالیة و هم در تفسیر زاهدی مذکور ست که جان و نیز کتاب اعمال مومنان ابرار در علیین بود زیر هفت آسمان و هم در تفسیر مذکور ست که نامهٔ نیکوکاران در پایهٔ عرش بود و در تفسیر بحر المواج ست که علیین بالای هفت آسمانست -

عمان - بالضم والتشدید نام مقامی ست و در عجائب البلدان ست قصبه ایست که ویرا صحار خوانند و آن کنارهٔ دریاست و در فرهنگی ست که دریائی ست که دران مروارید میشود -

عنان - آن هر دو دوال که سوار بدست گیرد

عنفوان - بضم یکم و سوم اول جوانی و اول نبات و فی شرفنامه اول هر چیزی -

عنوان - بالضم نامه و فی القنیه نشان و سرنامه -

عنین - بالکسر والتشدید آنکه با زن صحبت نتواند کرد

عون - بالفتح یاری -

عوان - بالفتح والتشدید سخت گیر و بالتخفیف
زن میانه سال -
عهن - بالکسر پشم - نگین ریزه شده -
عیان - ظاهر -
عین - بالفتح چشم و چشم زخم و چشمهٔ آب و
چشمهٔ آفتاب و چشمهٔ ترازو و چشمهٔ زانو و دینار
زر و درهم نقد و دیدبان و جاسوس و مهتر
و گزیدهٔ هر چیزی و بهتر و نفیس هر چیزی و باران
پیوسته و دست راست زره و بقبیلهٔ عراق و ابرے
که از روی قبلهٔ عراق برآید و چربی یک پلهٔ ترازو
و فساد و فساد دائم در بپیراستن و هستی چیزے و
منظر و مشاهده و مشکی که آغاز کرده باشند در بدن
و عین الیمین چشمه ایست و نیز نام کتابی ست و
بالکسر صفت حور جمع عین -

## فصل فی الفارسی

عالم جان - ای عالم ارواح -
عامل دریا و کان - آفتاب -
عباسیان - یعنی خلفای که از آل امیرالمومنین
عباس رضی اللہ عنہ بوده اند -
عبهر لرزان - گیسوی حضرت رسالت
صلی اللہ علیہ وسلم کذا فی القنیه -
عجوز خشک پستان - ای دنیا -
عده داران زران - کنایه از خمهاے باشد
پر از شراب که هنوز سر آنها را نگشوده باشند -
عراق استخوان - خاسیده را گویند -

عروس ارغنون - زهره کذا فی القنیه -
عرش روان - انبیاء علیهم السلام و اولیاء
رحمهم اللہ بالروح القلب و اهل دل -
عرشیان - کروبیان و حملهٔ عرش -
عرصهٔ کون - عرصهٔ عالم -
عرق کردن - کنایه از چیزی دادن و نیز خجل شدن
عرق چین - باجیم فارسی رومالی که بدان
خوی از اندام بچینند و چیننده خوی و در قنیه است
جامهٔ که فرود جامه بپوشند تا خوی اندام در آن
گیرد و جامه بدان سلامت ماند -
عروسان بیابان - شتران راه که -
عروس چمن - درخت گل و میوه دار و گل شاخ
نو از درخت بیرون زده و همان چمن -
عروس ارغنون - زهره -
عروس خشک پستان - زن پیر و نی
نازاینده که شیر در پستان او نباشد و نیز اشارت
از دنیا ست -
عروس عدن - شبی که دران ستارگان
بسیار باشند و نیز اشارت از دنیا -
عروهٔ ثریان - شیر خشمگین -
عسل لبن - نوعی از صمغ باشد که آنرا
مانند کندر سوزانند بعربی میعهٔ سائله خوانند
عسقلان - نام بلده ایست که دران جا آثار
قدیمه بسیار باشند بطرف دریا و ما بین آن
و غزه سه فرسخ راه است و درین زمان

ثوابست کسی از ساکنان بیدا نجا نیست -
عشاق سگ جان - یعنی طالبان دنیا
بحرص و معنی سگ جان سخت جان ست کذا
فی المؤید الفوائد -
عشر خوان - قاری ده آیت و حافظ کلام الله -
عصمت ایزدی در رکاب و عنان - ای
ید و ست و پای آن فعل نمی رود که دران رضای
خدای نیست -
عصمتیان - انبیاء علیهم السلام و ملائکه و اهل
غزلت و مخدرات -
عطف دامن - بالکسر فرود دامن و قراویز جامه
عطسهٔ عنبرین - کنایه از بوی خوش -
عطف کردن - کنایه از روی برگردانیدن -
عفیدن - بالفتح آواز و فریاد کردن سگ
کذا فی المؤید -
عقرب پریشان - یعنی برقع -
عقار کوهان - دوائیست که آنرا عاقرقرحا خوانند
عقربان - دوائیست که بشیرازی زنگی دارو گویند
عکس من - یعنی نم -
علویان - سیارات سبعه -
علم میفگن - یعنی غافل مشو -
علل دریا و کان - کنایه از آفتاب -
عنان زمان رفتن - کنایه از شتابان رفتن
عیسی دهقان - مے انگوری -
عیسی ره نشین - آفتاب -

## باب الواو

### فصل العربی

عدو - دشمن -
عضو - اندام کذا فی الصراح -
عفو - درگذشتن از گناه و مال بسیار -
عکو - بضم دوم چاره وا بستن و فی التاج موی را
درهم بافتن و درهم بستن موی سر و مهربان کردن کسی را
علو - ضد سفل و بضمتین مع التشدید بزرگوار
شدن و بلند شدن و بزور چیزی ستدن -
عو - بالفتح بانگ شتر و بانگ سگ کذا فی القنیه -

### فصل فی الترکی -

ئیماو - ای چشم -

## باب الهاء

### فصل فی العربی

عاجله - این جهان -
عاده - خوی -
عارضه - حاجت و قدرت و چوب زیر در و گاوی
که پیش آید و یکی از شانزده دندان کاز لب پدید آید
هشت زیر و هشت زبر -
عارفه - کردار نیکو -
عاریه - معروف یعنی آنچه از آن دیگری چیزی طلبیده
بیارند تا او از ان از تن خود ببرد -
عاطفه - مهربانی -
عافیه - صحت و تندرستی و فارسیان بمعنی
پارسائی نیز استعمال کرده اند -

عاقبه - آخر کار و نیکوئی آنجهان
عالیه - زیر نیزه و بالای هر چیزی -
عاهیه - آفت ۔
عبد الله - نام امیر المومنین ابوبکر صدیق
رضی الله عنه و نام والد بزرگوار حضرت رسالت پناه صلعم
عبره - بالفتح اشک و بالکسر چیزی که ازوے پند گیرند
عبرنه و عبرانیه - لغت جهودانست -
عتبه - آستانهٔ فرودین و عتبه الداخل نام
هفتم شکل علم رمل هشتم عتبه الخارجه -
عتره - بالکسر خویشاوندان نزدیک و فرزندان -
عجه - خاگینه کذا فی شرفنامه -
عجاله - بالضم پیش خورده -
عجله - شتابی -
عجمه - بالضم بستگی زبان و لغت غیر عربی ست
که به عربی منتقل کنند -
عده - بالضم ساخته شده و آمادگی و بالکسر
روزهای زنان که بعد طلاق سه حیض و در خانه نشینند
بعد از آن شوهر دیگر را میشود و بعد از مردن شوهر
چهار ماه و ده روز که بخانه شوهر نشیند آنگاه نیز شوهر
میکنند و عده شمار هر چیزے -
عداله - داد -
عداوه - دشمنی -
عذبه - دوال و علاقهٔ تازیانه و سر زبان
و سر شاخ و خاشاک که بر سر آب باشد و نیز
خاشاک چشم -

عراده - منجنیق خرد -
عراضه - بالضم راه آورد -
عراقه - بالضم گوشتی که از استخوان بسایند
عربده - آزردن ندیم -
عرصه - کشادگی که در دنیا درخت نباشد
و بساط شطرنج را نیز عرصه نامند -
عرضه - نمودن و اظهار کردن مقصود و پیش
داشتن نامه و نوشته -
عرفه - روز نهم از ذی الحجه -
عروه - انگله پیراهن و گوشهٔ هر چیزی و شیر درنده
عروبه - روز آدینه را گفتندی در جاهلیت چنانکه
هر هفت نام درین دو بیت آورده است
ارجو ان اعیش وان یومی * باول او باهون
او جبار * او التالی دبار او فیوطی - بمونس او
عروبه او شیار -
عزه - بالکسر عزیزی و بی همتائی و بالفتح
آهوبچهٔ ماده و نام زنی معشوقهٔ کثیر -
عزل - بالضم جدائی -
عزیمه - معروف و العزائم الآیات تقرأ
علی المعزبین و جابر کثیرها و کانوا یسمون السم في الغرام
کذا فی التاج و در شرفنامه افسون و عزیمت بمعنی
قصد بر رخصت نیز آمده -
عسره - بالضم دشواری -
عسیله - نام بیابانی ست و در ... منتظم
و بالضم و فتح دوم کنایت از لذت جماع -

عشره - اسم من المباشرة ولذت -
عشقه - لبلاب -
عشوه - گذاشتن امری غیر مبین -
عشیره - خویشاوندان -
عصابه - سربند و دستار -
عصاره - گنجاره و نیز چیزی که از فشاریدن
بچکد وقیل آب حنا -
عصبه - پی سپردن و خویشان نرینه از جانب پدر -
عصمه - بالکسر نگاهداشتن و باز داشتن از
معصیت و از خوف کسی را و رسن و کل شیء
اعتصمت به و تعلقت به فهو عصمة و بمعنی
عفت و پارسائی نیز آید -
عصیده - معروف یعنی کاچی -
عضله - گوشت ساق -
عطسه - معروف که چیزی در دماغ پدید آید و آن
علامت صحت ست -
عطاله - بیکاری -
عطیه - عطا یعنی دهش -
عظمه - بزرگی و ستبری و ساق دست -
عفه - بالکسر والتشدید پارسائی و نهفتگی -
عفیفه - مستوره و فی شرفنامه زن پرهیزگار
پاکدامن -
عقبه - معروف یعنی امری عظیم و دشوار و سخت
که پیش آید عقبات جمع آن -
عقده - بالضم گره -

عقوبه - بالضم معروف یعنی پاداش بدی
و فی شرفنامه شکنجه -
عقیده - بالفتح در دل گرفته -
عقیقه - بالفتح پوستین بره کذا فی القنیه و
فی التاج موی کودک چون بزاید و مهمانی
گوشت که بموی برداشتن کودک کنند و پشم گوسپند
و آب اندک و شعاع برق و بدانکه عقیقه آنست
که چون فرزند تولد شود هفتم روز سر حلق کنند و
بوزن آن نقره فقرا را بدهند و یک گوسپند ذبح
کنند اگر دختر بود و اگر پسر باشد دو و مردمان را
بخنیش کرده بدهند و استخوانش نشکنند و زیر
زمین دفن کنند حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم
عقیقه خود کرده بود بعد نبوت -
عقیله - چیزی گرامی و بمعنی پای بند نیز آید -
عکه - بالضم والتشدید جانوریست که تبازیش
عقعق گویند و گفته اند که آن زاغ دشتی ست
کذا فی زفانگویا و فی التاج چچک رد شر یا ده گاو -
عکاشه - بالضم عنکبوت و نام صحابه از بنی اسد
که دهامی عکاشه منسوب بدوست -
عکنه - نوره شکم و فی زفانگویا شکن اندام و
شکن هر دو پهلو از فربهی -
علت - بالکسر والتشدید بیماری و کل حدث شاغل
علة کذا فی التاج و در اصطلاح اصولیان و منطقیان
چیزیست که موجب باشد وجود آن وجود چیزی
دیگر را من غیر تاخیر چنانچه وجود شمس موجب ست

مروجود نهار را من غیر تاخیر۔

علاقه۔ بالضم دوستی که دل را ملازم گرفته باشد و بالکسر دوال تازیانه و شمشیر و غیر آن۔

علامه۔ نشانی و بالتشدید مرد بسیار دان۔

علاه۔ سندان۔

علانیه۔ آشکارا۔

علقه۔ بالضم متعلق شدن دل بدوستی کسی و فی التاج اثر چیزے۔

علوفه۔ اشتر و اسپ و گوسپند که در خانه بسته دارند و علف دهند و بچرا نفرستند کذا فی التاج این زمان اسم شده است مر خورش را که روزینه داده شود آدمی را یا حیوانات را۔

عمه۔ بالضم و بالتشدید خواهر پدر۔

عماره۔ بالکسر آبادانی و درین دیار اسم شده است مر بنای خشتی را۔

عماریه۔ نوعے از محل۔

عمالقه۔ قومی که مصر را بعلت شعله گرفتند۔

عمامه۔ معروف یعنی انچه بر سر بندند۔

عمده۔ بالضم مقصود و مایعتمد علیه۔

عمره۔ بالضم معروف۔

عمله۔ بفتحتین عاملان و فی التاج عمله اسے خبیث الکسب و کسبه۔

عوذه۔ تعویذ

عوره۔ شکافتگی کوه و عورت مردم و هر موضعے که ازانجا خوف برد و کل شی یستحیی منه فهو عوره۔

عومه۔ بالفتح کرمکے سیاه که برروے آب شنا کند هندش بهونره نامند و فی التاج ماهی ست در دریا۔

عهده۔ بالضم وثیقه و یقال عهدته علی فلان ای ما ادرکته من درک فلاصلاحه علیه کذا فی التاج و در عرف تفویض آن امر بر کسی برای اصلاح آن امر

عیبه۔ معروف یعنی عیب کردن و معیوب شدن و جامه دان و قیل تیر دان۔

عیهله۔ بالفتح زن پیره زنی که یکجا قرار نگیرد از بسیاری

## فصل فی الفارسی

عبرت سنجش روزنه۔ آسمان و زمین و مخلوقات که درین هردوست۔

عربانه۔ دف بزرگ که دران جلاجلها وصل کنند۔

عصمت کده۔ خانه مریم رضی الله عنها۔

عطسهٔ جاه۔ یعنی هلال۔

علم انداخته۔ ای منهزم شده و گریخته۔

علف خانه۔ دنیا۔

عناصر اربعه۔ چهار طبع کذا فی القنیه و فیه نظر زیرا چه چهار طبع حرارت و برودت و رطوبت و یبوست ست و آن بمنزله جانست مر چهار عنصر را که عبارت از خاک و باد و آب و آتش ست۔

عنبرینه۔ آنرا عنبر چه نیز گویند زیوریست که زنان برگردن اندازند۔

عیدگاه۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی نمازگاه عید

عیسی شمشاهه۔ یعنی انگور و میوه هاے دیگر

در ایام بهار که آفتاب در نقطهٔ حمل آید بار گرفته بود
چون آفتاب در برج میزان در آید آن میوه ها
مشمس باهم گردد و پخته شود
عیسی کده - آسمان چهارم و خانهٔ سیدنا
علیه السلام و آنرا صومعه و معبد نیز گویند
و خانهٔ مریم رضی الله عنها -
عیسی نه ماهه - یعنی خوشهٔ انگور که ازان
می سازند -
عیش ده روزه - یعنی زندگانی اندک -

| باب العین |
| --- |
| فصل فی العربی |

عادی - دشمن و چیزی قدیم و نیز عادی
دراز قد را گویند -
عاری - برهنه و فارسیان بمعنی بی اهل نیز
استعمال کرده اند -
عاسی - بدبخت و خرخشه خر را -
عاصی - بی فرمان و گنهگار چنانچه گوئی
فلان درین کار عاصی ست ای گناهگار ست
عالی - بلند و بزرگوار و برتر و هم بدین صفت
خدای تعالی واقع میشود -
عانی - اسیر -
عبری - بالکسر زبانی ست -
عبقری - مردی که کسی از وی بفضل برتر نباشد
و بساط نیکو و گرانمایه -
عبهری - نام کتابی ست -

عتابی - بالتشدید جامه ایست مخطط ابریشمی
که آنرا فارسی عتابی نیز گویند
عجمی - معروف یعنی غیر عربی -
عدنی - منسوب بعدن -
عربی - تازی زبان -
عدوی - مابعدی من حرب او غیره و فی شرفنامه
سرایت کرد غیر آن -
عزی - بالضم اسم بتی ست معبد و قیل صنم -
عسری - دشواری و سختی -
عسکری - جنسی از شراب که از نیشکر سازند و آن
ازان جهتش گویند که از نوشیدن آن عرق آید بمجامع
آن سیر سی میشود کذا فی القنیه و نیز لشکری -
عسلی - معروف و فی شرفنامه بلسان جهودان
عصافیر الراعی - گیاهی ست که او را اصد پیوند
گویند کذا فی القنیه -
عقبی - سرانجام و پاداش و فی شرفنامه آخر عمر
علی - بالضم بلندی و بزرگواری و علی بالفتح
بلند پایه و نام پدر امیر المؤمنین حسن و حسین رضی الله عنهم
عنصری - نام شاعریست که ندیم سلطان محمود
سبکتگین بود -
عنکبوتی - نام یک پرده از پرده های چشم -

| فصل فی الفارسی |
| --- |

عاریت سرای - دنیا -
عالم علوی - آن جهان -
عالم معنی - در اصطلاح متصوفه عبارت ا

ذات و صفات واسماست و در لغت بمعنی قصد کردن باشد۔

عرش سبائی۔ کنایه از تخت بلقیس ملکهٔ شهر سبا و حرم مهتر سلیمان علیه السلام بود۔

عروس خاوری۔ آفتاب۔

عقرب نیلوفری۔ برج عقرب۔

علک رومی۔ مصطکی۔

عماری۔ هودج۔

عود قماری۔ جنسے از عود ست

عوری۔ باواو فارسی برهنگی۔

عید اضحی۔ عید گوسفند کشان۔

## کتاب الغین

الغین الابل الواردة علی الماء و ابری که همه روی آسمان بپوشد و بحساب ابجد هزار عدد۔

## باب الالف

### فصل فی العربی

غبرا۔ زمین۔

غدایا۔ بالفتح والمد زنی که بامداد چیزی خورد۔

غذا۔ بالکسر خورش۔

غرا۔ بالضم و بالفتح چشمهٔ آفتاب و در زفانگویا بمعنی روشنی ست و عبارتی که عربی آمیز باشد آنرا نیز عبارت غرا نامند۔

غشا۔ بالکسر پوستین و پوشش دل۔

غطا در شله و در شرفنامه بمعنی پوشش نیز ست

غلوا بالفتح و اعد بمعنی اول جوانی و تیزی آن۔

غمیصا۔ بضم یکم و فتح دوم ستارهٔ ایست از شعری معروف و هو علی من الغبور۔

غنا۔ تخفیف بسندگی و بالفتح والمد سرود و در نصاب ست ع چون غنا و آن بی نیازی و دیگر خوانی سرود

غوغا۔ ملخ که پرش برآمده باشد و فریادهای بسیار آوازه و ... کشیده یکجا خیزد و فی التاج والغوغا تشبیه بالغوص۔

### فصل فی الفارسی

غژغا۔ بازار فارسی همان غژغاو معنی غژغا در زفانگویا است گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان در جبال و مرغزان بسیار بود و در شرفنامه بمعنی قلاده به جیم مذکور ست۔

غوریا۔ باواو فارسی دراز موقوف قلیهٔ انگور خام

غوشا۔ بالضم باواو فارسی پاچک وحشی۔

## باب الباء

### فصل فی العربی

غاب۔ بیشهٔ شیر و در ادات ست که سخت یاده و بیهوده و چیزی از کار باز مانده که تازیش سقط خوانند۔

غائب۔ ناپیدا ضد حاضر۔

غب۔ بالکسر آخر کار و سرانجام چیزی که یک روز باید و یک روز نے و شب ایستاون ... گذاشتن و گندیده شدن

غبغب۔ و غنغب پوست آویخته از گلوگاه و در زفانگویا جای زنخ۔

غراب۔ زاغ و نام کوهی و غراب البین

زاغ سرخ نول

غوب - دو بزرگ و جای رفتن آب چشم و جای فرو شدن آفتاب -

غریب - معروف والغریب من الکلام الغامض و فارسیان بمعنی لطیف و عجیب استعمال کرده اند و بمعنی نادر هم آمده است -

غضب - سخت سرخ و بفتحتین خشم -

غضوب - بالفتح نیک خشمگین والحیة الخشنة العظیم

غیاب - بالکسر جای ناپدید -

غیب - زمین پست و جای ناپدید و ناپیدائی خدای تعالی و قیل قران و قیل آخرت -

غیهب - تاریکی در شب و شب تاریک -

## فصل فی الفارسی

غژب - بالضم با زای فارسی انگور و دانه انگور از شیره و تخم اندرون او بود و بچشم آمدن و در لسان الشعرا بمعنی خوشه خرما است کذا فی شرفنامه لیکن در نسخهٔ لسان الشعرا که نزد کاتب است دران خوشهٔ انگور مرقوم است و رای آن هیچ بیان نکرده است بلکه بوزن سرب گفته اما در ادات بعد معانی نخست گفته و بزای عربی نیز گویند

غوک چوب - با چهارم و پنجم فارسی آن دو چوب که بچگان بدان بازی کنند یکی دراز بود مقدار گز دوم مقدار یک شبر تازیش مقلا بالضم والتخفیف خوانند و مقلاء بالکسر والمد گویند بهندی گلی ڈنڈا نامند و آنرا ز بمین نیز گویند در صراح ترجمهٔ مقلا غوک چوب نوشته است -

غیوران شب - شب بیداران از عباد و عشاق -

## باب التاء

## فصل فی العربی

غافت - داروئیست که آنرا غافث هم گویند -

غلت - بضمتین سهو و غلط کردن

غمت - گران آمدن طعام بر دل -

غمزات - سختیها -

غوایت - گمراه شدن -

غیبت - ناپیدا -

## فصل فی الفارسی

غت - بضم اول و سکون ثانی بمعنی جاهل و احمق و ابله و نادان -

غرشت - بضم یکم و کسر دوم آواز اسب -

غلت - غلط کردن در حساب و در موائد معنی آن غلطیدن ست -

غوشت - با واو فارسی و شین موقوف برهنه مادرزاد

## باب الثاء

## فصل فی العربی

غث - بالفتح لاغر شدن و لاغر گوشت -

غرث - بالفتح گرسنگی -

غوث - فریادرس -

غیث - بالفتح باران بی هنگام -

غیاث - بالکسر فریادرس و چیزی که بدان خلاص یابند و آواز فریادرسی -

باب الجیم
فصل فی العربی

غارج یغوج - تثنی و تعطف یعنی فراخ سینه شدن
غسلوج - والغض اللبین -
غلج - نیک رفتن اسپ -
غمج - جرعه جرعه نوشیدن آب -
غنج - بضمتین و غنج بضم یکم و سکون دوم کرشمه و کرشمه کردن و بالتحریک مصدر منه یعنی خرامیدن و کرشمه کردن و نیز پسیر و شیخ و بالضم سُرین مردم و خرامش و ناز کردن و غیر آن و در لسان الشعرا بالفتح صحیح است و معنی آن سرین مردم و کرشمه آورده است -
غناج - بالفتح والتشدید کرشمه کننده -
غوج - بالفتح دوتا شدن و بروی درآمدن فراخ

فصل فی الفارسی

غارج - بوزن غارت صبوح یعنی شراب بامداد
غرنفج - بابای فارسی خلیج و آن را چچپله و غلاب نیز گویند -
غنج - سندان بهندش نهائی گویند و در ادات باجیم فارسی ست -
غلج - بوزن فرج گرهی که آسان نگشاید -
غلغلیج - زیر بغل و شکم کسی انگشت زدن برای خندانیدن و آنرا غدغه نیز گویند هندش گدگدی گویند کذا فی شرفنامه و در ادات باجیم فارسی صحیح ست و در لسان الشعرا هر دو غین و لام دوم مکسور و لام اول و یا ساکن و در زفانگو بالفتح و دو متجانس نیز هست -
غلیواج - بابای فارسی جانوری معروف که سالی ماده و سالی نر بود -

باب الجیم الفارسی
فصل فی الفارسی

غنچ - سندان -
غلچ - همان غلج مذکور -
غلغلچ - بمثله کذا فی الادات -
غلیچ - بکسر یکم و سوم بمثله -
غلملیچ - ایضا بمثله کذا فی شرفنامه -
غوچ - بالضم و نبد سرزن -

باب الخاء المعجمة
فصل فی الفارسی

غبوغ - بالفتح شراب شبانگاهی که تبازیش غبوق خوانند کذا فی فرهنگ علی بیگی -

باب الدال
فصل فی العربی

غامد - قبیله ایست در یمن -
غد - فردا -
غمد - بالکسر نیام شمشیر -
غید - بفتحتین نازک شدن و نازکی -

فصل فی الفارسی

غرد - بالفتح خانهٔ تابستانی -
غرد و غرید - کلاها بالفتح زنی که بشرط

دوشیزگی نخواهندش واو باکره نبود و در لسان الشعرا
برینمعنی غرید بوزن فرقدست۔
غند۔ بالضم چیزی باهم شده۔
غوشاد۔ با واو فارسی جای کاردان وگوسپندان
وجایگاه دیوان وقیل درختی ست بلند۔

| | | |
|---|---|---|
| | باب الذال المعجمة | |
| | فصل فی العربی | |

غاذ۔ بادال منقوطه وتشدید ریشی پشت
چارپا که ریم وآب ریزد۔
غذ۔ بالفتح ورم کردن جراحت وریم برآوردن
جراحت ونقصان کردن چیزی۔

| | | |
|---|---|---|
| | باب الراء المهملة | |
| | فصل فی العربی | |

غار۔ لشکر وشگاف کوه ونبات خوشبوی
در وقت سوختن والغاران البطن والفرج
فی زفانگویا گیاهی ست که دانه او مقدار لوبیا ست
بزردی مائل وسر او نیز مغز چرب دارد وتغارها و
خمها شراب بد بوشند بجاورت او شراب خوشبوی
میشود وتباه نگردد کذا فی طب حقائق الاشیا فصل
غار۔ بی همت وآن بار درخت جند ست هندش
سکر بلمند وپوست درخت غار چون شربت کرده
خورده شود سنگ گرده را بشکند وبول اوبرگ
ستیمبر یا شونیز ست در ادویه وبتشدید را ر
بمعنی فاعل آید۔
غابر۔ باقی وگذاشته وآینده۔

غادر۔ بی همت وبی وفا۔
غبار۔ بالضم گرد برآمده وفارسیان بمعنی کدورت
نیز استعمال کرده اند۔
غدر۔ معروف گویند فلان غدر کرد یعنی صاحب
خویش راگشت وموافق مخالف گشت فی التاج
الغدر گرفتگی زمین۔
غدار۔ بالفتح والتشدید غدر کننده ولشکر انبوه را
گویند که لشکری غدار ست۔
غدیر۔ گنده آب درشت وسیل گرد آمده ومغاک
بافتگان وفی الشرفنامه کوک در آب دشت گیرد
وتاریک غدار خواب اندک وقیل خواب کردن فی التاج
آب خورد اندک۔
غرر۔ بفتحتین روشنائی کذا فی فرهنگ علی بیگی
وفی التاج الغرر خطر کبیع السمک فی الماء وبضم یکم جمع غره
غرغر۔ بمعنی سر حلقوم ست۔
غرور۔ فریبنده وشیطان وداروی غره۔
غریر۔ بی تجربه وخوی خوش وباران بسیار وعلم بحید
غضنفر۔ شیر درنده ومرد غلیظ۔
غفر۔ یکی از منازل قمر۔
غمر۔ آب بسیار وفرا پوشیدن آب چیزی را
وبفتحتین کینه گرفتن کهنه وتشنگی وبالضم کار ناآزموده
کذا فی زفانگویا۔
غور۔ بالفتح مغاک چیزی وزمین فرود کوه و
غور کل شی قعره۔
غیار۔ بالکسر جامه زره که جهودان بر جامه خود میدوزند معروف است

غیور - بالفتح رشک کننده -

غیر - بالفتح کلمهٔ استثناست بمعنی نفی و این لازم الاضافة است و بمعنی ورا نیز آید و در اصطلاح موحدان آنچه غیر خدا است

فصل فی الفارسی

غاشیه دار - جبرئیل علیه السلام در کار بدار -

غالیه بار - بوی خوش دهنده -

غدر - جبهٔ جامه -

غژ - بالفتح دیه خانهٔ کسیکه باد اندر دهن افگند و دیگری بسر انگشتان هر دو کله اش زند تا باد باواز بیرون آید و زن بدکاره و در اسم غرخواهر بدین معنی گویند و بدول را نیز نامند و بالضم آنکه در گلوی مردم برآید بریدن و شگافتن آن خطر دارد -

غرق چشمهٔ سیماب دقیر - ای فریفته روزگار -

غربولادر - بضم یکم و سوم و بفتح پنجم و هفتم دبه برنخیتن غربیو بمبتلا -

غمزه اختر - روشنی ستاره -

غمگسار - یعنی آنکه بحسن اخلاق و الطاف غم و اندوه از دلها ببرد

غنجار - بالفتح آن سرخی که زنان بر رخسار مانند تارنگ روی ایشان سرخ نماید -

غور - باواو فارسی نام شهری و نیز نام ولایتی -

غولان روزگار - ای طالبان دنیا و دیو مردمان

باب الزار التازی

فصل فی العربی

غارز - شتر ماده کم شیر -

غرز - بالفتح میخ فرو کوفتن -

فصل فی الفارسی

غازه غاز - چیزیکه بهم شگافته و باز رفته باشد -

غباز - چوب دستی باریک که بدان خر برانند -

غمزه سرتیز - یعنی حرکت مژه -

فصل فی الترکی

غز - بالضم جنسی از ترکان کذا فی الاجمال حسینی و در ادات الفضلا مندرج ست قومی که ملک خراسان در عهد ملک شاه بزور گرفته بودند -

باب الزار الفارسی

فصل فی الفارسی

غژیقژ - بوزن و معنی غژیغژ -

غلیواژ - همان غلیواج -

باب السین فصل فی العربی

غرس - بالفتح درخت نشاندن و سنے التاج الغرس و الغراس نهال خرما بوقت شناختن وی و در ادات ست غراس و غرس خشم و خراشش و خشم آلوده و بشین معجمه هم گفته اند نه لفظ ساد و در لسان الشعرا خرس را در سین مهمله آورده است بمعانی مذکوره لیکن بجای خراش خراشیده آورده و غراش را در شین معجمه آورده بمعنی خشم فقط -

غلس - بفتحتین تاریکی آخر شب -

غموس - سوگندی که صاحب خویش را در بزه افگند بدینکه اورا کفارت نیست چنانچه سوگند خورد برامری که کرده است نکرده ام یا برخلاف آن و بمعنی کار سخت و فرو رونده و فرو برنده در آب

ویا چیزی دیگر ونیزه که محکم فرو رفته باشد در چیزی-

## فصل فی الفارسی

غورگس- بالفتح بارا موقوف نوعی از زنبور خرد مانند مگس کبود چیشم سبزه رنگ که او را طرف دم نیش بود تبازیش بغره گویند-

## باب الشین المعجمة

## فصل فی العربی

غش- بالکسر آب تیره ودر شرفنامه بدینمعنی بالفتح است ونیز بمعنی خیانت کردنست ودر قنیه بکسر بمعنی کدورت است-

## فصل فی الفارسی

غاوش- بوزن نیاوش خوشهٔ انگور که هنوز خرد بود وخیار که برای تخم دارندش-

غاش- شور وغوغا سخت ونیز کسیکه عاشق سخت بود گویند که عاشق غاش ست وفتنهٔ عاشق ست وقیل بلندطبع-

غراش وغرش- کلاهما بالفتح خشم وخراش کذا فی الشرفنامه ودر زفانگویاست غراش بالفتح خشم وخراشنده وخشم آلوده-

غزمالوش- بالضم باواو فارسی طرخون-

غنجرش- بمعنی وزغ وغوک ست-

غنجمرش- بمثله-

غندش- پنبه برزده وگره کرده را گویند-

غوش- باواو فارسی چوبی است که ازان سلاحداران تیر سازند ومطربان زخمه راست کنند

غلیش- بایار فارسی غم واندوه بسیار وهر چیزی انبوه وبدحال وبیشه وجنگل-

## باب الصاد

## فصل فی العربی

غموص- ستاره ایست معروف-

غوص- مقامی که ازان مروارید بدر آید-

## باب الضاد

## فصل فی العربی

غامض- زمین مغاک وچیزی پوشیده ومشکل-

غرض- بفتحتین نشانه وآزرومند گشتن وتنگدل گشتن

غیض- بالفتح یقال ما عنده غیض ولا فیض ای اعطاء ومنع-

## باب الطاء

## فصل فی العربی

غایط- زمین مغاک ودر قرآن کنایت از حدث است

غطیط- آواز خفته وخرخر کردن-

غلط- فی المنطق والامر وغلت فی الحساب وبعضهم جعلهما بمعنی-

## باب الظاء

## فصل فی العربی

غلظ- سطبر شدن-

غلیظ- سطبر ودرشت ونیز سطبر وغلیظ شدن-

غیظ- بالفتح اندوه لازم ویقال الغیظ اشد الکرب وخشم به خشم آوردن-

## باب الفاء

## فصل فی العربی

غضفت - بفتحتین درختی ست مانند خرما از فرود تا بالا برگهای پوشیده -

غطریف - بالکسر مهتر و جوانمرد و بچهٔ باز -

غلاف - بالکسر پوشش شمشیر و جزدان -

## باب القاف

## فصل فی الفارسی

غاشق - تاریکی اول شب پس از شفق و در قنیه بمعنی ماه است -

غاق - آواز زاغ -

غبوق - شراب شبانگاهی -

غدق - بفتحتین آب بسیار -

غرق - معروف یعنی در آب فرو رفتن و از انبوهی آب از سر گذشتن

غسق - بفتحتین تاریکی اول شب -

غساق - بالتشدید والتخفیف سرد کننده و خون و ریم شده که از اندام دوزخیان در دوزخ چون زرد آب چکیده آید و حرارت

غلق - در بسته و کلید آن کذا فی التاج حرکاتش هیچ بصحت نه پیوسته اما بمعنی اول بضمتین مرقوم ست و ثانی بفتحتین و فی الشرفنامه غلق اسم آله اغلق یغلق و بسته شدن چنانکه باز نتوان شدن و خشم گرفتن -

غلاق - بالفتح نام مردی از بنی تمیم -

غیلاق - نام موضعی ست بنزدیک دشت خفچاق که تیرهای آنجا نیک سخت و راست میباشد چنانکه اگر بسنگ زنند نشکنند کذا فی زفانگویا -

غیداق - مردم بزرگوار و جوان نازک اما در شرفنامه بمعنی غلاق بالام بجای دال آمده است و فی التاج الغیداق والغیلاق سوسمار و بچه و کودک نارسیده و جوانمرد فراخ خوی بسیار عطا و غیث غیداق مخفف غیادیق بمعنی نخست غیلاق ست در شرفنامه -

## فصل فی الفارسی

غنوق - بالضم غوک -

## باب الکاف الفارسی

## فصل فی الفارسی

غالوک و غالوک - کمان گروهه که غولهٔ آهنین و سنگین و گلین بدان اندازند و قیل گروهه مذکور -

غدرک - نوعی از اسلحه پوشیدنی که بهنش گدرنا مند -

غرتک - بوزن خردک آواز نرم در گلو با گریه و ناله و فریاد و در زفانگویا بالفتحتین مرقوم ست -

غزالهٔ فلک - آفتاب و نیز برج حمل -

غزلورامک - همان غزلولاور -

غمازک - بالفتح والتشدید چوبکی یا چیزی دیگر که در شست ماهی بندند و آن در آب فرو نمیرود اما چون ماهی بقلابه می آویزد آن غمازک اندک فرو میرود و معلوم میشود که ماهی در دام آمده است کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکور ست غمازک پرندهٔ کشتی را گویند -

## باب الکاف الفارسی

## فصل فی الفارسی

غاوشنگ - چوبی که بدان گاو را برانند -

غدنگ - بفتحتین بی اندام وابله -

غراورنگ - بالفتح تخت بزرگ کذا فی زفانگویا

غرنگ - بفتحتین همان غرنگ مذکور -

غنگ - بالفتح آن چوب گران سنگ که عصاران دارند هندش لاتهه خوانند -

## باب اللام

## فصل فی العربی

غافل - گول و بیخبر -

غربال - بالکسر معروف یعنی چیزیکه از وآرد بیزند

غزل - بفتحتین معروف وبسکون ثانی ریسمان فروش کذا فی شرفنامه و در اصطلاح شعرا غزل اقل پنج بیت است واکثر یازده وقیل سیزده وشرط غزل آنست که در مطلع او قافیه بود و دران تذکرهٔ می ومحبت ووصف زلف وخال باشد

غزال - بالفتح والتشدید ریسمان فروش و بالتخفیف آهو بره چون بحرکت آید وفی القنیه غزال آفتاب اقول این مجازیست -

غسل - معروف یعنی سر و اندام شستن -

غل - بالکسر کینه در شدن وبالضم بند آهنی و حرارت وسختی تشنگی غلال جماعت وفی القنیه بالضم طوق -

غلغل - بضم یکم وسوم شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی وفریاد کثیر که بیک جا برآید معلوم نشود که چه میگویند -

غلول - طعامی که در آید در شکم -

غول - بالضم آنچه مردم را هلاک کند ویقال الغول شیطان یاکل الناس وکل ما اغتالک من جن او شیطان او سبع فهو غول کذا فی التاج لیکن فارسیان با واو فارسی میخوانند چنانچه دراداتست غول با واو فارسی شبانگاه گوسپندان ودیو بیابانی که مردم را در دشت از راه ببرد تا هلاک کند وبترساند -

## فصل فی الفارسی

غرول - بفتح یکم وکسر سوم کاهل وترسنده ضد شجاع ضد دلاور -

غلوال - طعامی را گویند که در راه گلو بند شود وبزحمت تمام فرو رود -

## باب المیم

## فصل فی العربی

غرم - بالضم تاوان وفی الشرفنامه غرم بالفتح تاوان وتاوان دادن وبالضم بزکوهی ومیش دشتی وقیل گوسپندی که کودکان بروی سواری آموزند کذا فی الدستور -

غرام - عذاب دائمی -

غریم - وام دار وآنکه برو وام باشد وهذا من الاضداد کذا فی شرفنامه اقول وام دار و آنکه یکیست بایستی که میگفتی وام خواه ووام دار وفی التاج الغریم والغارم والمغرم وام دار -

غشم - ستمگار -

غشوم - ستم -
غشمشم - بالضم بغایت شجاع و خودرای کذا فی شرفنامه
غلام - فارسیان عبد را گویند اما عربان امرد را غلام گویند خواه حر باشد خواه عبید -
غم - اندوه و فراپوشیدن و غمگین کردن -
غمام - بالفتح ابری که آفاق را بپوشد -
غنم - گوسپندان و در شرفنامه است که اسم جنس ست و بالضم غنیمت یافتن و غنیمت -
غیم - بالفتح ابریکه آسمان را بپوشد -

## فصل فی الفارسی

غژم - بازار فارسی بخشم آمدن و خوشه انگور و دانهٔ انگور که شیره تخم اندرون او بود کذا فی الادات و در لسان الشعرا بازار بهوز ست -

# باب النون

## فصل فی العربی

غبین - ضعیف رای -
غث و سمین - یعنی اندک و بسیار و لاغر و فربه و نیک و بد و قوی و ضعیف رای و بیش بها و کم ارز
غرثان - گرسنه -
غسلین - بالکسر سوزان بغایت و آنچه از اندام گدازه پالاید چون صدید و جز آن در دوزخ -
غصن - بالفتح شاخ درخت و شکن پیشانی -
غضبان - خشمگین و فارسیان بمعنی منجنیق نیز استعمال کرده اند -
غضن - بالضم شکنج -
غلمان - طفلان صغیر سن کافران که مرده اند و نمی میرند در بهشت قرار کرده اند و میگویند الله جل شانه بروز قیامت بمومنان ایشانرا برای خدمت میدهد
غیان - بالفتح پیری و جوانی -
غین - بالفتح ابر که همه آسمان را بپوشد و فی الشرفنامه نیز ابر گرفتن آسمان و تشنه شدن و پرده دیو شد و فراپوشیدن چیزی دل را بالکسر درختان سبز بسیار شاخ

## فصل فی الفارسی

غارتیدن - تاراج کردن لغت تازی را بتصرف فارسی کرده اند مثل طلبیدن و فهمیدن -
غاریقون - بازار مهمله گیاهی ست چون او را بشکنند جرم او همه از بیرون آید و کرانه ها نیز هموار بود کذا فی زفانگویا و بازار معجمه داروئی ست که برای اطلاق شکم بکار آید -
غاژ گردون - بازار فارسی یعنی دانه پنبه بیرون آوردن و صالح گردانید برای رسیدن
غراب زمین - کنایت از شب ست -
غراشیدن - بالفتح خشمگین شدن کذا فی زفانگویا
غرجستان - نام ولایتی ست و در شرفنامه مذکورست باسوم فارسی ولایت غرجکان -
غرشیدن - بالفتح همان خراشیدن -
غرنبیدن - بضمتین آواز بلند برداشتن و کلو کذا فی شرفنامه و در زفانگویا ست بانگ سخت بخشم زدن و از درون بجوشیدن -
غرویژن - بوزن و معنی پرویزن ست -

غرشهان - بالفتح بایای فارسی مثله و در ادات بمعنی خلاب سیاه که در بن حوض و تالاب ها و تهٔ جویها باشد مسطور ست و در لسان الشعرا لغت اخیر بوزن کشیدن بمعنی غربال و خلابست و بروزن ... یعنی کشاده بمعنی غربال ست و در ملتقط بمعنی غربال ان بالعین مرقوم ست -

غریدن - بالفتح والتشدید غرنبیدن -

غریزن - بالکسر با رای اول مشدد و ثانی موقوف مثله

غریوان - بالفتح بایای فارسی فریاد کنان باگریه -

غریویدن - باسوم فارسی غریو کردن و کنانیدن

غزنین - نام شهری در غایت شهرت و ولایتی ست ... ده هزار مدرسه آنجاست ... اسلام ست -

غشابکرن - بوزن سرمن ... باشد شبکه دار ... در ان نصب کنند -

غلتانیدن غلطانیدن - غلتیده و امر غلطانیدن و غلتیدن -

غله دان - آنجا که اهل دکان سیم نهند کذا فی زفانگویا و نیز چیزی که غله دران دارند چنانچه ... کنند و در جزو آن -

غلیون - بایای فارسی گل سیاه که بزیرش آب باشد کذا فی شرفنامه و در قنیه عکس این ست یعنی گل سیاه که در زیر آب بود و در ادات ... گل سیاه که در آب بود ... از قنیه نیز ... ست -

غمزهٔ غنچه - ای شگفتن گل غنچه ...

غمگین - با کاف فارسی غمین و غم اگین -

غن - بالفتح والتشدید چیزی گران سنگ و عصاران دارند و در هندش لاته خوانند -

غنودن - خواب سبک کردن -

غنچه ارغوان - ای شراره آتشین -

غوغای هراسندگان - استغفار تائبان و لغرهٔ ترسندگان و نادمان -

غولان - بالضم جمع غول یعنی دیو سیه و بالفتح گیاهی ست -

غولین - سبوی سرفراخ -

غیزیدن - بادوم و سوم فارسی بزانو و دست رفتن کودک خرد و جز آن و در کشاف مسطور ست که بسرین رفتن کودک تبازیش ترجمه خوانند والله اعلم

## باب الواو

## فصل فی العربی

غاو - گوی که در زمین باشد مسموع از درویشی سیاح ست کذا فی القنیه -

غالو - گرده کمان و گویند کمان گروهه کذا فی زفانگویا

غشو - بالفتح بردن سیل ... و غم ...

غدو - بامداد کردن و بامداد ... رفتن -

غذو - بالفتح غذا دادن -

غرو - بضمتین شگفت داشتن و بسر ... چیزی چسپانیدن و فارسیان فی میانه تهی را گویند و نیز ... قصد کر سوی دشمن بود -

غلو - از حد درگذشتن -

فصل فی الفارسی

غریو - بالفتح بایار فارسی آواز نرم در گلو باگریه و فریاد باگریهٔ کثیر -

غژغاو و غژگاو - کلاهما بالفتح بانار فارسی و ثانی بانالث نیز فارسی قلاوه پرچم که آنرا کوگاو نیز گویند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست گونه از گاوان وحشی و آن در زمین بدخشان و دزان و دژگان بسیار بود -

غنچه لو - ای دهان تو

غو - بالفتح غلبه و آواز و صدای بلند -

غیو - بایار فارسی مثله -

باب الهار

فصل فی العربی

غابه - بیشه و نیستان -

غاره - بازار کاسد و تاراج و خیل غارت کنند و تافتن ریسمان و در قنیه است نوعی از ساز کفشگران -

غاشیه - زین پوش و روز قیامت -

غالیه - عطریست بغایت لطیف و در زفانگویاست روغنیست خوشبوی و سیاه و گویند که مجموع خوشبوی از مشک و عود و کافور و دهن البان ترتیب دهند و در صراح ست که سیاهی خوشبوست که موی را بوی خضاب کنند -

غانه - شهریست در حدود دین هر روز بوقت بامداد خانها بر و بند و خاک آن بگداز ند از ان زر بگیر ند از دانگی تا دیناری بر قدر فراخی سرای کذا فی عجائب البلدان -

غانیه - زنی که بشوی خود بسنده باشد و نیز زنی که بی نیاز باشد از زیور و مستغنی باشد بحسن خود -

غایه - علم که در دکان خمار زنند نشان را و کرانه چیزی و پایان کار و نیز آخر اجزا مصراع ثانی که ضرب و عجز نیز نامندش -

غائله - دشمنائی و شر و عیب و بدی و سختی -

غباته - ضعیف رای -

غبطه - حسن الحال -

غداه و غداوه - میان نماز بامدادین و برآمدن آفتاب کذا فی التاج -

غرابه - سخن غریب آوردن و این معائب کلام ست

غرامه - تاوان -

غربه - بالضم معروف یعنی تنهائی و بیکسی -

غره - بالضم سپیدیست زیاده از ورم و مردم شریف و غرة الشی اکرمه و غره شهر روز اول هر ماهی و اول هر چیزی کذا فی التاج و در قنیه اطلاق بر روی هر ماهی نیز کرده اند و بالکسر غفلت و زن کارنا آزموده و بالفتح مغروری و فی المواد غره بالفتح والتشدید فریفته و زنی کارنا آزموده -

غرفه - بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد و بالفتح مقدار یک کف دست آب و باده خوردن -

غره - موزون و معنی از طبیعت برآمده -

غزاه - معروف و فی الشرفنامه قصبه که

سوی دشمن بود بجرب -
غزاله - آفتاب ویقال الغزالة ارتفاع النضحی
یقال طلعت الغزالة ولا یقال غلبت الغزالة -
غزنه - نام شهرے -
غسالة - بالضم بالای هر چیزی -
غشاوه وغشوه - بالحرکات الثلاث پوشش و
فی الشرفنامه پوشش چشم که بسیاهی افتد -
غشیه - بوزن عشیه بیهوشی -
غصه - بالضم طعام در گلو مانده واندوه گلوگیر
ودر زفانگویا بمعنی خشم نیز مذکورست
غضاره - فراخی عیش -
غضاضه - نرمی -
غطیطه - آواز خفته -
غفله - بیخبری وخواب دلی -
غلبه - معروف یعنی غالب شدن وبسیاری وفربهی -
غله - بالفتح والتشدید معروف یعنی وظیفه و
مشاهره ونیز غله آنرا گویند که اهل حرفه وپاجیان
دران مبلغ میدارند وشالی وگندم ونخود وارزن
ومانند آن را نیز غله نامند ودر قنیه بغیر تشدید بمعنی
درخت ست مانند نبات -
غلاله - بالکسر آن جامه که در زیر زره وجوشن
پوشند ودر فرهنگ علی بیگی بمعنی شعاع آفتابست
غلفه - بالضم لبستگی ودر تاج ست پوستے که
درخستنه ببرند -
غلقه - بالضم درختی ست که ادیم را بوی پیرایند

غلوه - بالفتح تیر پرتاب -
غمره - گرداب وسختی مرگ -
غنه - بالضم آواز بینی -
غنیه - بی نیازی وتوانگری -
غوایه - گمراهی وبیراه شدن وبالفتح نومید شدن
غوصه - سر فرو بردن بآب -
غوته - بمثله -
غوطه - موضعی ست بزمین شام وآنرا بهشت دنیا
گفته اند کذا فی شرفنامه ودر قنیه مذکورست که غوطه
وغوصه وغوته سر بآب فرو بردن باشد -
غیابه - تک چاه وتاریکی آن وآب وادی و
جاے ناپدید -
غیبه - بالفتح جاهی وسر نیم حلقه ومیانهٔ حلقه و
بالکسر گفتن عیب کسے در عقب -
غیره - خونبها کذا فی التاج ودر صراح ست غیره مهرا
بارشکنی ودر شرفنامه است غیرة بالفتح رشک -

## فصل فی الفارسی

غائبانه - بمعنی بازی وآن چنان باشد که
پس پشت حریف نطع شطرنج را فراز کنند چون
حریف دوم مهره روان کند او را اعلام دهند
که فلان مهره فلان خانه بفلان خانه روان کرده است
واو بیاد اعلام کند که همان مهره بهمان خانه روان
کنید همبرین طریق بیاد حریف را مات کند این بازی را
غائبانه نامند کذا فی شرفنامه اقول غائبانه از روی
لغت آنچه از آن غائب باشد ومنسوب بود بکسے

غائب بدین غیبتے که او را خصم حاضر نباشد گویند
غائبانه است یعنی از غائب ست
غباره - بالفتح وقیل بالضم چوبدستی که خرابندان برانند
غمغره - بالفتح وقیل بالضم بلید کند طبع و زبون
گرفتن و زبون گیر و آبله گیر -
غداره - بالفتح پیکان بزرگ و در قنیه بمعنی دبه
برنجین نیز ست و نوعی از پوشش سلاح چون خود
کذا فی الادات -
غراره - بالفتح بوزن کناره آب در آهن کردن
و جنبانیدن باشد برای پاک کردن دهن و آنرا
بعربی مضمضه گویند و در شرفنامه بمعنی غافل شدن و
غفلت ورزیدن و نا آزموده گشتن از روزگار
و بالکسر آنچه از ریسمان مانند جوال راست میکنند کاه
و امثال آن دران پر کرده می آرند و نوعے از
سلاح جنگ ست که آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی
گویند غراوه بدال ست و آن خود آهنین باشد
غراشیده - بالفتح خشم آلوده -
غرچه - بالفتح باجیم فارسی نادان و نامرد و مخنث
و نیز اصلی است و یک نفر غرجستانی را نیز غرچه گویند
غرمینه - بضمتین بانگ تشنیع و خشم زدن
کذا فی زفانگویا -
غروینه - مثله کذا فی الشرفنامه -
غرواشه - بالفتح گیاهی ست که جولاهگان و
امثال ایشان ازان مکس سازند -
غزاره - بالفتح بزاء معجمه پیکان بزرگ و
دبه برنجین و چیزی مانند شریط و در تاج معنی شریط
جامه که بر سن افگنند -
غلبه - بوزن کلبه جانوریست پرنده که آنرا سبزک
نیز گویند -
غلغله - غمزه مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم
غمکاده - نقصان کننده غم و آنکه دیدار او غم و
اندوه از دل ببرد -
غمکده - بفتح یکم و سوم غمخانه یعنی خانه غم -
غمنده - بفتحتین غمگین و مکدر شونده -
غناده - بالضم سازیست مطربان را و در زفانگویا
مسطورست که نام بازیست که تبازیش ازجه گویند
غنچه - گل ناشگفته وقیل باجیم فارسی -
غنده - بالضم عنکبوت و نیز پنبه برزده و گرد کرده
رسیدن را هندش گاله خوانند -
غنوده - نیم خفته -
غوته - سر بآب فرو بردن کذا فی الادات -
غورواشه - بالفتح بارار موقوف همان غرواشه
غوره - بالضم انگور نارسیده که هنوز ترش بود -
غوزه - بادا و فارسی گیاهی ست که بترشی بخورند
و بخشکیش اشنان سازند ای دست شوے -
غول - دار بادیه - دنیا -
غلیشه - بالکسر گیاهی ست که آنرا بتابند و جوال
بافند و ستوران نیز خورند آن را راخ نیز گویند
بتازیش طرفا خوانند و نیز جنگل انبوه که آنجا شیر مانند
و قبل باشین و در قنیه مذکورست جوال کاهکشان

## باب الیاء

### فصل فی العربی

غازی - معروف یعنی غزا کننده و نیز بازیگر که پای چوبین بسته آید.

غاوی - بیراه.

غبی - نادان بکار رها.

غری - بالکسر بالف مقصوره سریش مصنوع ست و نوعی از غبار و نوعی از پوست گاو و نوعی از ماهی که آن را غری السمک گویند.

غشی - بیهوشی.

غمی - پوشیدگی و بیهوشی.

غنی - بالکسر بالف مقصوره توانگر و بی نیاز شدن و مقیم شدن و زندگانی کردن و توانگری و بفتح یکم و کسر دوم مالداری و بی نیازی و نیز نام قبیله ایست.

غوی - بیراه.

غی - بیراهی و نام موضعی در دوزخ.

غیلانی - تیری ست سخت که از سنگ درگذرد و منسوب بغیلان که نام مقامی ست.

### فصل فی الفارسی

غارجی و غاوجی - بفتح یکم و را مهمله موقوف و دوم با واو موقوف صبوحی لغت اخیر از زفانگویاست

غربت گرای - باکاف فارسی مکسور میل کننده بغربت

غریچی - باجیم فارسی در عراق سرما را گویند.

غریچی - با را مهمله و جیم فارسی مثله.

غوشای - با واو فارسی سرگین ستوران که بدبشت خشک شود

## کتاب الفاء

الفا از بد البحر یعنی کف دریا و فا بحساب ابجد هشتاد است

## باب الالف

### فصل فی العربی

فافا - آنکه زبانش با فا گردد.

فتا - جوانی و در شرفنامه بمعنی جوان و جوان شدن نیست

فحشا - معصیت زشت.

فحوا و فحوی - معنی سخن.

فدا - بکسر باز خریدن در شرفنامه است برزنی که خویشتن را بدان برهانند.

فضا - زمین فراخ و کشاده.

فنا - بالفتح و المد نیست شدن.

فجار - بالکسر مفاجات و بالفتح از پیش دور شدن

فنجار - بالفتح برف که آن را دمه نیز گویند و بالکسر دمه که آن زحمت سنت نعوذ بالله منها و فی التاج فنجار حالتی ست که آدمی از در وقت در آمدن تپ واقع شود و آن خمیازه و کش و اکش و کمان کش بدن باشد و بعربی تشعریره و تمطی خوانند

### فصل فی الفارسی

فاشرا - باشین موقوف هزارچشان.

فادا - شرمنده.

فرا - بالفتح بالا و پیش چنانچه گویند فراتر شو یعنی بالاتر و پیشتر شو و میان و وسط را هم گویند و نیز بمعنی قریب و بعید یعنی نزدیک و دور و نیز را شود و نیز بمعنی هر دو در میان و نزدیک نیز می آید چنانکه

گویند فراهم آر یعنی درهم آر و بمعنی گنج و مقحم نیز
آید و مقحم زائده را گویند و بمعنی ستایند هم آمده است
و با تشدید ثانی بلغت عربی بمعنی گریختن و گریزان
شدن باشد و مختصر فراخ نیز گویند و فراکن بحذف
خا نیز زائده آید چنانچه گویند فراپوشند و بمعنی تمام
آید چنانکه گویند فراپوش یعنی تمام پوش و فرا درعربی
بتخفیف و فتح را خر وحشی یعنی گورخر و فرا بتشدید را نام
یک نحوی که او پوستین دوز بود و فرا بالکسر و المد گورخران
و پوستینها و او جمع فرو و فراهر دو آمده است کذا من
زفانگویا-

**فراخا**- کشادگی سرای-

**فردا**- ضد روز آینده و ضد دی و بمعنی فردینافر کیست

**فرمانروا**- بادشاه و نافذ الامر-

**فزا**- بالکسر همان افزا بحذف همزه که معنی آن
افزاینده و افزودن ست-

**فیروزه گون دریا**- با کاف فارسی آسمان-

**فگنده سرش را**- با دوم فارسی ای در مراقبه
نشسته را و ماتم زده را-

## باب الباء
## فصل فی العربی

**فتح الباب**- نام شهریست-

**محم الکلب**- نام ستاره ایست-

## فصل فی الفارسی

**فاریاب**- نام موضعی که ظهیر منسوب بدوست-

**فتح باب**- آغاز بشگال کذا فی الاصطلاح

اما معنی ترکیب کشادگی درست-

**فراسیاب**- همان افراسیاب-

**فسب**- بفتحتین جامهٔ که بدان بام را پوشند-
و در شرفنامه بدین معنی با بای فارسی ست و در
زفانگویا هر دو لغت است-

**فرزند آفتاب**- لعل و جواهر نفیس-

**فریب**- با یای فارسی غافل گردانیدن کسی را بدغا

**فلک مکوکب**- کرسی-

## باب الباء الفارسی
## فصل فی الفارسی

**فسپ**- همان فسب مذکور و آن چوب سطبر
که بدان سقف کنند و بمعنی نزدیک و دور نیز آید-

## باب التاء
## فصل فی العربی

**فتات**- ریزهٔ هر چیزے-

**فحت**- بالفتح ماهتاب-

**فرات**- بالضم آب خوش و نام رود آب کوفه

**فوت**- بالفتح از دست شدن و فی التاج
میان انگشتے میان بدراز و فی الصراح درگذشتن-

## فصل فی الفارسی

**فتنه خفت**- ای فتنه فرونشست-

**فراخ دست**- با خای موقوف یعنی سخت جوانمرد-

**فرت**- بالضم گیاهی ست که درد شکم را سود
دارد و بالفتح تار که ضد پود ست و قیل بهذا المعنی
ایضاً بالضم-

فرتوت - بالفتح پیر سخت سال خورده -
فروت - بالضم بسیار و بسیاری و قیل با واو فارسی
فرو داشت - با واو فارسی بمعنی تسکین -
فرو همی نبشت - ای شتاب همی نوشت -
فهرست - بفتح یکم و سوم جادوی -
فهرست - بالفتح معروف یعنی آنچه در صدر کتاب
بر طریق اجمال ابواب و تمام کتاب ذکر کنند -
فلک ثابت - عرش -
فیروزه تخت - با ششم موقوف که پنجم ست
تخت کیخسرو و کنایه از فلک -
فیروزه طشت - فلک -

## باب الثاء

### فصل فی العربی

فث - بالفتح نام گیاهی ست -
فرث - شگافتن و پاره پاره کردن جگر -
فلهث - فرج زن -

## باب الجیم

### فصل فی العربی

فالج - مرد مظفر و بادی معروف -
فالوفج - تعریب پالوده -
فج - راه فراخ و عورت مرد و زن و کشادگی میان دو چیز
فروج - بالفتح والتشدید جوزهٔ مرغ -
فلج - بوزن خرج نقل بالتحریک ظفر یافتن
کذا فی شرفنامه و فی التاج الفلج پیمانه -
فلک البروج - یعنی کرسی -

فوج - بالفتح جماعت مردمان جنگی -
فیروزج - تعریب فیروزه و در طب حقائق الاشیاء
مسطور ست فیروزه جوهریست معروف در غایت
شهرت قیمت او اگر صافی و پاکیزه بود مثقال
بده دینار بود و قطعه سه مثقال بصد و پنجاه دینار
بیرزد و سبز دام را بهاے کم بود و بهترین انواع او
اسحاقی ست و آن بغایت صاف باشد و بعد ازو
سلیمانی و بعد ازوی ازهری و این زرد بود که در وی
نقطها باشند زرد و سفید دام و فیروزه را همچو مروارید
نگاه دارند تا باطل نشود -

### فصل فی الفارسی

فج - بالضم فروهشته لب -
فرش عاج - ای برف یخ -
فرخ - بضمتین و قیل بفتحتین پیرامون دهان و
با جیم فارسی نیز درین لغت ست و در زفانگویا
مذکور ست فرخ بضمتین دیو سنبه -
فرایخ - مثله بهر دو معنی و در لسان الشعرا ست
فرایخ بوزن فرغانج شاخ بزرگ که در و شاخ دیگر رویند
فوتنج - پودنه کذا فی القنیه -
فرشنج - بالضم نام شهریست -
فنج - بالفتح دمه جامه و رشته اے تسبیح و در قنیه
مذکور ست بمعنی آماس خصیه که تبازیش ادره گویند
هندش ککانه نامند چون صاحب این علت بر چوبی
که دران طلا کنند بیواسطهٔ خایه بنشیند خایه اش
چون غوک بانگ کند و چون همین آماس بر فرج زن

شود فنج ماده نامند و بعضی هم بدین فتح بالنقول له قرشت و خاء معجمه گویند-
فیروزه تاج - یعنی تاج کیخسرو-
فیلزهرج - درخت حضض را گویند و ثمر وے مثل فلفل ست و حضض عصارهٔ اوست کذا فی القنیه

## باب الجیم التازی

## فصل فی الفارسی

فرج - بفتحتین کفل اسب و رشوت -
فرنج - بفتحتین و قیل بضمتین همان فرخ بمعنی نخست

## فصل فی الترکی

فرغانج - بالفتح ماده گاو که نیک فربه باشد-

## باب الحاء

## فصل فی العربی

فاتح - کشاینده و حاکم-
فتح - کشایش و فیروزی و آبی که از جائی بیرون آید و یا از چشمه و بالضم در فراخ کشاده -
فتوح - بضمتین کشایش ها و فیروزیها داد جمع فتح ست و فتوح بفتح یکم و ضم دوم شتر ماده که سوراخ سر پستانش کشاده باشد و نیز هر به را فتوح نامند
فحفاح - بالفتح نام جوئی به بهشت -
فرح - شادی و در شرفنامه بمعنی شاد شدن ست و در قنیه فرح بفتحتین نام نوائی ست و از تنگی بیرون آمدن
فسح - فراخ و در شرفنامه بمعنے شادمانی ست -
فصیح تیز زبان -
فقاح - بالضم گیاهی ست و بعضی گل اذفر را گویند

فلاح - رستگاری و پایندگی در چیزی -

## باب الخاء

## فصل فی العربی

فخ - انگشتری بی نگین کذا فی آلتاج و در قنیه بمعنی رنج ست و فخ دام را گویند-
فرخ - بالفتح و التشدید مبارک و همایون و شاخ زرع که از دانه بدر آمده باشد و نزدیک باشد که شاخ شاخ شود و چوزهٔ مرغ و در قنیه است اصلش فریخ معنی فز یبا بود -
فکافخ - بالفتح آن شیر که به خوردنی ریزند کذا فی التاج و در لسان الشعرا بالضم مصحح است -
فرسخ - فرسنگ که سه میل باشد -

## فصل فی الفارسی

فراخ - بالفتح بسیار و بمعنی کشادن نیز ست -

## باب الدال

## فصل فی العربی

فارد - تنها و گاو دشتی و نیز بازی یکم از هفت بازی نرد و اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته شده است -
فرد - تنها -
فرصاد - بالکسر درخت توت -
فرقد - گوساله و یکی از دو ستاره نبات النعش صغرےٰ همان فرقدان و فرقدان بمعنی دو برادر نیز آمده است
فرند - بالکسر بوزن فرنگ گوهر تیغ -
فرید - تنها و میانه و قلاده و نیز نام درویشی معروف

فساد- بدکاری وتباهی ودرتاج ست یوم الفساد یوم اهل العرب ویقال له زمن الفساد وعام الفساد-
فصاد بالفتح رگ زن-
فصد- رگ کشودن-
فم الاسد- نام مقامی خطرناک دردریا-
فهد- یوز-
فید- بالفتح خرامیدن وزیاده شدن و منه الفائدة وموی لب اسپ ومنزلی ست درراه مکه ودرقنیه است زعفران سوده-

## فصل فی الفارسی

فترد- بالفتح درنده ودریده ودریدن کذافی شرفنامه
فراوند- بالفتح چوبی که پس درنهند شش تا دیگری بازنکند-
فرتود- بروزن فرسود پیرسخت بسیار سالخورده کذافی القنیه منقول ازصراح-
فرجد- پدرجد-
فرحمند- بوزن درومند خداوند زیبائی وشکوه
فرزد- بوزن فشرد سبزه الیست که همواره درآب روید وسبزباشد وبتازیش اشک خوانند
فرسود- بوزن فرتوت سخت کهنه وریزیده کرده وسخت کهنه وریزیده ساخته-
فرشید- بالفتح وبایا فارسی نام برادر پیران بن ویسه که درجنگ دوازده رخ بعد کشته شدن پیران بامبارزان گرفتار شده گرزی زده چون ازینگاه باهاک گریخته گروه ازسرلشکر ایران گستهم بن نوذرشاه سانام وکرده گستهم ایشان را از عقب تعاقب نموده چون بدیشان رسید هردورا علف تیغ گردانیده وکیفیت جنگ درلغت دوازده رخ درشرفنامه مرقوم ست-
فرغند- بالفتح گیاهی ست که بیخ ندارد وبهردرخت که پیچد خشک کند ونیز بمعنی گندیدگی آید که بو گندد ه
فرکند- بالفتح جای گذرآب چه بردیوار وچه برزمین
فرمود- بفتح یکم ودوم وچهارم یعنی فرماید چنانکه سلام ودعا ازفلان مطالعه فرمود بدین طریق بسیار جا موجود ست-
فرود- زلیفته وعزه شده ودرقنیه است فرود بالضم باداو فارسی زیرکه بتازیش تحت خوانند-
فروشد مرید- ای فرونشست وتیزیش برفت
فرهاد- نام پهلوان کیکاوس شاه ایران زمین ونام پسرگودرزشاه که تازیانه درجنگ از دستش افتاده چون بطلب آن رفته کشته گشته ونیزنام پسر برزین که مبارزلشکر ایران بود ونیزنام سنگ تراشی که عاشق شیرین معشوقه خسرو شده بود چون او میعاد یافتن شیرین درمیان کوه راه کرده پرویزکسی را فرستاد وبدروغ برفرهاد گفته که شیرین مرد بتسامع این خبرناخوش خود را ازکوه انداخته جان شیرین بیاد شیرین داده-
فرمند- یعنی خداوند وقیل بمعنی دانا وخردمند
فسرد- بضمتین شکاری ومنجمد شده-
فشرد- همان فسرده بمعنی نخست کذافی زفانگویا

فغند - بالحرکات برجستن وزغند زدن و
ودرز فانگویا بمعنی فرغند ست یعنی عشقه -
فقاع از وکشاید - یعنی تفاخر بد وکند -
فلخود وفلخید - کلاهما بالفتح پنبه دانه -
فلغند - بفتح یکم وسوم وقیل بضم غین پرجبین
وخاربیست که جهت محافظت کشت وبستان
نصب کنند وبهندش باڑ گویند -
فلک اندازه کرد - ای بلندقدرت وبلندقدر
کرد وبزرگ مرتبه شد -
فنود - فریفته وغره رامی گویند -
فند - بالکسر نام شاعری -
فیروزه گون گنبد - آسمان -
فیروزمند - بایار فارسی وواو فارسی خداوندی
که حاجت روا باشد ونیز بمعنی خداوند عصر وظفر وفوائد
فید - بیدل کذا فی القنیه -

## باب الذال

### فصل فی العربی

فالوذ - تعریب پالوده -
فانیذ - معرب پانید وآن نوعی از شکر ست
وقیل قند -
فخذ - زانو وقبیله که کم از بطن باشد -
فلذ - پاره جگر وجگر شتر -
فولاذ - تعریب پولاد -

## باب الراء

### فصل فی العربی

فاتر - سست
فاجر - بفرمان ودروغ گوی -
فاخر - چیزی بغایت نیکو -
فتور - سست شدن وشکسته شدن وگنده شدن
وزمان میان دو پیغامبر -
فجور - فسق -
فخار - بالفتح والتشدید سفال وبالکسر والتخفیف
نام شهر ترکستان -
فخر - نازیدن وافزودن آمدن از کسے -
فخور - نازنده -
فخیر - آنکه بسیار فخر کند ودرتاج ست آنکه
باکسے مفاخرت کند -
فرار - گریزنده ودر فارسی بمعنی غزه وزیبائی
وشکوه است چنانچه درادات ست فرار بالکسر گریختن
ووا کاویدن از چیزے -
فرجار - معرب پرگار -
فطر - بالفتح آفریدن وآغاز کردن درکارے
واختراع کردن چیزی وشگافتن چیزے و
بالکسر روزه کشادن وهرچه زود رساینده شود
فطیر - خمیر بے مایه -
فقر - درویشی -
فقیر - درویش -
فکر - اندیشه ورای وتدبیر -
فور - بالفتح ساعت وهنگام وبرجوشیدن دیگ
وچشمه وبالضم بادشاه قنوج که سلطان سکندر

رمیدہ ان اور آشفتہ ونیز آہوان۔
فہر۔ بالضم کتابخانہ جہودان وہی کلمہ نبطیہ را وعبرانیہ

## فصل فی الفارسی

فاغر۔ گل چینی ... فی الطب۔
فتنہ را گشادہ کمر۔ ای فتنہ از کینہ کشی باز ماندہ
کذا فی الاصطلاح الشعرا۔
فراخور۔ بالفتح لائق وزیبا۔
فرخار۔ بالفتح ہر چیزی کہ آراستہ بود وبہ نام
شہری منسوب بخوبرویان ونیز نام بتخانہ ایست
فرخور۔ بالفتح باداو معدولہ جاے گذر آب۔
فرور۔ بالفتح ہمان فراوار۔
فرسنگسار۔ باکاف فارسی موقوف میل سنگین
کہ از بہر نشان فرسنگ برسر راہ کنند۔
فرغار۔ بالفتح نیکتر شدہ وسرشتہ ونام ترکی
کہ افراسیاب بجاسوسی فرستادہ بود تا بہ بیند
کہ رستم چہ مقدار لشکر دارد۔
فرغر۔ بفتح یکم وسوم حوض وزمین کہ آب بس
کم شدہ جابجا ماندہ باشد۔
فرفر۔ بالفتح شتاب خواندن وبسرعت نوشتن
باورتہ ودر زفانگویاست گلہ وروان۔
فرفر۔ بینوا۔
فرمانبر۔ خدمتگار۔
فرداد۔ بالفتح گذارہ چہار پہلو وخانہ تابستانے
کہ فراز بام بود۔
فرو بارم گھر۔ یعنی خون گرم۔

فروزندہ ناور۔ یعنی خورشید۔
فریر۔ بالفتح گیاہی ست خوشبوی وبتازی
زبان گوسالہ بود۔
فریور۔ بایار فارسی آنکہ راہ راست دارد ودرین
فزار۔ بالکسر آلت ہر چیزی۔
فسار۔ بالکسر سرافسار اسپ۔
فشار۔ بالکسر امر از فشردن وفاعل آن۔
فغفور۔ پادشاہ چین راگویند ہر کہ باشد ونیز
پادشاہی از آل اسکان کہ از فرزندان یافث
بن نوح بود ولبعد از سکندر پادشاہ شد واز دجلہ
تاری ولایت داشت ملوک دیگر اورا خدمت بکردندے
شصت ودو سال ملک راند وملوک دیگر کہ دران
ایام بودند ایشان را ملوک طوائف خواندندی۔
فغار۔ بالکسر مژدگانی وکامرانی۔
فغیار۔ بالفتح عطای شعر ومژدگانی وشاگردانہ
وبازار ہوز ہم خواندہ اند۔
فگار۔ باکاف فارسی افگار۔
فلفل مور۔ یعنی بلبل مور۔
فلک پردہ دار۔ عرش وآسمان دنیا۔
فلک سیر۔ ای سریع السیر۔
فنور۔ بالضم جدائی۔
فور۔ باواو فارسی رنگ سرخ کہ سرنیک خوش
سرخ نباشد بلکہ سپیدی زند ہندش بھورا گویند
ودر نسخہ صراح کہ بخط خراسان ست بالاے الف
شہ نقطہ دادہ است کذا فی القنیہ۔

فیاوار- بالفتح وقیل بالکسر شغل-
فیاور- مثله
فیر- بالکسر سحر و فسوس-

## باب الزاء
## فصل فی العربی

فائز- رستگار و پیروزی و آستانه بلند-
فالیز- معرب پالیز-
فلز- بکسرتین گوهر گداخته که از وی هاون کنند و در شرفنامه است فلز بکسرتین جواهر زمین مثل زر و سیاب و مس و امثال آن-
فوز- بالفتح فیروزی-

## فصل فی الفارسی

فرابرز- نام مردی از رای زنان دارا بن داراب که او را بجنگ سکندر رخصت نداده-
فراز- بالفتح گستردن و بستن وکشادن و نزدیک و پیش و بالا و بلندی و فراهم-
فرامرز- نام پسر رستم که سرخه بن افراسیاب را زنده گرفته آخرالامر از بهمن شاه باغی شده و بهمن نیز با بلستان لشکر کشیده و فرامرز تا سه روز جنگ کرده بعده گرفتار شد بهمن بانتقام پدر خویش که رستم او را کشته بود بردار کرده-
فراویز- بالفتح بایار فارسی پیرایه و آرایش که بر سر آستین و گریبان و در زهای دیگر دوزند کذا فی القنیه-
فریبرز- بالفتح باسوم فارسی نام پسر کیکاوس که در جنگ دوازده رخ کلباد بن ویسه را کشته و نیز نام عورتی ست-
فریز- بالفتح گیاهی ست خوشبوی وکتاب تدید
فغیاز- بالفتح عطای شعر و مزدگانی و شاگردانه
فلرز- بفتحتین چیزی که از خوردنی و جز و آن در جامه و ازار بند گره زنند-
فیروز- بایار فارسی آنکه جا جتش بر آمده باشد و نیز نام خرگوشی که کیفیت آن در کلیله و دمنه مذکور ست

## باب الزاء الفارسی
## فصل فی الفارسی

فاژ- فازه که بهندی جمهائی گویند-
فرژ- بفتحتین گیاهی ست تلخ دافع کتاک-

## باب السین
## فصل فی العربی

فاس- تیر و نایژه لگام-
فارس- سوار و بارسال و در شرفنامه است فارس نام ولایتی ست و آن چهار شهر اند شیراز و سپاهان و کرمان و یزد و اغلب و اکثر در اشعار اساتذه بزار فارسی خارج وزن آمده است و بر بعضے خوانند که هم را ظاهر شود و هم سین بطریق اجتماع ساکنین
فرس- بالضم اهل فارس کذا فی القنیه و در تاج الفرس یقع علی الذکر والانثی و فرس بالکسر گیاهی ست-
فردوس- بهشت بسیار درخت و بستان انگور-
فریس- بالفتح چنبر رسن-

فطیس - بالکسر والتشدید پتک آهنگران

فطیوس - مثله کذا فی القنیه -

فلس - بالفتح پشیز و پشیزهٔ سیمین یا آهنین -

فهرس - فهرست قال ابو منصور - هو معرب -

## فصل فی الفارسی

فانوس - چراغدانی که از کاغذ مانند قفس سازند و درون چراغ حکمت سازند و آن چراغ میگردد

فرطوس - بواو فارسی مبارز افراسیاب ضابطه جهان -

فرفریوس و فرفوریوس - یکم با ششم فارسی و دوم با هفتم پارسی نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود

فرناس - بالفتح نادان و نیم خفته و غافل و نیم خواب و خواب اندک مایه

فرنگیس - بالفتح با پنجم فارسی نام دختر افراسیاب که بحبالهٔ سیاوش بن کیکاوس بود و کیخسرو بادشاه پسر اوست و در ادات الفضلا با شین قرشت مرقوم ست و حکیم سوزنی در دیوان خویش با سین مهمله آورده است -

فسوس - بواو فارسی حسرت و سحر و در لغات شاه نامه مسطور ست نیز از راه بیدار شدن -

فلک اطلس - عرش -

فیلاقوس و فیلقوس - کلاهما بالفتح نام پدر ذو القرنین که مولد و منشا او یونان بود و دار الملک او مقدونیه و روم و روس ولایت داشت و برومی زبان امیر لشکر را گویند -

فیلقاوس - لغتی ست در فیلقوس و گفته اند اوس امیر را و فیلق لشکر یعنی امیر لشکر و بد السادات -

# باب الشین

## فصل فی الفارسی

فاحش - هر چیزی که از حد در گذشته باشد -

فحش - سخن زشت -

فحاش - فحش گوی -

فرش - جامخانه -

فراش - بالفتح پروانهٔ چراغ و بالکسر بستر و هر چیزی که بگسترانند و نیز کنایت از زن ست و بالفتح مع التشدید آنکه جامه بگسترد -

## فصل فی الفارسی

فاش - آشکار او در ادات بمعنی پراگنده و گشاده نیز ست و در قنیه با مالهٔ نیز روایت ست یعنی فاش در قافیه درویش و خویش نیز استعمال کرده اند -

فرابوش - بواو فارسی یعنی بیهوش -

فرخاش - جنگ -

فرغیش - بالفتح با یار فارسی موی که سر از دامن پوستین بدر آورده بود -

فرامش و فرمش و فرموش - بواو فارسی کلمهٔ مختصر فراموش -

فرویش - بالفتح با یار فارسی کاهلی و ملتوی شدن در کاری و در قنیه بمعنی بیکاری نیز ست و در ادات کاهلی و عطلت و فروگذاشت در کارها

فرلیش - بالکسر با بار فارسی بہ بیان کذا فی القنیہ و الادات و در شرفنامہ برین معنی فرویشس آوردہ است و آن خطای کاتب ست واللہ اعلم بالصواب

فرنگیش - ہمان فرنگیس مذکور -

فریوکیش - یعنی راست دین -

فش - بالفتح مانند مترادف وش و دوم اسپ و غیرہ و بالضم موی گردن اسپ و دنبالہ ہر چیزے و ذنب کہ بتازیش ذنب گویند -

فیش - با بار فارسی مترادف این ست -

فشفش و فشافش - آواز تیرہا -

فکنا غورش - نام حکیمی -

فیلگوش - بلام موقوف و کاف و واو فارسی نام گلی ست و نیز نام حلوائی ست و پیلگوش نیز درین لغت است -

## باب الصاد

### فصل فی العربی

فحص - بالفتح نیک واپژوہیدن -

فرائص - رگہای گردن -

فص - نگینہ و بیغولہ چشم و اصل کار و حقیقت و کنہ چیزی و سیدگاہ و جدا کردن فصوص جمع و نام کتابی در بیان اسرار و حقیقت

## باب الضاد

### فصل فی العربی

فرض - فرمودہ خدای تعالی و فریضہ کردن و عطا دادن و عطا ہیہ یقال ما اعطانی فرضا ولا فرض و کل جزو فرض -

فلفل السبیض - تخم سپند -

فیض - ریختن و دادن و فی شرفنامہ اسپ روندہ و رود بصرہ و آشکارا شدن چیزی و بسیار شدن چیزی و بسیار -

فیاض - جوانمرد سخت -

## باب الطاء

### فصل فی العربی

فرط - پیش دستی و شتافتن بر کسی و از پیش شدن و تقصیر کردن -

فرقوط - بالفتح ولیدہ و گندم کوفتہ و دو نیم کردہ و حلوائی کہ آنرا فروشہ نیز گویند کذا فی القنیہ -

فسطاط - سراپردہ و شہر جامع و نیز شہریست در ولایت مصر -

فلک المحیط - عرش مجید -

## باب الظاء

### فصل فی العربی

فظ - درشت خوی -

فظیظ - ماء الفحل فی رحم الناقۃ -

فیظ - بالفتح زدن -

## باب العین

### فصل فی العربی

فجع - بدر آوردن و مصیبت رسانیدن و اندوہگین کردن -

فرد الشجاع - نام کوکب -

فرغ - شاخ و موی سر و اولین بچه اشتر و خریف -
فزع - ترسیدن و پناه بردن و بفریاد رسیدن و بیم و ترس -

## فصل فی الفارسی

فصل ربیع - در ادات الفضلا نام وزیر هارون رشید و فی المؤائد نام حاجب امیر المؤمنین منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در فراست و کیاست یگانهٔ روزگار بود -
فقاع - بالضم والتشدید نوعی ست از شراب که از جو سازند -
فقافیع - جایهای آب روان -

## باب الغین

## فصل فی العربی

فارغ - پرداخته ای خالی -
فراغ - فرحت و خوشی دل و بادسر دو مهتر و آب خانه و ریخته شده کذا فی شرفنامه و در تاج ست بیت الفراغ انحانه الفراغ الناحیة التی تصب الماء من الدلو وکل اناء عند العرب فرغ -

## فصل فی الفارسی

فروغ - بواو فارسی روشنائی -
فغ - بالضم آن دوست که بجای معشوقه دارندش و نیز صورت تراشیده و بزبان فرغانه بت را گویند و فغستان مرکب ازین ست -

## باب الفاء

## فصل فی العربی

قاف - یعنی بس -
فوف - چیزی سپید ست که در ناخن پدید آید و دانه سپید که اندرون آستخوان دانهٔ خرما باشد و خط سپید که بر چیزی باشد
فیف - بالفتح جای هموار فیوف جمع و فیف الریح نام یک روز ست نزد عرب -

## فصل فی الفارسی

فصل خریف - آن وقت که آفتاب در میزان و عقرب و قوس باشد -
فف - بالضم معروف ای دمیدن دم -
فیلسوف - بالفتح و بالام موقوف زیرک و دانا و استوار بتازیش حکیم گویند و گویند فیلا دوستدار است و سوف حکمت بود معنی ترکیب دوستدار حکمت باشد و جمع فلسفه آید و فلسفی منسوب بدوست -

## باب القاف

## فصل فی العربی

فالق - در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندی -
فاروق - لقب عمر بن الخطاب رضی الله عنه و ابر جدا شده از ابرها -
فارق - جدا کننده -
فاسق - بیفرمان و در شرفنامه بمعنی دروغزن نیز ست
فالوذق - معرب پالوده -
فالق - شگافنده -
فایق - پیوندگاه گردن باسر و آنچه بالان هر چیزی باشد
فتق - بالفتح از هم جدا شدن و کردن و در

شرفنامه است فتق برضمی معروف نحو با شد نهما فی التاج الفتق المشایخة و روشنائی صبح و فراخی سال -

**فرق** - بالفتح جدا کرده و کشادگی میان دو چیز وفرق سر یعنی کشادگی که میانهٔ سر باشد هندش مانگ نامند و بالضم فراق و بالکسر مه گوسپند وگروه مردم و پارهٔ از چیزی -

**فراق** - جدائی -

**فرزوق** - بفتحتین و بفتح چهارم زواله خمیره نام شاعر عرب -

**فریق** - گروه اکثر من الطائف -

**فستق** - بالکسر تعریب پسته -

**غندق** - بکسر یکم وضم سوم میوه ایست مواونه سیاری مغزدار علل سیاه دام باشد و در قنیه نوشته که بکسر یکم و فتح سوم میوه ایست مانند کنار و نیز نام بازی ست که بچگان بازند و معنی اخیر از لسان الشعرا مذکورست و آن چیزیست که ریسمان خام گرد کرده می پیچند محکم طریق گوی میشود برزمین میزنند بکف دست هندش گیند نامند فی التاج الفندق فندقة وکارد النمرا -

**فواق** - بالضم فاتره که هندستش هچکی نامند و بالفتح یکم ان اعلی و یکون اسفل -

**فیلاق وفیلق** - بالفتح سیاه و در شرفنامه است فیلق بالفتح لشکر قدم آورده و بالکسر معرب بیلاق

## فصل فی الفارسی

**فحل آفاق وفحلی افاق** - بزرگ چنانچه گوئی فحول علما می علمای بزرگ و این حاصل معنی است اما از روی لغت فحل ترکش را گویند -

## باب الکاف

## فصل فی العربی

**فارة المشک** - نام مشک نافه -

**فدک** - نام موضعی که ملک آن فاطمه زهرا رضی الله عنها بود کذا فی شرفنامه اما در تاج فدک را معنی نام قریهٔ ایست فذلک وزن کذلک عاقبة و حاصل چیزی و سر بازاده در حساب کذا فی القنیه و در شرفنامه است جمع حساب بعد تفصیل اما معنی ترکیب پس از آن ست -

**فلک** - بالضم کشتی و بالفتح بادریشه بفتحتین گردش آسمان در باره های زمین گرد برگرد بلند -

**فلک الافلاک** - عرش مجید -

**فنک** - معروف و در قنیه است فنک بفتح یکم و کسر دوم جنسیست از پشمینه -

## فصل فی الفارسی

**فراک** - دوالهای زین که راست و چپ و پس و پیش کوههٔ زین آویخته باشند -

**فدرنجک** - بوزن فرسنگک پیرامون دهان و نیز آن گرانی که مردم را در خواب فرو گیرد و در لسان الشعرا است بغا مکسور دیو خانه -

**فدرونک** - بوزن معجونک سنگی که برای دفع خصم بر سر کنگرهٔ حصار نهند تا از پیش مترس خوانند

**فراترک** - بیشترک -

**فراشتک** - بالفتح با شین موقوف مرغی ست سیاه و سپید که بخانه و در آشیانه سازد و بانگ کند بتازیش خطاف نامند و بهندی چهرک کذا فی الادات و در قنیه در لغت فرستی گفته است که مرغی سیاه منسوب بزلف -

**فراستوک** - بالفتح بمثله -

**فرانک** - نام مادر فریدون شاه بن آبتین -

**فرخاک** - بالفتح موی فرهشته و در لسان الشعرا فرخال باللام ست بمعنی موی راست -

**فرخواک** - دزن درخواب گوشتابه و در زفانگویا بافاء آورده است -

**فرسک** - نوعی از شفتالو -

**فرش خاک** - زمین -

**فرع خواران خاک** - آدمیان -

**فرغوک** - بالفتح با واو فارسی تا خیره در کار و تن زدن -

**فرنجمشک** - بفتحتین با جیم مضموم رستنی ست که بوی خوش دارد و آنرا پلنگ موش نیز گویند هندش سکسی نامند -

**فرموک** - آنچه از چوب تراشیده کودکان رسن پیچیده گردانند هندش لٹو خوانند -

**فرنجک** - بکسرتین و فرونجک بضمتین پیرامون لان

**فغاک** - بوزن مغاک ابله و حرام زاده کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه بالضم ست و در ادات بالکسر مرقوم ست -

**فورک** - بوزن بورک نام دختر پادشاه هند که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده -

**فیلک** - بوزن پیلک گویند که تیر دو شاخه است و نام مقامی ست بر راه کعبة الله کذا فی شرفنامه ازین معلوم میشود که هر دو معنی بر وزن پیلک ست زیرا که نام مقام فیلک ست بکسر یکم و فتح سوم اما در لسان الشعرا وزن ننوشته گفته که تیری ست در غایت بدهشتانی که پیکان دو شاخه دارد

## باب الکاف الفارسی

## فصل فی الفارسی

**فدرنگ** - بالفتح و قیل بالکسر چوبی که در پس در نهندش تا دیگری باز نکند کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا و ادات الفضلا بمعنی دستور نیز ست

**فراجنگ** - با جیم فارسی یعنی در چنگ و قیل بمعنی تیز کردن کذا فی شرفنامه -

**فرشنگ** - گردهٔ زمین -

**فرنگ** - بالکسر نام ولایتی ست در غایت شهرت بیشتر کافران دارند -

**فرهنگ** - ادب و دانش و بزرگی و نیز کتابی در علم لغت و او اکثر فارسی باشد -

**فرزنگ** - بفتح یکم و دوم و چهارم معجمه آنکه در ازار گره بندند -

**فیروزجنگ** - با پنجم موقوف و ششم فارسی آنکه بر وی هیچ دشمنی ظفر نیابد کذا فی القنیه و در اصطلاح آنکه همیشه مظفر و منصور بود -

## باب اللام

## فصل فی العربی

فال - معروف و مرد ضعیف رای -
فاضل - صاحب فضل و دانا و هم بچهٔ سگ کذا فی حواشی زفانگویا -
فحل - ترب و قیل بالضم فحل گشنی و قیل نهال خرما
فصل - یکی از چهار فصل سال و فصل کتاب ضد وصل -
فصیل - شتربچه از شیر باز کرده و دیوار درون حصار و قلعه -
فضل - افزونی و نام پسر یحیی بن خالد برمکی که از همه برمکیان اکرم تر بود و نام برادرش جعفر بود -
فضل سهیل - نام وزیر امیر المومنین هارون رشید
فضیل - بضم یکم و فتح دوم من اسماء الرجال -
فطحل - بکسر یکم و فتح دوم و هر زمانه که پیش از خلقت آدم بود -
فعل - کردار و فعال کردارها -
فلفل - بضم یکم و سوم بلبل و بکسر همان بلبل و آن دو نوع ست یکی دراز و دوم گرد -
فول - بالفتح باقلا -
فیل - پیل -
فیصل - حاکم -

## فصل فی الفارسی

فتال - بالفتح درخت نو نشانده و بالکسر زده و بریدن و دریدن و از هم شکستن چیزی و باز گفتن -
فرخال - بالفتح موی فروهشته و در لسان الشعرا موی راست ست -

فرغول - بالفتح همان فرغوک مذکور که در باب کاف گذشت اما اصح بالام ست
فروهل - بالضم با واو فارسی نام مبارز ایرانی در لشکر کیخسرو شاه که در جنگ دوازده رخ زنگله مبارز تورانی را در میدان کشته و امر فروهلیدن -
فسرده دل - مرده دل و سخت دل و بے درد و نامهربان -
فل - چوب درخت آبی و نیلوفر -
فلفل - بیخ بلبل -

## باب المیم

## فصل فی العربی

فطیم - بچه از شیر باز شده باشد -
فم - دهان -
فلک الاعظم - یعنی عرش -
فلک المستقیم - مثله و قیل کرسی
فهم - دریافتن قبیله از قیس -
فهیم - دریابنده -

## فصل فی الفارسی

فام - مانند و گونه و وام که بتازیش دین خوانند
فحم - بالفتح چادری که نثار چینان نثار از هر سو بدان برگیرند -
فراهم - بفتح یکم و دوم و چارم یکجا و گرد آمده -
فرجام - نیکوئی و آخر کار -
فرم - بالفتح فروماندگی و دلتنگی -
فرو بردن دندان بکام - یعنی کامیاب

گشتن و مستولی شدن۔
فسرده قدم - ای ثابت قدم۔
فلک نشینیم - ای آفتابم۔
فندق سیم - ای ستاره۔

## باب النون

### فصل فی العربی

فتان - زرگر و فتنه انگیز و شیطان۔
فرن - بالضم فرنی کذا فی التاج و در شرفنامه تو شته که تنوری ست و در قنیه میگوید سماع ست که انچه از خشت راست کنند و در میان آن چرخ کلال بنهند و فرود چرخ آتش نهند و بالاے آن کتک نان پزند و آنرا نان فرنی گویند۔
فرزان - بالکسر فرزین۔
فرعون - بالکسر نام اعجمی و هو اسم لکل ملک من ملوک العمالقة مثل قیصر الروم و کسری الفارس و اسم قابوس و قیل کیکاوس و قیل ولید بن مصعب کذا فی عمدة التفسیر۔
فراغین - جمع فرغان بالضم قرآن۔
فرقدان - دو ستارهٔ پسین بنات النعش کبری
فطن - زیرک و فی التاج الفطنة بالکسر الحذق
فلان - بالضم کنایت از آدمی ست و چون از بهایم کنایت کنند معرف بلام الف آرند۔
فوه الصباغین - روناس هندی مجیٹھ کذا فی القنیه

### فصل فی الفارسی

فاشرنیتن - سپندان سوختنی کذا فی شرفنامه
اما در ادات و قنیه برین معنی فارشرشتین باشین معجمه موقوف و با را موقوف و را مفتوح و سین مجزوم ست۔
فالتولیدن - باواو فارسی دور تر شدن و یکسو شدن و راست شدن کذا فی الادات و در لسان الشعرا بوزن آمد دیدن بمعنی راست کردن و دور تر کردن ست
فاژیدن - بازار فارسی خازه آوردن۔
فاسقون - نام بیشه ایست در روم۔
فتالیدن - بالکسر فشاندن و ریختن۔
فتردن - بکسر یکم و فتح دریدن کذا فی شرفنامه
فتنه از جای بجای بردن - یعنی سخن چینی کردن کذا فی القنیه۔
فراخ آستین - یعنی جوانمرد۔
فراختن - بالفتح و با چهارم موقوف فراشتن یعنی برآوردن و بلند کردن و برکشیدن۔
فراخیدن - بالفتح برتن خواستن بتازیش اقشعرار خوانند کذا فی القنیه و نیز در قنیه است فراخیدن بالفتح از هم جدا شدن۔
فراسیون - بالفتح گیاهی ست که او را گندنا کوهی نیز گویند بتازیش صدصد الارض خوانند و بعضے گویند که آن علقم ست کذا فی زفانگویا۔
فراشتن - باشین موقوف برآوردن و بلند کردن و برکشیدن و بپای کردن۔
فراکن - بوزن فلاخن ملند۔
فراوان - بسیار۔
فرزان - بالفتح استواری درکار که بتازیش

حکمت خوانند۔
فرزندکان - باکاف تازی لفظ جمع فرزندک که مصغر فرزندست وآنکه بکاف فارسی خوانند غلط ست زیراکه جمع بزیادت لفظ گان در آخر مختص ست بالفاظی که در آخرش ها باشد چنانچه فرشتگان جمع فرشته است و نیکان جمع نیک۔
فرزین - از بندگی شیخ واحدی بکسر فا صحیح مهرهٔ معروف در شطرنج که آنرا وزیر نیز گویند وقیل بالفتح
فرسائیدن وفرسودن - کلاها بالفتح سخت کهنه وزبزیده شدن وکردن وکاهیدن وخلل پذیرفتن کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا فرسائیدن بمعنی مانند شدن ست
فرستاوگان - پیغمبران ورسولان۔
فرسطون - بفتحتین کپان۔
فرشته تنان - درویشان وخوبصورتان و صاحب عفت وپاک دامن وروحانیان
فرغاریدن - بالفتح چیزی سخت ترکردن چه بآب وامثال آن۔
فرفتن - مختصر فرلفتن۔
فرفیون - بفتح اول وکسر سوم وقیل بفتحه صمغ نادر یون کذا فی الشرفنامه و در زفانگویا میگوید که نام داروئی ست۔
فرکن - بفتح یکم وسوم جوی کذا فی لسان الشعرا
فرگن - بالفتح باکاف فارسی مکسور ولتنگ و فروماندہ کذا فی الاداة و در شرفنامه نیز

همچنین ست اما در معنی اخیر تصحیف کاتب ست فروماندہ را خور وماندہ نوشته است زیراچه این لفظ مرکب ست از فرم که معنی آن فروماندگی و دلتنگی ست
فروختن - بیع کردن ومختصر افروختن۔
فروردین - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج حمل که فارسیان یک ماه وانند وفروردین ماه گویند
فروتن - یعنی متواضع۔
فروردین یافتن - باواو فارسی یعنی بازگونه یافتن وآن آنست که دست راست را وقت تاختن مبسوی اندام خود بکشی۔
فروزان - بالضم باواو فارسی سوزان وتابان
فرونشاندن - دورکردن۔
فروگشتن - ناپدید شدن۔
فروکوفتن - زدن سخت۔
فروماندن - یعنی سرگشته ومتحیر شدن۔
فروهلیدن - یعنی فروگذاشتن وبیفگندن۔
فروهیختن - نیکو وباادب شدن کذا فی زفانگویا
فرهنگیان - باکاف فارسی ادب آموزان و اهل ادبان۔
فریدون - بایار فارسی نام بادشاه ایران زمین که ضحاک را گشته بموافقت کاوه آهنگر که از ضحاک روگردانیده بود بسبب گشته شدن پسرش بسیاران باا و موافقت کردند بسبب ظلم او واول روز مهرکان برتخت ملک نشست خلائق آن روز را مبارک گرفتند وجشنها کردند

وعید شمرند ونیز او حکیم پیشه بود و شراب انگوری وحکمتهای دیگر ساخته و پادشاهی او مدت پانصد سال بود۔
فریزکردن۔ بالکسر با یار فارسی ستردن پشم وموی ومانند آن ونیز نوعی از ادویه که بتازیش وج گویند۔
فریفون۔ با یار فارسی نام مردی۔
فریفتن۔ فریب دادن یعنی نمودن چیزی دیگر وکردن چیزی دیگر تا خصم غافل ماند۔
فریوردین۔ بالفتح با یار فارسی یعنی راست دین
فزون۔ زیادت وبسیار وافزون بزیادت همزه نیز لغت ست۔
فسان۔ بالکسر آن سنگ که از ان چرخ سازند برای تیزکردن تیغ وکارد وامثال آن راو حکایت گذشتگان یعنی افسانه۔
فسانیدن۔ بالکسر لغتی ست در افسانیدن کذا فی زفانگویا۔
فسرده پستان باشش موقوف زن عقیم وزن پیر که از زادن باز مانده باشد
فسردن۔ بضمتین بربسته ومنجمد کردن آب وامثال آن۔
فسن۔ بالکسر همان فسان مذکور۔
فسون۔ بالضم کلماتی که ساحران بکار برند برای حصول اغراض۔
فشاردن۔ با رار موقوف همان افشاردن

یعنی شپلیدن۔
فشان۔ بالکسر ریزو ریزنده وریزان۔
فشانیدن۔ همان افشانیدن۔
فشردن۔ بضمتین شپلیدن وپای محکم داشتن
فشدغیان۔ بکسر یکم وپنجم موقوف قومی انداز ترکان صحرانشینان که از علف گاه به علف گاه روند کذا فی زفانگویا۔
فضل مروان۔ نام وزیر امیرالمؤمنین معتصم که در غایت عقل ونهایت کیاست ید بیضای نمود ودر روایت قصب السبق از اقران خود می ربود کذا فی القنیه۔
فطراسالیون۔ نوعی از سماروغ ست۔
فغان۔ بالکسر فریاد وبانگ ونعره
فغشان۔ بضم یکم وکسر دوم حرم خانه وفغ آن دوست باشد که او را بجای معشوقه دارند وصورت تراشیده وفغ بزبان فرغانه بت را گویند۔
فغفوریان۔ چینیان را گویند۔
فلاخان وفلاخن۔ چیزیست که هنگام جنگ سنگ وکلوخ بدان اندازند هندش گوپهن گویند۔
فلاطن وفلاطون۔ همان افلاطون مذکور
فلخیدن۔ پنبه برزدن کذا فی زفانگویا۔
فلخودن۔ بالفتح پنبه از پنبه دانه جدا کردن کذا فی الادات۔
فلسطین۔ شهریست در شام۔
فلفل در آتش افگندن۔ یعنی بیقرار گردانیدن

فلک اتین عنان - ای تیز رو-
فنودن - بالضم وفنودین بالفتح مرد باعزت و بر فریفته شدن-
فوران - شهری قنوج -
فوردین - بالضم باراء موقوف همان فروردین
فوردیان - بالضم باراء موقوف ودال مکسور پنج روز آخر از ماه آبان که آفتاب در برج عقرب بود وآن روز جشن مغان ست -
فوریان - قنوجیان-
فوطه نان - یعنی جامهٔ که بالای خران اندازند-
فریدن - بوزن رزیدن پر لغمت شدن وافسوس واستهزا کردن -

## باب الواو

## فصل فی العربی

فتو - جوانان وجوانمردان-
فجو - کشاده سینه شدن کمان از زه-
فرو - پوستین-

## فصل الفارسی

فراخ رو - بالفتح وباخاء موقوف یعنی شتاب رو
فراشتو - باشین موقوف همان فراشتک مذکور یعنی شپرک که در هند آنرا باور گویند کذا فی القنیه
فرستو - بفتحتین باسین مهمله مرغکی ست سیاه منسوب بزلف شاهدان کذا فی القنیه ودر شرفنامه بمعنی فراشتک مذکورست وورادات بدین معنی باشین معجمه است -

## باب الهاء

## فصل فی العربی

فاتحه - اول کار ونام سورهٔ الحمد لله رب العالمین ودر قنیه مذکورست نام زحمتی ست مخصوص در کاغذی که بندگی والد مرحوم نفقار بر بندگی قاضی علاؤ الدین طوسی نوشته بودند این بیت
+ رنجور همین بینی وبس فاتحه می خوانی + ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجوریم + ودران کاغذ معنی بدین طریق نوشته بود یکی همین که نام زحمتی مخصوص دوم معنی آنکه هرکه در مقام طریقت خوی بلا وزحمت گرفته است وعطار نعمت سبب بلا میداند واز فاتحه خواندن رنجور میگردد تم لفظها واین را سورهٔ وداع نیز گویند زیرا چه هنگام وداع دوستان برای خیریت ایشان هی خوانند -
فاحشه - معصیت وزن بدکاره-
فاره - موش ونافهٔ مشک -
فاصله - آخر آیات در قرآن وفاصله عروض وجمع شدن سه حرف متحرک وچهارم ساکن مثل فعلن وچون پنجم ساکن بود آنرا فاصله بضاد معجمه خوانند-
فاغره - نوعی از عطر ست که دانه آن مقدار نخود ودو دهن شگافته وسخت -
فاقه - درویشی ودر قنیه بمعنی حاجت نیز ست ودر عرف چون شب نخورند گویند فاقه شد

ومریض چون یک شبانه روز نخورد گویند فاقه شد
فاکهه۔ میوه۔
فائده۔ معروف یعنی نفع۔
فتره۔ سستی و مدتی که میان دو رسول جدائی بود آنرا ایام فترت گویند۔
فتنه۔ آزمایش و بمعنی داهیه و بلا و عشق نیز آید و فی شرفنامه مفتون فتنه معروف و نام کنیزک بهرام گور که دوشکار برابرمی نمود روزی بهرام بیک تیر سُم و سر گور دوخت او گفت که کار بکثرت ست بهرام رنجید و بکشتنش فرمود سرهنگ او را انگشت درخانه بداشت بدینکه شاید شاه نادر گردد کنیزک یک گوساله پرورید و هر روزش گرفته بالای بام رفیع می برو تاکه آن گوساله گاو شد آن کنیزک سرهنگ را گفت که سلطان را مهمان گیر سلطان چون بامش رفیع دید گفت خوش بامی ست لیکن هنگام پیری بکار نیاید سرهنگ گفت مرا کنیزکی ست که گاو را گردن گرفته بالای آن می برد سلطان تعجب نمود و احضارش فرمود چون دید فرمود که کار بکثرت ست آن کنیزک سر بر زمین نهاد که خداوندعالم برین سخن مرا بکشتن فرمود سلطان بدین سخن خوش شد واو را نواخت و سرهنگ را انعام داد
فتیله۔ بالفتح پلیته که بدان چراغ افروزند۔
فجرد۔ بیرون روندگان از فرمان خدای تعالی
فدیه۔ بالکسر بدلی که خویشتن را بدان رهانند

فدره۔ بالکسر و باذال منقوطه پارهٔ گوشت۔
فراحله۔ برداشته و بلند کرده۔
فراسته۔ بالکسر کیاست۔
فراغه۔ بالفتح وا پرداخته شدن از چیزے و فرصت و خوشی دل۔
فرافصه۔ بالضم شیر درنده۔
فراهه و فراهیه۔ کلاهما بالفتح زیرک شدن۔
فرجه۔ بالضم کشادگی میان دو چیز۔
فرحه۔ بالفتح شادی و فرح و مرد جنگی۔
فرصه۔ بالضم معروف و نوبت آب خوردو رخنه که بر آب جوی باشد و رواز دو بت آنچه باکه سیاهی در و بود۔
فرقه۔ بالضم جدائی و بالکسر گروه جدا کرده۔
فریضه۔ معروف یعنی آنچه بر ذمه لازم بود مانند صلوٰة خمس و صیام رمضان و حج و زکوٰة۔
فسحه۔ بالضم فراخی۔
فصیله۔ بصاد مهمله خون دندان نزدیک۔
فضیحه۔ رسوائی۔
فضیله۔ افزون آمدن بچیزی بوجه بزرگی در فضل و طاعتی که نه فریضه باشد و نه سنتی۔
فطره۔ بالکسر آفرینش۔
فطنه۔ بالکسر زیرکی۔
فقاهه۔ دانش۔
فقره۔ مغاکی که اندر زمین باشد و پست مانده و نیز علامتی که در میان دو مصراع بود۔

فکره - بالکسر اندیشه -
فلکه - بادریسه -
فواره - بالفتح با واو مشدد معروف -
فوطه - بالضم فوته یعنی ته بند -
فوه - بالفتح روناس هندی مجیٹھ -

## فصل فی الفارسی

فاژه - سایبان کذا فی القنیه و در شرفنامه است فاژه بازار، فارسی همان فاره مرقوم -
فاشیه - چرنده و پراگنده
فاغیه - گل چنبا و بعضی گویند چون خوشه ها بیرون آید و گلها بشگفد فاغیه گویند کذا فی شرفنامه و در ادات است فاغیه گل چنبا گل کرده و شگوفه
فانه - چوبی که میانه شگاف چوب سطبر نهند در وقت پاره کردن کذا فی الادات و در فرهنگنامه است که فانه آنست چوبی که در درهای خلانند تا کسی در را بتعجیل نتواند شکست و اسدی گوید فانه لغاست یعنی چوبکی که در شگافته نهند تا محکم کنند کذا فی زفانگویا -
فتج ماده - علتی ست که بدان فرج زن آماسد و چون بر مرد شود خصیه آماسد فتج ماده نیز گویند کذا فی القنیه -
فتنه را پنجاه ساله نان و را نبان یافته - ای فتنه را گوشه نشین و خلوت گیر یافته -
فدره - بالفتح چیزی ست مانند بوریا که از شاخ خرما راست کنند و بالای سقف خانه نهند تا گل درون نیفتد -
فرازنده - بفتح یکم و چهارم بالا کننده کذا فی القنیه اما قیاس تقاضا کند که چهارم مکسور باشد -
فراسوده - یعنی فرسوده -
فراسته - بالفتح پروانه چراغ و بالتشدید مکنه و مکنه جاروب که بدان خاک بروبند -
فراهمه - بفتح یکم و سوم نیکو روی و مودت -
فرهمه - مثله کذا فی زفانگویا -
فرحشه - بفتحتین نانی که از نشاسته با لوزینه سازند بتازیش قطیفه خوانند که جمع آن قطائف است -
فرخنده - بفتح یکم و سوم مبارک -
فردره - بوزن غرغره چوبی که پس در نهند تا دیگری باز نکند و در زفانگویا بزا معجمه نیز ست
فرزانه - استوار کار که بتازیش حکیم خوانند
فرستاده - رسول خواجه نظامی فرماید ع فرستادهٔ خاص پروردگار پذیرندهٔ حجت استوار
فرسته - بکسرتین مهمله پیغامبر کذا فی لسان الشعرا و در شرفنامه است فرستاده و پیغمبر و رسول -
فرسوده - سخت کهنه و رنیده شده و خلل پذیرفته
فرشته - بکسرتین روحانی علوی فریشته بالیاء نیز گویندش -
فرغانه - بالفتح سرود و شعبه نهاوند و نیز نام شهری
فرفته - مختصر فریفته -
فرفره - بوزن غرغره چرمی مدور بریده که بچگان در رشته پیچیده گردانند هندش پهرکی مانند

بادزن را نیز گویند -
فرمان ده - بوزن درمان ده امر فرمان دادن
فاعل آن ودر شرفنامه است یعنی پادشاه و
نواب وکار فرما -
فرنجه - بکسرتین ولایتی ست بر ساحل دریا -
فرواره - بالفتح بوزن همواره گنجینه ودر ادات
بمعنی گذارهٔ چهار پهلو وخانهٔ تابستانی که بالاے
بام باشد نیز ست -
فرو مانده - ای عاجز ودرمانده -
فرومایه - یعنی بی هنر وفقیر وآنکه کارهاے دنی کند -
فروزینه - باواو فارسی آنچه بدان آتش افروزند
وابتدا -
فروهنده - باواو فارسی فرشته کذا فی الادات
وشرفنامه -
فرهخته - بروزن برجسته وقیل بفتحتین همان
فراهختهٔ مذکور یعنی باادب وخوبروے کذا فی
فرهنگنامه وکتاب لغات فارسی -
فره - بکسرتین سبقت -
فریه - نفرین که تبازیش لعنت خوانند -
فزوره - بالفتح باودوم معجمه وباسوم مهمله مفتوح
همان فروره که گذشت -
فزره - بالفتح بازاء فارسی مفتوح زشت ونیز
بمعنی پلید آید کذا فی شرفنامه ودر ادات ست
زشت وپلید وهذا هو الصحیح ودر شرفنامه بجاے
پلید پلیل بدو متجانس آورده است تصحیف کاتب است

ودر لسان الشعرا مذکورست فژه بوزن زده یعنی
دروغ وپلید وپلشت وغالب شدن ودر زفان گویا
مذکورست فژه بالفتح بازاء فارسی دندانه کلید -
فسانه - بالکسر همان افسانه -
فسرده - بضمتین بیکاری کذا فی زفان گویا
ودر ادات ست فسرده بر بسته ای منجمد شده
در ادات الفضلا در حرف دال بهر دو معنی بشین
معجمه نیز آمده است -
فشرده - بالکسر ذره ودر صراح ترجمه فدفد آورده است
ودر تاج اسامی معنی آخر ذره گفته است پس
فشرده وذره بیک معنی ست وآنکه جائی مذکورست
که ذره وفسرده عطف تفسیری ست -
فسیله - بالفتح گلهٔ اسپان وستوران وشکاری
فسله - بغیر یا مثله -
فکانه - بالکسر با کاف فارسی مولودی که ناقص
مدت زاده شود چه از انسان وچه از بهایم -
فلاته بالضم والفتح حلوای شیر وگویند حلوائیست
که در فارس آنرا میده گویند -
فلاده - بالضم بیهوده وبیفائده وقیل بالفتح -
فلخوده وفلخیده - پنبه از پنبه دانه جدا کرده -
فلخنده - بمثله
فله - بالضم والفتح شیر بهیمه مثل بز وغیره که چون
گرمی رسد زده وبندد وهندش پیوسی نامند و پیَوسی لبار
خوانند کذا فی الادات ودر قنیه مذکورست فله
بالفتح والضم دارویی ست که هند بهلی گویند -

فلک ساده - عرش و کرسی -

فنوده - بضمتین فریفته و مغرور -

فواره - چیزی که در میان حوض خرد بقد آدمی ستون از سنگ و یا از چوب و یا از مس بمیان خالی بر پای کنند و از زیر آن آب جاری آرند داز غلبهٔ آب از میان آن ستون آب بالا جهد و در حوض افتد -

فوته - باداو فارسی و یار موقوف ازار نا دوخت -

فیلافه - بالفتح نام زنی که امیر ولایت بردع بود د آنرا نوشابه نیز گویند -

فیروزه - جوهریست مبارک قیمتی سبز و ام در غایت شهرت و بامداد که چشم بران آید روشنی بیفزاید و کیفیت آن درلغت فیروزج گذشته است

فیله - بالفتح رخساره و پیله نیز گویند کذا فی شرفنامه

## باب الیاء

## فصل فی العربی

فالی - فال گوی -

فانی - پیر سخت و بمعنی منعدم نیز استعمال کرده اند چنانچه میگویند دنیا دانچه در دست فانی ست -

فتوی - بالف مقصوره معروف و بالمد نیز خوانند

فحوی - بمعنی سخن -

فرحی - معروف -

فی - بالفتح - ایه پس از زوال دخراج و غنیمت

فدائی - کسی و چیزی که آنرا فدا کرده باشند و فدا هستی کذا فی شرفنامه و در قنیه مذکورست

فدائی بالکسر آن دزد که بقصد هلاک جان کسے درآرند هندش آهن گویند -

## فصل فی الفارسی

فربی - بالفتح بایار فارسی فربه ضد لاغر -

فرزانگی - باکاف فارسی حکمت -

فرسامی - امر فرسودن و چیزیکه سوده و ریزیده کنند

فرشته صوری - اسرافیل علیه السلام و بیک اضافت و بفتح واو چون خوانی بمعنی فرشته صورت هستی -

فرموشی - مخفف فراموشی -

فروتنی - تواضع -

فرومانی - بالفتح باداو و یار فارسی بمعنی در مانی و بسته زبان گردی و متحیر و عاجز شوی -

فربهی - افزونی -

فرهٔ ایزدی - یعنی شکوه خداوندی -

فسقطے - ساز مطربان -

فش کردن بینی - یعنی فشردن بینی و انداختن انچه درون آنست و بحساب گویی یعنی گویی فلک سحر کرده است -

و حد این از لغت بای پراگندن ست -

فیروزی - روانی حاجت و ظفر و فتح -

## کتاب القاف

القاف المستغنی من الرجال یعنی توانگر از مردمان و بحساب ابجد صد عدد -

## باب الالف

## فصل فی العربی

قبا- بالفتح والمد معروف جامه ایست که میپوشند.
قرنا- زنی که او را قرن باشد یعنی در فرج او مانعی باشد از رفتن ذکر خواه غدود باشد باگوشت یا استخوان-
قضا- حکم خدا در ازل و بعضی گویند قضا در مرتبهٔ اجمال ست و قدر در مرتبهٔ تفصل-
قطا- سنگ خوارک-
قفا- سپس گردن و نیز بمعنی سیلی آید چنانچه گوئی از و قفا خوردی-
قلیا- شخار و این را قلیه استعمال کرده اند

## فصل فی الفارسی

قبهٔ سرفراز مینا و قبهٔ مینا- آسمان-
قرا- بالکسر منجنیق-
قرمانا- چوب باریک یعنی زرد و بعضی گرد و ام باشند کذا فی القنیه-
قسطا- بالضم نام حکیمی صاحب کتاب و قیل نام کتابی در احکام دین آتش پرستی که لوقا حکیم ساخته-
قلب ریا- یعنی ایر که معنی آن نره اسپ ست
قلب شتا- آتش-
قلب عنقا- یعنی اقنع که معنی آن قانع ست
قلما- بالفتح فلاخن-
قلولا- بالفتح قاز یعنی بط-
قلیمیا- بالکسر همان اقلیمیای مذکور-
قندیل ترسا- یعنی آن قندیل که ترسایان

در معبد خویش سوزانند-

## باب الباء

## فصل فی العربی

قاب- اندازه و خانهٔ کمان میان دسته و خم گوشه
قاتل الکلب- کرنب دشتی کذا فی القنیه-
قالب- کالبد-
قرب- بالضم نزدیکی و بفتحتین نام مقامی ست
قرقوب- بالضم نام مقامی ست که آنجا جامه خوب بافند-
قریب- نزدیک و خویش-
قصب- بفتحتین نی و جامهٔ که از کتان باریک سازند و حریره کمربند و بالضم بریدن و عیب کردن و بمعنی روده و تهیگاه و میان هم آمده است بر سبیل استعاره-
قصب الجیب- بفتحتین نوعی از خرما و قیل نوعی از نیشکر و قیل نوعی از شیرینی مسموع از میان این علیه الرحمة و الغفران کذا فی القنیه اما میان شیخ بیاره قوام نقل از میان ابن مذکور میکردند که قصب الجیب آنست که شوهر مرزن را وزن هم شوهر را گل آگنده میزند که در هند لولاسنی نام مند اما اینمعنی مناسب مقام یافته نمیشود-
قصاب- بالتشدید ناے زن و گاوکش-
قضیب- باضاد معجمه ایر و نره و شاخ باریک و شمشیر باریک و ذکر آدمی و جز آن-
قطب- آن ستاره که میان جدی و فرقدانست

که مدار فلک بر وییست و فلان قطب بنی فلان
ای سید هم کذا فی التاج و نیز قطب سیصد و پنجاه
و شش تن کا خیار اند تمام عالم بپیش آنان همچو
لفه دست داست است بقای عالم بهمین او شانست

قلب - دل و عقل و کل شی خالص و اشرف
کذا فی التاج و در قنیه است قلب واژگونه
چیزی و نیز بمعنی میان استعمال کرده اند و ضد
راست و قلب بمعنی ناسره هم آمده است -

قلاب - بالتشدید کنیزک هندش برده نامند
و بالتخفیف درد دل و بالفتح والتشدید قلب کننده
و دغا باز -

قنب - بالکسر والتشدید درخت کنب معرب
و قیل عربی و فی القنیه قنب شاه دانه -

## فصل فی الفارسی

قبک آب - بالضم والتشدید حباب -

قلب عقرب - نام منزلے از منازل قمر
در برج عقرب و فی شرفنامه قلب عقرب یعنی برقع

قند آب - با سوم موقوف که چهارم ست
شراب و شربت -

قند زشب - ای سیاهی شب -

## فصل فی الترکی -

قرب - درویشی -

## باب التاء

## فصل فی الترکی

قانت - فرمان بردار -

قوت - انچه روزی بدان بگذرانند -

## فصل فی الفارسی

قابل امانت - انسان -

قبهٔ زر لفت - آسمان در شب که پر ستاره شود

قلم نیست - ای حساب نیست -

قوی دست - توانا و سخت بازو و غالب -

## باب الثاء المثلثه

## فصل فی العربی

قبث - فراهم آوردن و کشیدن -

قریث - ماهی -

قعاث - بیماری ست که در گردنهاے بز پیدا شود

قعیثا - بخشش بسیار -

## باب الجیم

## فصل فی الفارسی

قلب گنج - یعنی جنگ -

قنج - ناز و کرشمه و آن کشیدن معشوق ست
از عاشق -

قنوج - نام شهریست -

قولنج - بضم یکم و کسر سوم زحمتی ست در شکم
که هند باسیر نامند -

## فصل فی الترکی

قرنج - فراشتک -

## باب الجیم الفارسی

## فصل فی الفارسی

قچ - بالضم گوسفندی که کودکان بران سواری

آموزند و هندش ایر خوانند و بربای هندی نیز خوانند. و در شرفنامه بمعنی دنبهٔ سرزن نیز ست

قج - بالضم چهار پائی که هر دو پالیشس از هم جدا بود و سر زانوهاے پسین او پیوسته باشد.

قوچ - همان قج مذکور.

## باب الجیم

### فصل فی العربی

قبح - زشتی.

قبیح - زشت.

قدح - بالفتح ضد مدح و بالکسر تیر که بدان قمار کنند و بفتحتین کاسهٔ خرد.

قزح - بضم یکم و فتح دوم کمان شکلی ملون که در ایام برشگال بکرانهٔ آسمان در آید اگر آفتاب طرف مشرق باشد آن در طرف مغرب برآید و بر عکس آن و انرا قوس قزح نیز نامند و گویند که قوس قزح نگویند چه قزح اسم دیو است بلکه قوس الله گویند فاما اساتذهٔ فارس استعمال کرده اند

### فصل فی الفارسی

قوس قزح - همان قوس مذکور.

## باب الخاء

### فصل فی العربی

قفاخ - بالکسر زدن وزن خوبرو.

قلاخ - نام شاعرے.

قلخ - بانگ کردن اشتر نر.

### فصل فی الفارسی

قاصد چرخ - باجیم فارسی آفتاب و قیل ماهتاب

قاضی چرخ - باجیم فارسی مشتری.

قلزم پنج شاخ - باجیم فارسی و هفتم موقوف کف دست سخی و کریم.

قلزم نه شاخ - آسمان.

قندیل دیر چرخ - باجیم فارسی آفتاب و ماهتاب

## باب الدال

### فصل فی العربی

قاد - مقدار.

قاصد - نزدیک و بمعنی پیمان نیز استعمال کرده اند.

قراد - بالضم کنه و سر پستان.

قرمود - بالضم بچهٔ بزکوهی.

قرصید - بالکسر خشت پخته.

قصد - آهنگ و راه راست.

قعود - نشستن.

قند - معروف و هو عصارة قصب السکر کذا فی التاج و در شرفنامه است قند در خراسان و فارس از نبات عصری خوبتر میشود و قند ولایت مارا آنجا قند نمی نامند.

قندید - بالکسر شرابی ست مراهل خیره راکه بزعفران ماند.

قید - بالفتح بند.

### فصل فی الفارسی

قافله ست - ای انبیار علیهم السلام رفتند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا معنی ترکیبی

قافله رفته است و آن معنی که در قنیه گفته است
شاید از آن قافله سالار مراد باشد گفته اند لیکن
لفظ سال از کتابت سترو که افتاد سهواً۔
قاقم آرند۔ یعنی رونه آرند۔
قادرد۔ نام حلوائی۔
قباد۔ بالضم نام پدر نوشیروان که جلوان
گوگازران بنا کرد و چهل سال در ملک ایران زمین
پادشاهی داشت و بزرجمهر و پدر بزرجمهر که سوفرا
نام داشت وزیر او بودند و قبیل نام درختی ست
باخار شتران او را بخورند مگر آن سال که باران
نبارد و کثیره جمع اوست معنی اخیر از زفانگویاست
قبا تنگ شد۔ باکاف فارسی یعنی طاقت نماند
قحط در علم خانه او فتاد۔ یعنی طاقت نماند عمر او
سپری شد کذا فی الموائد و علم خانه کنایه از دنیاست
قد الف چه میم کرد۔ ای قد راست چون حلقه
میم کرده در مراقبه رفت و سر بجیب فرو برد۔
قدح لاجورد۔ آسمان۔
قرص خورشید در سیاهی شد۔ یعنی آفتاب
گرد شد و سیاهی پدید آمد۔
قرص گرم و سرد۔ یعنی آفتاب و ماهتاب۔
قرص هفت رود۔ با تا و هو قوف ولو فارسی آفتاب
قزاغند۔ نوعی از اسلحه که هنگام جنگ پوشند و ش
و کننده باو در قریب یکدیگر میکنند از ابریشم
خام در و سنگ اگنند کذا فی شرفنامه
و هند آنرا سیاهه نامند و در فرهنگنامه است از

و در زفانگویا بمعنی طاقت ست و این لغت نبطی ست۔
قراگند۔ بالفتح باکاف فارسی مثله۔
قضای بد۔ ناگهان۔
قطره وزد۔ ای دزونده قطره و نیز کنایه از
ابرست که آن از دریا قطره می دزدد۔
قلم در کشید۔ یعنی محو کرد۔
قلغند۔ بفتحتین یعنی زاک سپید کذا فی القنیه۔
قندز آرند۔ ای طب آرند۔
قیدبند۔ قلعه و حصار۔

## باب الذال

## فصل فی العربی

قنفذ۔ جانوریست که آن را خارپشت گویند
و هند ساهی نامند اما در تاج ترجمه باشه نوشته است

## باب الراء

## فصل فی العربی

قار۔ نام داروئی ست و انوری بمعنی سپید
استعمال کرده است ضد قیر کذا فی شرفنامه
و در فرهنگ علی بیگی مذکور ست که قار سیاهی را
گویند و در ادات نوشته قار نام داروئی ست سیاه
و فی التاج القار تیره و درخت تلخ۔
قاصر۔ کوتاه۔
قاهر۔ قهر کننده۔
قبر۔ گور۔
قتار۔ بالضم با تا قرشت بوی بریان و بوی دیگ
قتار الحمار۔ بالکسر و التشدید خیار دشتی

قجقار- بالضم گوسپند گشن کذا فی القنیه-
قدر- بالفتح اندازه ولیلة القدر معروف ست وهی التی یقدر فیه الاشیاء ونظر وقدر بمعنے مرتبه نیز مستعمل ست وبفتحتین اندازه هر چیزے که در ازل شد وبعضے گویند حکم کلی ازلی را قضا گویند وحکم جزئیات را قدر وبعضی قضا در مرتبۂ اجمال وقدر در مرتبۂ تفصیل استعمال کرده اند
وبالکسر دیگ-
قدار- بالضم وتخفیف دال مهمله نام مردے از قبیلۂ ثمود که ناقۂ صالح علیه السلام را پے کرده بود واو را قمر ثمود نیز گفتندے-
قرار- آرامگاه کذا فی التاج اما مستعمل بمعنی آرام ست-
قرقار- بالفتح شتر روشن آواز ودر شرفنامه بمعنی کبوتر بغدادی مسطور ست-
قشر- بالکسر پوست هر چیزی وجامه-
قصیر- کوتاه-
قطار- بالفتح گروه شتر-
قطمیر- بالکسر پوستی که بر استخوان خرما باشد ونام سگ اصحاب کهف-
قعر- بالفتح مغاک-
قمار- بالکسر بازی کردن وبازی وچیزی باختن وگرو که در نرد وجز آن درمیان نهند ودر شرفنامه است قمار شهریست اما در هند متاعے عود قمیری وطاؤس وعنبر بود وهم در شرفنامه مذکور بدین معنی قمیر هم آمده است-
قمر- ماه کذا فی التاج ودر قنیه مذکور ست قمر نام چشمۂ آبی که در ولایت خرگوشان بود وپیلان آنجا برای آب خوردن می آمدند ودر صراح ست که از سه روز تا آخر ماه قمر ست وبیش از سه روز هلال ودر شرفنامه است از شب چهارم تا سیزدهم شب قمر گویند ونام غلامان-
قمطر- بوزن احمر آنچه خط درو نهند کذا فی القنیه
قنطار- پوست گاو پر از زر-
قهار- شکنندۂ کامها-
قهر- شکستن کام ودر صراح بمعنی خیره شدن ست
قیصر- بالفتح بادشاه روم را گویند-
قیصور- بالفتح شهریست ورای چین نزدیک دریای اخضر کذا فی الادات ودر عجائب البلدان مرقوم ست که در پایے هند کوهی ست اگرچه این لغت عربی یافته نشده است لیکن هرچه صاد در فارسی نیامده است هم در فصل عربی آورده
قیر- بالکسر شعر ... کذا فی الصراح ودر شرفنامه قیر سیاه ونیز روغنی ست که در شتر گرگین مالند-

## فصل فی الفارسی

قراسنقر- نوعی از پرندگان درنده که بدان شکار کنند رنگ سیاه دارد ونام سنجر بن ملک شاه بادشاه خراسان کذا فی الاصطلاح الشعراء او را قره سنقر هم میگویند وکنایه از شب هم ست که در مقابل روز ست
قرص زر- آفتاب-

قراچور - بمعنی شمشیر ست وگویند شمشیر دراز -
قفر - نام داروئی ست که آنرا کشوث خوانند -
قفاهیر - بروزن مشاهیر روی خوب کذا فی فرهنگ فخر قواس
قلب بردشیر - یعنی ریشش سپید کذا فی القنیه
قلقطار - زاک زرد -
قلعه بندر - نام قلعه ایست در شیراز بالای کوه کذا فی فرهنگ علمی -
قلندر - آنرا گویند که اورا تجرید و تفرید از کونین باشد

## فصل فی الترکی

قترا - اشتر -
قدآور و قداور - کلاهما بالفتح راهبر و قبیل سواران که بیرون لشکر باشند محافظت راه هند چوکی نامند و نیز هر دو لغت بانزار معجمه هم آمده است
قندهار - بالفتح نام شهری از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان -

## باب الزاء

## فصل فی العربی

قرباز - بفتح والتشدید معروف که هند سرنامند -
قفاذر - برقع ها -
قفز - برجستن -
قمز - مرد فرومایه -
قوز - ریگ پشته خرد -
قهز - یک نوع جامه -

## فصل فی الفارسی

قائم انداز - یعنی قایم دارنده بازی شطرنج -

قرمزی روز - روشنائی صبح صادق -
قندز - بضم یکم وسوم نام ولایتی ست و نیز پوستینی ست کسوت سلاطین وملوک بیشتر از حد ود ظلمات آرند و در قنیه مذکور ست جانوریست کوتاه از سگ در ترکستان و نام شراب

## فصل فی الترکی

قاز - پرنده ایست آبی سپید که اندکی پردود در لسان الشعراء معنی آن بط نوشته است -
قبقاز - بط سپید -
قز - بالضم گران بها -
قیز - دختر -
قیغز - بنیم -
قداوز - همان قداور مذکور -

## باب السین

## فصل فی العربی

قاس - اندازه کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی ابر دمر قوم ست والله اعلم بالصواب
قابوس - کنیت نعمان بن منذر -
قبس - پارهٔ آتش که جائی برند -
قدس - پاکی و در اصطلاح الشعراء است قدس زمین بیت المقدس -
قدوس - پاک -
قربوس - بالضم پیش کوههٔ زین -
قرطاس - بالضم والکسر هدف تیر و کاغذ -
قساس - نام کوهی ست که ازان عقیق آرند

کذا فی عجائب البلدان وفی التاج جبل بنی اسد-
قوس- بالفتح کمان ونام برجے وبالضم صومعۂ ترسایان-
قیاس- بالکسر اندازه کردن وبرابر گردانیدن یکی را با دیگری وگمانها-
قسیس- بالکسر دانا سے ترسایان ودانشمند وقیل امام ترسایان وقیس بالفتح اندازه ونام عاشق لیلی که او را مجنون خوانند ونیز کریمی که او را قیس صاعد گفتندی کذا فی شرفنامه اما در تاج بمعنی نخست بکسر قاف مکتوبست و در قنیه قیس بالفتح نام عاشق-

## فصل فی الفارسی

قباس- بالضم آفتاب-
قبله گاه مجوس- یعنی آتش-
قفس- همان قفص-
ققنس وققنوس- بضم یکم وسوم نام جانوریست خوش آواز که در منقار سیصد وشصت سوراخ دارد هزار سال بزید چون هنگام موت قریب برسد هزار پشتوارۂ هیزم جمع کند ومقابل باد نشیند از هر سوراخ آوازی لطیف ودگرگون براید واز سماع آن آوازها مست گردد واز غایت مستی پر زدن گیرد چندانکه از پرهاے او آتش خیزد ودران هیزم افتد وباهیزم بهم سوخته گردد وخاکستر شود وچون باران بارد حق تعالے ازان خاکستر بیضه پیدا آرد وازان بیضه باز مثل آن جانور بیرون آید وآنرا هزار آواز نیز گویند ودر منطق الطیر مندرج ست که موانۂ او گرفته آمد صد سوراخ در منقار اوست وطاق ست ماده ندارد وعلم موسیقی از آواز او گرفته اند چون موتش رسد موازنۂ صد پشتوارۂ هیزم جمع کند و ازان نقبهای منقار آوازهاے لطیف برآورد بسیار جانوران از آواز او حاضر آیند واکثری ازانجمله بمیرند آخر الامر از بال او آتش جهد دران هیزم افتد باهیزم بهم سوخته خاک شود وازان خاکستر بیضه پدید آید باز مثل آن جانور شود-
قلقدیس- زاک سرخ-
قلیدس- همان اقلیدس که گذشت-
قندس- قران که بهندوی قنوائی نامند-
قندروس- نام مردے-
قیلموس- هوشیاری-

# باب الشین

## فصل فی العربی

قریش- نام قبیله ایست از عرب که حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم منسوب بدوست-
قلاش- مجرد از هر دو عالم ولوند وبی ننگ ونام
قماش- بالضم رخت ومتاع خانه-
قوش- بالضم مرد خرد اندام کذا فی الصراح ودر مجمل اللغات مذکورست اسپ واشتر که پهلو سوار کشند وآنرا جنیبت نیز خوانند-

## فصل فی الفارسی

قاصی اوش - با واو فارسی یکی از خواهندگان که بلطائف الحیل گریه کردی -

قلب ریش - یعنی شیر -

قلقاش - بالضم رستنی ست چون کدو و ترب که زیر زمین باشد و ازان ناخورش پخته میخورند هندا روی وگهیان نامند -

قلماش - بالضم بیهوده و هرزه و یاوه -

قلم درکش - ای دورکن و محو کن و خطا بگیر -

## فصل فی الترکی -

قرغش - بالفتح دعای بد که نفش ضد آلقش ست -

قرقندش - بفتح هر دو قاف برادر کلان -

قرندش - برادر -

قروش - بالکسر نزدیک -

قینش - خویشاوند -

## باب الصاد

## فصل فی العربی

قرص - بالضم کلیچه و قرص آفتاب و هم قرص بابونه

قریص - تخم انجره -

قص - سرسینهٔ گوسفند و استخوان سینه و موی سینه چیدن و موی بریدن و نزدیک شدن مر

قصاص - بالضم رستنگاه موی و بالکسر کشتن کسی را بدله خونی که ناحق ریخته باشد -

قصص - بفتحتین قصه و سخن -

قفص - همان قفس مذکوره و در تاج ست القفص معروف کوفیجان هندی پنجره -

قمیص - پیراهن و غلاف دل -

قنص - شکار -

قوارص - سختیها -

قیص - چینه دانهای مرغان -

قیص - دندان افتادن از بن -

## باب الضاد

## فصل فی العربی

قابض - گیرنده و ترک کنندهٔ روزی -

قبض - مال قبض کرده و غنیمت جمع کرده -

قرض - وام و هرچه پیش فرستاده آید از نیکی و بدی و بریدن و گذشتن و شعر گفتن -

## باب الطاء

## فصل فی العربی

قبط - بالکسر اهل مصر -

قحط - تنگی سال -

قرط - بالضم گوشواره -

قراط - تخم نیل و بالکسر شعلهٔ آتش چراغ -

قسط - بالکسر نیم صاع و بهره و راستی و در شرفنامه بمعنی بخشش نیز ست و بالضم دارویست هندآنرا پهکرمول نامند و فی التاج القسط الجوز جوز البحر و القسط بالضم عود هندی و عربی بذر نافع للکبد جدا و للمغص والدود و غیر ذلک و بالتحریک یبس فی العنق عُنق و قسط القسط قسطا بالفتح و قسوطاً بالضم جار و عدل عن الحق دانش فرقه البحر -

قط - هرگز -
قطط - بضم یکم وفتح دوم موی جعد کذا فی شرفنامه
وفی التاج القطط مرد سخت جعد موی وشعر
وگویند که مذکر ومونث درین برابرست -
قماط - بالکسر خرقه که بچهٔ خرد را دران پیچند
وگاهواره بندد پای بند بز وگوسفند در وقت کشتن
قیراط - نیم دانگ ودر قنیه نیم حبه وجو -

## باب الظاء
### فصل فی العربی

قرظ - برگ سلم که بدان پوست پیرایند
ودر طب حقائق الاشیا رمسطورست نزدیک
بعضی قرظ همین ام غیلان ست -

## باب العین
### فصل فی العربی

قاع - زمین هموار ونرم -
قاطع - برنده وقاطع طریق راهزن -
قاطع - بیخ برکننده -
قامع - کوبنده -
قانع - خرسند -
قرع - کوفتن -
قطع - بریدن -
قطاع - بالضم والتشدید راهزان
قلع - از بیخ برکندن -
قمع - کوفتن -
قناع - بالکسر طبق خرما ومقنعهٔ زنان ای دامنه

وطبق که بروی طعام خورند -

## باب الغین
### فصل فی الفارسی

قلب مغ - یعنی مغ قیمت وتخم مرغ یعنی
طعامی ست کذا فی شرفنامه -

### فصل فی الترکی

قنغ - در -
قتغ - بخت -
قتلغ - هوشمند وبزرگ -
قذغ - کناره -
قدنغ - بضم یکم وسوم قبیله ایست از ترکان
قیلغلغ - غمناک -

## باب الفاء
### فصل فی العربی

قاف - یکی از حروف معجمه وکوه محیط دنیا
از زبرجد وفی عجائب البلدان پانصد فرسنگ
بالا وبست کروه گرداب دارد چون آفتاب
بران تابد شعاع سبزی برآب آید ومنعکس شود
وآسمان لاجوردی نماید والا نه رنگ آسمان
کبود نیست بلکه در نهایت صفاست ودر قنیه آمده است
قافت زلی زند -
قحف - کاسهٔ دماغ سرکذا فی التاج
ودر شرفنامه است القحف استخوان زیر دماغ -
قذف - نکوهیدن وسخت گفتن -
قرقف - بفتح هردو قاف می کذا فی التاج

و در شرفنامه است قرقف بفتح دو متجانس و بضمها
کتاب ترسایان و آن سه اند۔
قطالف - نام حلوائی ست۔
قطف - خوشهٔ خرما و میوهٔ پخته۔
قطیعت - نام موضعی ست۔

## فصل فی الفارسی

قالی باف - جامه‌خانه باف را گویند۔

## فصل فی الترکی

قغف - بالضم برخیز۔

# باب القاف

## فصل فی العربی

قاق - مرد بغایت دراز و احمق و انچه
بچگان بدان بازی کنند کذا فی التاج
و در شرفنامه بمعنی گوشت خشک نیز ست۔
قلق - بی آرامی و طپیدن۔
قیق - بکسر القاف رسمهاست درست و در
ادات بمعنی نعرهٔ بلند ست و در شرفنامه در لغت
ترکی آورده است و فی الصحاح القیق صوت الدجاجة
اذا دعت الدیک للسفاد و بالکسر الاحمق الطائش
و الجبل المحیط الدنیا۔

## فصل فی الفارسی

قنق - بفتح یکم و کسر دوم ترشی که در آش کنند
کذا فی شرفنامه و بمعنی مهمان کذا
فی القنیه۔

## فصل فی الترکی

قبچاق - با دوم و سوم فارسی نام پیا[?] و نیز
اصلی ست ترکان را که ایشان را قبچاقیان
و یک نفر قبچاقی و نیز قبچاق گویند و نیز حقچاق هم
درین لغت ست۔
قذق - بالضم خرکره۔
قراق - دیدبان۔
قرنغق - شیر کنجشک۔
قرسق - معده و بفتح یکم و سوم مشک[?] را گویند
قرقلق - پرسنده۔
قرنق - کنیزک۔
قشراق - بالکسر خانهٔ گرم که برای زمستان سازند
قراسق - گوش۔
قرق - مادیان۔
قیرق - دم۔
قیق - نعره و آواز بلند و همان قاق۔
قیق - کوهی ست محیط بدنیا۔

# باب الکاف

## فصل فی الفارسی

قاضی فلک - مشتری۔
قبهٔ فلک - عرش۔
قتک کتک قتل کرک قتق کتک
قتق کرک و قرک کر و قتک کرک
کلهم مرکب معنی آنست که مهمان می آید کذا فی
شرفنامه۔
قراخوک - گوشتابه۔

قصاک - مصغر قرص شیرینی ست که بهندش برسوله نامند کذا فی شرفنامه -

قرنجک - کابوس -

قفاهای فلک - ای سیلیهای فلک وحوادث

قلنباس - بفتح یکم ودوم وچارم جنسی از عود بغایت خوب چون بدست مالند دست خوشبو شود

## فصل فی الترکی

قرقاب - بالفتح شست ماهی -

قراکت - آبدان -

## باب الکاف الفارسی

## فصل فی الفارسی

قراکنگ - باکاف اول نیز فارسی زره

قلب مدنگ - گندم راگویند وقلب قلب مدنگ میانهٔ گندم که شگافته باشد -

## باب اللام

## فصل فی العربی

قابیل - نام پسر آدم علیه السلام که هابیل راکشت واول کسیکه کافر شد از بنی آدم او بود آدم علیه السلام رااولاد واحفاد بسیار شدند وبعمارت وزراعت زمین اشتغال نمودند وبیغمبر مواضع وبکثرت مجامع اهتمام مرعی داشتند روایتست که حوا هشت نوبت حامله میشد وهر نوبت یک پسر ویک دختر متولد میشدی مگر شیث علیه السلام که تنها آمد مراورا توام نبود ترمه لعفا لنور نبیا وتعظیما له صلعم بعد از وصول بسن بلوغ دختر حملی را بپسر شکمی میدادند درانوقت شریعت بود وبالعکس اول بطنی که ایشان در وجود آمدند قابیل وتوام اقلیما ودوم هابیل وخواهرش لبودا وامرآئے چنان بود که اقلیمارا بهابیل ولبودارا بقابیل دهند اقلیما پس باجمال ولبودا نه چنان درمیان قابیل وهابیل منازعت پیدا شد او گفت این هیگونه باشد بعده این راکشت وخواهر خود را خواست درکتب تواریخ مرویست از ابن عباس هرگاه که کشت قابیل هابیل را آدم علیه السلام در مکه بوده که روی زمین متغیر گشت ومزه های طعام متغیر ومیوه ها ترش شد وآب تلخ گردید گفت آدم قد حدث فی الارض حدث پس آمد در هند چه بیند که قابیل هابیل راکشت پس آدم علیه السلام قطعهٔ هفت بیت عربی در مرثیهٔ او نوشت اولش این ست شعر تغیرت البلاد ومن علیها + فوجه الارض متغیر قبیح + وآخرش اینست ومالی لا اجود بعینی تدمع + وهابیل قد تضمنه الضریح فقریح بعده ابلیس علیه اللعنة بچهار بیت اوراجواب گفته است اولش این ست شعر تنح عن البلاد وساکنیها + ففی الفردوس ضاق بک الفسیح + وآخرش این ست ے فلولا رحمة الجبار اضحی + بکفک من جنان الخلد ریح + پس جواب داد اورا حوا رضی الله عنها بدو بیت ے تنح فانت شیطان لعین + بغیض الوجه ملعون قبیح + طوال الدهر کفقنا عدوا + فلیبک قد تموت فتریح + میگویند که آدم برفوت او متالم می بود وبفوقت او جزع بسیار می نمود جبرئیل جهت تسلیهٔ خاطر حزین او نازل شد واورا بشارت داد که حق تعالی عنقریب

بتو فرزند شایسته ارزانی خواهد فرمود که سید اولاد آدم وارث او باشد بعد از انقضای مدت پنج سال از قتل هابیل بقول جمهور شیث متولد شد و بعد قتل هابیل صد سال آدم علیه السلام زیست و همیشه غمگین می بود گاهی خنده نکرد۔

قاقل ۔ بضم سوم داروی که از ان بنیند سازند

قال وقیل ۔ مشله ۔

قال و دال ۔ یعنی قولی و دلیلی ۔

قابل ۔ سال آینده و نیز هر که صلاحیت دارد گویند که قابل ست یعنی شایسته است و نیکبخت ست

قایل ۔ گوینده و نام دریاے ست که از انجا مروارید بسیار آرند کذا فی القنیه و قبل بضمتین اندام نهانی مرد و زن و بالفتح پیش و بکسر یکم و فتح دوم بمعنی نزدیکی و طرف چنانچه گوئی از قبل فلان چنین گفتم ۔

قبول ۔ بادی که از پس پشت آید چون روے بقبلهٔ آوری ضد دبور و نیز بدر رفتن ۔

قبیل ۔ جماعت مردمان از گروه مختلف که از سه کس زیاده باشد ۔

قتل ۔ دشمن را کشتن و بالکسر دشمن که جنگ کند ۔

قتال ۔ بالکسر جنگ و بالفتح و التشدید بسیار کشنده

قتیل ۔ کشته ۔

قرنفل ۔ بفتحتین و ضم چارم نوعی از خوشبوی هاضم طعام مانند گل کنار میشود و هندش لونگ گویند شگوفهٔ درختی ست که از اقصاء بلاد هند آرند ۔

قفل ۔ معروف ۔

قل ۔ بالضم شراب کذا فی فرهنگ علی بیگی و معنی لغوی بگوست و نیز آواز ریختن شراب از صراحی و هر که این را بمعنی شراب گفته است هم بدین مناسبت ۔

## فصل فی الفارسی

قلب قبال ۔ لایقال ۔

قلقل ۔ بضم هر دو قاف مرد سبک و ظریف و اسپ سریع رفتار و نیز آواز صراحی که هنگام ریختن آب در پیاله ریختن آید و معنی قل بگو باشد پس قل قل ای بگو بگو و در زفانگویاست قلقل تخم اتگن که بعینه شراب نیز آید ۔

قنبیل ۔ بوزن زنبیل داروی ست که بهندی کنبیله گویند ۔

قندیل ۔ بالکسر معروف که براے روشنائی در مساجد و جز آن فروزند و در آن شیشه صاف میباشد و درون آن فتیله میسوزند که بباد کشته نمیشود ۔

قسطال ۔ بالکسر نام بادشاه روس که اسکندر او را اسیر کرد و باز نواخت و ولایت همیدون بادے بخشید

قیل ۔ یعنی آن قوم که براے تخریب کعبه فیل آورده بود و قیل گفتار و در شرفنامه بمعنی بیا بائی ست

قیفال ۔ رگی ست در دست که فصد کرده شود

## فصل فی الترکی

قزل ۔ بفتح یکم و کسر دوم شیر و نیز نام بادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا قزل ارسلان گویند

قل - بالضم غلام -
قیل - اسپ توسن -

## باب المیم

### فصل فی العربی

قادم - پیش کوهه پالان و از سفر باز آینده و قادم الانسان راسه -
قاسم - قسمت کننده و نام مردم -
قاقم - بضم قاف دوم معروف کذا فی التاج و در شرفنامه است قاقم جنسی از پوستینهای نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین ازو کسوت سازند و در زفانگویاست قاقم آس -
قایم - پاینده و استاده و میزان قائم ای ترازو راست و قائم السیر دسته شمشیر و قائم العین آنکه چشمش برجای باشد و نه بیند -
قدم - بفتحتین پیش پای یعنی از ردی پا تا انگشتان و خیر سابقه از خیر و شر و نشانه نیکی و سابقه نیکی وی و اثر قدم و بالضم و بضمتین در پیش رفتن و بالکسر دیرینه شدن و دیرینه و پیش رونده -
قدوم - بالفتح تیشه و از سفر باز آمدن -
قرطم - تخم معصفر -
قسم - بالکسر بهره و بفتحتین سوگند -
قسام - بالفتح والتشدید آنکه مال بخش کند و قسمت کننده -
قسیم - مثله بمعنی اخیر و خوبروی و در قنیه است قسیم بفتح یکم و سکون دوم خوردن و شگافتن

قضام - چیزی از خوردنی -
قضم - بالفتح و سکون ضاد معجمه خوردن سگ طرف دهن و بدندان پیش چیزی خوردن و بفتحتین شکسته شدن و بفتح یکم و کسر دوم شجر کهنه و دست شکسته -
قضیم - بالفتح جو شکسته که ستور را می دهند و پوست و کاغذ سپید و قیل سیم -
قلم - خامه تراشیده و تیر که بدان قمار کنند در تاج ست کارد و نیز چیزیکه بدان قسمت میکردند در جاهلیت و بمعنی بریده نیز استعمال میکنند بدین که مناسبت خامه بریده است -
قلزم - دریا و چاه بسیار آب و نیز قاقل دریا که قلزم را قلزم میگویند بدین که هر که بدان سوار شود فرو رود و مشتقة من القلزمة وهو الابتدا
قمقم - بوزن قلقل آفتابه و بالشت -
قمقام - دریا و کار و بزرگ و سردار -
قوم - گروه مردمان -
قوام - بالکسر بقا و استادن -
قوائم - پایها -
قیام - همان قوام -
قیوم - پاینده -

### فصل فی الفارسی

قرم - بوزن و معنی قلزم -
قلب غم - یعنی مغ که معنی آتش پرست ست کذا فی القنیه -

قلیب یم - یعنی می -

قنند خام - یعنی قند خشک -

| | | |
|---|---|---|
| | باب النون | |
| | فصل فی العربی | |

قاب قوسین - ای اندازهٔ دو کمان و این عبارت ست از سخت قرب کذا فی شرفنامه وسماع ست که عبادت عرب ست چون دو کس عقد محبت بندند هر دو کسان کمان خود با هم کنند و در صراح ست که اصل این قابی قوسین ست -

قارن - بکسر را مهمله مرد با تیر و شمشیر و آنکه حج و عمره و لبیک کند و بفتح نام پسر کاوهٔ آهنگر و نیز نام مردی از آن کیخسرو بن سیاوش -

قارون - نام مردی کافر از بنی اسرائیل که چهل گنج خانه داشت و با آن گنج بهم زیر زمین رفت و هنوز میرود و میگویند که او بخیل بود بحدی که زکوة هم نمیداد و این لغت اعجمی ست -

قرن - بالفتح شاخ و گیسو و کوه خرد و کرانهٔ سر و کرانهٔ آفتاب که اول پدید آید و پارهٔ جوے والقرن اعلی الجبل وعطار للموج واولی الفلاة ومن القوم سیدهم ومن الكلاء خیره وآخره او القمة الذی لم یوطا والطلق من الجری والدفعة من المطر والدلدة الرجل وهو علی قرنی علی سن وعمری كالقرین والاربعون سنة او عشرة او عشرون او ثلثون او خمسون او ستون او سبعون او ثمانون او مائة او مائة وعشرون والوقت من الزمان والحبل المفتول من لحاء الشجرة والخصلة المفتولة من العهن و اسفل الرمل وحلبة من عرق واهل زمان واحد وامة بعد امة والميل على تم البشر اذا كان من حجارة وميل واحد من الكحل واسم للوادي لكنه و مردمان روزگاری و شاخ گوسپند و مانند دوم زن و پنجاه سال و هشتاد سال و گویند سی سال و بفتحتین نام نحلتی از زمین و بالکسر همتا در حرب -

قران - بالکسر رسن که بدان دو حشترو شتر بهم بندند و شتر که با شتر دیگرش قرین کرده باشند و در اصطلاح منجمان پیوستن دو ستاره ببرجی گویند صاحب قران بوده و قرآن بالضم والمد بمعنے کلام ربانی که بر نبی ما نازل شده است -

قربان - بالضم مخصوصان و نزدیکان پادشاه و بالضم معروف یعنی ریختن خون یکی برای سلامتی دیگری و در قنیه است قربان بالضم کمان و آن بمعنی فدا نیز آید -

قرطبان - بالفتح قلتبان -

قرة العین - مردم دیده و گرفتن آن کذا فی القنیه و در تاج ست ناقه که پیش از قسمت غنائم میکنند و میخورند آنرا مردمان قرة العین گویند و هم لفظ نیز خنکی چشم و روشنائی دیده را گویند چنانچه در جمیع حدیث قرة عینی فی الصلوة میگویند و بعضی میگویند ازان قرة عینی بی بی فاطمه رضی الله عنها مراد اند از این می آید که قرة العین فرزند را گویند با این معنی

مجازی ست۔

قرین۔ یار و مصاحب و وابسته قریشیان امیرالمؤمنین ابوبکرؓ و طلحه۔

قطن۔ بالضم پنبه۔

قطران۔ بفتح یکم و کسر سوم جامهٔ سیاه دوزخیان کذا فی القنیه و در تاج ست آنچه در اشتران گرگین مالند و قد تحقیق پارسیان کبران گویند بالکسر و قیل بالفتح نام شاعریست و در شرفنامه مذکورست قطران مدینهٔ بود عظیم در مغرب بنای شیث بن آدم علیهما السلام در انجا قومے بت پرست بودند و صنمی داشتند از زبرجد سلیمان علیه السلام دیوی را فرستاد که نام وی فقطس بود تا آن قلعه را برکند و بر دوش گرفته پیش حضرت سلیمان آورد۔

قفدان۔ بفتحتین خریطهٔ عطار۔

قمقان۔ عدد بسیار و دریا و مهتر و کارفرمای دکنه و سپش ریزه و خرد۔

قیروان۔ کاروان کذا فی التاج و در شرفنامه است نام شهریست در مغرب و هم مشرق را گویند و هم مغرب را۔

قیطون۔ نام مردی کذا فی القنیه و در تاج بمعنی گنجینه است۔

## فصل فی الفارسی

قاآن۔ پادشاه چین را گویند و قان نیز خوانند و از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی سماع ست که از فرزندان چنگیز خان کذا فی شرفنامه۔

قابون۔ بیرون داشت۔

قاضی صاحب طیلسان و قاضی گردون مشتری۔

قافیه سنجان۔ شعرا۔

قآن۔ همان قاآن۔

قانون۔ اصل و رسم و نام کتابی در علم طب از مصنفات ابوعلی سینا و نیز لونی از مزامیر که بغدادیان دارند گوشه است این لفظ اگرچه در عربی مستعمل ست اما عربی نیست۔

قانون نجم آسمان۔ مریخ۔

قبا تنگ شدن۔ کنایه از بیطاقت شدن

قبهٔ زرین۔ آفتاب۔

قبلهٔ زردشتیان۔ بمعنی قبلهٔ دهقان ست که کنایه از قبلهٔ زردشتیان ست۔

قبلهٔ زرتشتیان۔ بهشله۔

قدرخان۔ نام پادشاه سمرقند و چین۔

قدسیان۔ روحانیان۔

قد الف چو میم کردن۔ کنایه از مراقبه۔

قدم از جان برآوردن۔ کنایه از ترک جان گفتن۔

قدم افشردن۔ کنایه از ثابت قدم بودن۔

قدم بر سر کار خود نهادن۔ کنایه از مطلب و مقصد و مراد خود گذاشتن باشد۔

قدغن۔ کنایه از تنبیه ساختن و مانع آمدن از کارے۔

قرا خان۔ نام پادشاه هند که معاصر اسکندر بود و نیز نام مبارزی از آن افراسیاب۔

قرابۂ زرین - آفتاب -
قرب دو سر کمان - قرب دو گوشۂ کمان -
قرب قاب قوسین - بمثله
قرص زرین - آفتاب -
قرص سیمین - ماه -
قزوین - نام شہریست قدیم -
قفل آسمان - شرک زہرہ کہ بواسطہ شرک جان
از آسمان اول گذشتن نتواند -
قلات گازران - بالفتح با کاف فارسی
نام موضعیست در شیراز و روضۂ بندگی شیخ
سعدیؒ در انجاست و بندگی شیخ دو ماہے
گوشوارہ کہ زر دران انداختہ بودند چون کسے را
حاجتمی باشد ماہیان شیخ را نذر میکنند
چون حاجت بر می آید طعام ماہی بزند و ماہیان
آن حوض را میخورانند و آنرا گازرگاہ نیز گویند
قلب مجن - یعنی نجم -
قلتبان - دیوث یعنی آنکہ اجرت زنان و
دختران و خواہران بخورد و ہند بھڑوا گویند -
قلعہ نشین - آنکہ محاصرہ کردہ شود و در قنیہ
است آنکہ محصر کند حصار را -
قلم زن - یعنی نویسندہ -
قلم کردن - تراشیدن و بریدن -
قندلبان - شیرین دہنان -
قوریون - کشنیز -
قوبین - مرضیست کہ آنرا بفارسی کھنکو

و بتازی عرق النسا خوانند -
قہرمان - کارفرما -
قہستان - بضم یکم و کسر دوم نام ولایتیست

## فصل فی الترکی

قازغان و قزغان - دیگ مسین -
قیلین - بالفتح گفتار -
قزل ارسلان - شیر سرخ و نام پادشاہی کہ ممدوح ظہیر فاریابی بود
قلن - بالفتح جون -
قلون - نام ترکی کہ رستم او را کشتہ ہنگام بردن
قباد چون راہش گرفتہ بود -
قن - گورخر -

## باب الواو

## فصل فی العربی

قبو - فراہم آوردن -
قتو - خدمت کردن -
قرو - قدح چوبین -
قسو - ناسرہ شدن درم -
قشو - پوست باز کردن از چیزی -
قصو - بضم یکم و تشدید سوم دور شدن -
قطو - شادان رفتن -
قفو - در پے رفتن -

## فصل فی الفارسی

قراسو - نام رودی کہ بنج کروہی خوارزم میرود

## فصل فی الترکی

قولاغو - بضم یکم نوعی از بیماری ستور کہ در شکم

پدید آید کذا فی الصراح -
قیدو - پادشاه مغلان -
قیو - فربه والله اعلم -

| | | |
|---|---|---|
| | باب القاف | |
| | فصل فی العربی | |

قوة - طاقت -
قابله - پازاچ -
قاروره - شیشه -
قاعده - پایگاه و بنیاد و دستور و زن نشسته کذا فی التاج والشرفنامه بمعنی قانون نیز آید -
قافله - کاروان آینده -
قافیه - قفاو قافیه شعر و سمیت قافیه لانها تقفو سائر الکلام و العرب یسمی البیت من الشعر قافیة و ربما یسمی القصیدة اخری ای هر حرفی که بتکرار می آید در آخر مصراع و یا آخر بیت و در فارسی بالای ردیف نیز قافیه می آید و اگر ردیف بغیر قافیه آید معیوب باشد -
قامه - بالای مردم استاده و نیز تکبیره که مؤذن گوید برای فریضه -
قائمه - یکی از جای پای ستور -
قبض الخارجة - شکل چهارم علم رمل -
قبض الداخلة - شکل سوم آن -
قبه - خرگاه -
قبضه - چندانی که در کف بگنجد -
قبابه - بالکسر کعبه و سمیت لان الناس یقبلون الیها ای یصلو ثم و جهت و بالضم بوسه -
قبیسه - بضم یکم و فتح دوم حلوای نسناس -
قبیله - جماعتی از یک پدر -
قتاده - بالفتح درختی خارناک و نام مردے و در قنیه است خار مغیلان -
قحبه - زن بدکاره بلغت اهل یمن و یقال مرأة قحبة ای فاجرة کذا فی التاج و در قنیه است قحبه روسپی
قدره - توانائی و درجل ذو قربة ای بسیار قریب -
قره - بالضم والتشدید روشنائی چشم کذا فی شرفنامه و در تاج است القرة کل شئ قرت عینک و نیز در تاج است در لغة القدرة تصغیر القوة و هی ناقة تؤخذ من المقسم قبل قسمة الغنائم فتنحر و تصلح و یاکلها الناس یقال لها قرة العین -
قرابه - خویشان و خویشاوندی و هو فی الاصل مصدر القرابة معروف کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی معروف مشدد مرقوم است و نیز قرابه آوند شراب را گویند -
قراضه - ریزهٔ زر و در تاج است القراضه آرایش پاره و زری از آن زرگر -
قربه - بالضم خویشی و نزدیکی -
قرطه - بالضم معرب کرته -
قرعه - زننده او را باشد و در قنیه است قرعه چوب فال از شیخ محمد خضری سماع است قرعه از آن استخوان میشود مانند نرد و دران رقمها کشند هر رقم که بیرون آید بر قرعه رمال ارقام اشکال رمل میکنند

دازآن چوب هم می باشد و در عرب قرعه
بطریقی دیگر اندازند جماعتی که نشسته باشند
چند کسان از ایشان مشت بندند و انگشتان خود
هر همه یکبارگی بکشایند کسی یک کشاید کسی دو کسی سه
کسی چار کسی پنج هر پنج آن همه را جمع کنند
و بر مردمان حاضر مجلس بشمارند و بر هر که عدد
منتهی شود قرعه بنام او شود و این نیز از میان
محمد خضری سماع ست۔

قرفه۔ پوست چیزی و پوستی که در دارو
کنند کذا فی التاج و در قنیه است درختی که طعم
او همچو قرنفل باشد بعضی گویند پوست درختی که
بدارچینی ماند۔

قریه۔ ده و خانهٔ زنبوران۔

قریحه۔ طبیعت و آبی که از چاه بدر آورده باشد

قرینه۔ راه نمای و زن منکوحه و بمعنی علامت نیز
مستعمل ست۔

قساوه۔ سختی دل۔

قسمه۔ بهره۔

قصه۔ بالکسر والتشدید امر و حال و سختی که در
دل آدمی بود و میخواهد اظهار آن و در استعمال
حکایت دراز را گویند۔

قصیده۔ شعری که از جهت کسی گفته باشند
کذا فی التاج و در اصطلاح فضلا شعری مطول را
گویند و تا بیست و یک بیت را شعر نامند چون از آن
زیادت باشد قصیده خوانند۔

قضیه۔ خبر و حکم کذا فی التاج و در اصطلاح
بمعنی حادثه آید۔

قضاعه۔ سگ آبی یعنی قنفذ کذا فی زفانگویا

قطره۔ معروف یعنی سرشک باران و مانند آن
هندش بوند نامند۔

قطعه۔ پاره از چیزی و نیز دو بیت یا بس زیادت
که دران مطلع نباشد همچو غزل سر بریده نماید۔

قطیفه۔ گلیم شب پوش کذا فی شرفنامه و در
زفانگویا ادیم لعل و آن پوستینی ست کرد زمین
سازند اما اینجا قطیفه از شهر و بلاد بدست می آید
قرمزی و فرنگی نیک باشد قطیفه یک رویه میباشد
نیز رگهای ریشم که دران می باشد بدان واسطه
بغایت نرم میشود و آن بر رگها چفسیده می باشد
و هموار۔

قعده۔ نشستن و مرکب بمعنی اخیر در بعضے
نسخه بالضم ست و در تاج ست القعده بسیار نشینند

قفه۔ کالاوان کذا فی القنیه و در تاج ست
سبد گرد کرده بر مثال کدو۔

قفاخیره۔ بر وزن سراسیمه روی که تبازیش
وجه خواشند این معنی از میان ابن قاضی نظیر الدین
گنبدی نقل میکردند کذا فی القنیه و در فرهنگ علی بیگی
با هاء هوز نه کور ست بمعنی خوبردی و در فرهنگ فخر قواس
بدین معنی قفاهیر بوزن تباشیر با هاء هوز و بغیر لام
اخیره است اما در نصاب بعضی گویند که خیره بزبان
بخارا بمعنی قفاست مجموع یک لغت نیست و بعضے

گویند که مجموع یک لغت ست بمعنی روی اما بدین
وزن لفظ عربی نیامده است مگر آنکه بگویند
عجمی ست لیکن در عربی مستعمل شده است -
قفازه - دست موزه -
قله - بالضم والتشدید سر کوه و سر مردم و
برتر چیزی و سبوی بزرگ و در فرهنگ فخر قواس
قله بهست را گویند اما اعراب را هیچ بیان نکرده -
قلانه - بالضم والتشدید والتخفیف کنیزک که
بهندوی برده نامند -
قلاده - معروف یعنی آنچه در گردن بندند -
قلعه - بالفتح معروف یعنی حصاری که بالای کوه بود
قلقله - بفتح هر دو قاف آوازی که هنگام
پختن از دیگ قلیه برنج و امثال آن آید و بعضیها
آواز صراحی شراب کذا فی شرفنامه و در تاج ست
القلقلة بانگ قفل و کلید -
قلیه - معروف و بمعنی شنخار نیز آید اما در تاج
بمعنی شنخار قلی نیز آمده است و در قنیه هست بعضی
گویند که کنایت از مسکرات ست -
قمره - یعنی قمار -
قمه - زیر سر مردم -
قناعة - معروف یعنی راضی شدن بهرچه رسد
قنه - بالضم سر کوه -
قنینه - بالکسر سرمایه و قنینه بوزن و قنینه آوند
شراب کذا فی شرفنامه و در فوایه بمعنی صراحی
وجام ست و در صراح قنینه بالکسر والتشدید شیشه

قوة - نیروی -
قواره - آنچه بر کاوند و جیب کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القوارة البطیخ پرکاله و خربزه ازین
معلوم میشود که آنچه می برند از جیب آنرا قواره نامند
و در تاج ست بالضم والتشدید معرب ست اما در
شرفنامه اعراب را هیچ بیان نکرده است لیکن خاقانی
محقق استعمال نکرده جائی که گفته ع سر سر ده قواره
راز هر کند بساحری + و در مدائد الفوائد معنی آنچنین
گفته یعنی ده ناخن خود را در کمال خوش نوازی
مانند زهره ساز داز بیتی دیگر معلوم میشود که قواره
انگشتان را گویند چنانچه گفت ~ ماه شب چهارده
بر سر هلال شین + بر شکمش قراره ها در حرکات زیر و بم +
ازین ماه شب چهارده دایره خواسته است واز
ده هلال جلاجل که دران می اندازد آن مراد داشته
آن جلاجل دیده نمیشود مانند هلال مینماید چنانچه
درویشان در دف وصل میکنند وازین قوارها
انگشتان مراد دارند کذا سمع من الخراسانی و در
قنیه مذکور ست قواره پاره قواره قواره اسے
پاره پاره -
قوصره - بالفتح مثل تنگی از برگ خرما سازند و
خرما برکرده بدریاها می برند کذا فی شرفنامه
و در تاج ست القوصرة جامه خرما از نی و کاه
قهوه - بالفتح شراب -
قهقهه - خنده بآواز بلند -
قیس صاعده - نام یکے از مردمان عرب

قینه - بالفتح کنیزک مغنیه باشد یا غیر مغنیه -

## فصل فی الفارسی

قاه قاه - همان قهقهه -

قاقله - بار درختی ست که از ان نانخورش میشود آن را سایه پیرو رنیز میگویند هندش الایچی گویند کذا فی شرفنامه کذا فی فرهنگ فخر قواس و در قنیه مذکورست قاقله چیزی ست که به تخم سپندان ماند و تخم در غلاف باشد و غلاف آن سه خانه دارد و آنچه در غلاف باشد آنرا الایچی نامند و بی غلاف را هیل وایل گویند -

قانونچه - نام کتابی در علم طب و نیز نوعی از مزامیر

قباچه - قبای خرد و کوتاه مصغر قبا -

قباه - همان قبا بزیادت ها -

قبعه - بشیرازی زبان قبه را گویند -

قبه گردنده - با کاف فارسی آسمان -

قد الف چو میم کرده - اے قدرا ست کوز و خم ساخته در مراقبه و مجاهده -

قزاوه - کجاوه -

قسطنطینیه - بضم یکم و فتح دوم شهریست از دار الملک روم -

قفاهیره - بوزن سراسیمه روی که تبازیش وجه خوانند و این معنی میان ابن قاضے نصیر الدین گنبدی نقل کند کذا فی القنیه و در فرهنگ علی بیگی باهاء هوز مذکورست بمعنی خوبرو و در فرهنگ فخر قواس قفاهیر بوزن تب باشیر با هاء هوز و بغیر هاء اخیره بمعنی روی خوب نوشته است

قلب کلاه - یعنی هلاک -

قنبیله - دار پوست نبات او را تخمها خرد باشد در غلاف پوشیده چون دست مد و بر شده برو رسد سرخ گردد کذا فی القنیه -

قوت پنج یکشبه - خرما -

قوقه - تکمه گاه -

قهنده - خزنده -

قیدافه - نوشابه را گویند کذا فی عجائب البلدان و در زنه فانگو یا مندرج ست که زنی بود بادشاهی آمره ملک بروع و اندلس داشت و در شاهنامه است که زنی بود بادشاهی در روم و بعضی قداقه بفا خوانده اند چنانچه گذشت -

## فصل فی الترکی

قبجه - کجا -

قرعه - زاغ -

قره - اسپ سیاه -

قشقه - اسپ روی سپید -

قله - اسپ برنگ معروف -

قسمه - هم -

قوله - یکبار -

قنده - کجا -

قومه - سرقه قرابات -

قیده - کجا قین الله جره -

قیسنانه - حشور -

## باب الیاء

### فصل فی العربی

قاری - خواننده و ستاره و سیاهی کذا فی القنیه
قاضی - معروف یعنی حکم کننده و نیز آواز کننده
قائی - معروف -
قبطی - معروف -
قطائی - بالضم طریقه سنبوسه میان روغن می پزند و دراوات قیمه باادویه گرم و باحلوای خشک با میوه پر کنند کذا فی شرفنامه -
قلی - بالکسر سحار که هندش سجی نامست و در قنیه بکسر تین ست -
قلعی - ارزیز -
قماری - جمع قمری و منسوب بسوی قمار -
قمری - بالضم فاخته کذا فی التاج اما قمری دیگرست و فاخته دیگر قمری سخت سپید میشود و دو نوع میباشد یکی کافوری دوم طوقی اما فاخته خاکستر نیکست طوق دارد و آواز کوئی یکی تو میگوید و بعضے که نام او خود میگوید و آواز قمری هنگام نشاط کوی یا غفور میگوید -

### فصل فی الفارسی

قاقلی - رستنی باشد مانند اشنان -
قاقم نای - سپیدی نای و روشن نائے
قباچای - همان قباچه که قبای کوچک باشد
قبله شی - بفتح یکم وضم دوم فارسی حلوائیست که در جلاب اندازند -

قبهٔ سبز زبرجدی - آسمان -
قرط فستقی - یعنی پیراهن سبز سرخ دام کذا فی الموائد
قصبهٔ سه دامنی - قباچهٔ خاک دار -
قرصهٔ زر مغربی - ماه -
قرقوبی - بالضم جامه ایست که در عراق عرب بافندش کذا فی شرفنامه -
قرمزی - جامه ایست سرخ فرنگی که بکرم رنگ کنندش
قصب مصری - نوعی از جامه ها که در مصر بافندش و نیز در اصطلاحات بمعنی شعاع آید -
قصر دوازده دری - یعنے فلک که هشتمین ست
قفل رومی - نام نوائی ست -
قلب دی - یعنی ید ای دست -
قلب می - یعنی یم که معنی آن دریاست -
قلی - بضم یکم وکسر دوم دوک -
قوادکی - معروف یعنی قلتبانی -
قوامی - بالکسر یعنی خواجه و قوامی گنجه نام شاعرے مشهورست -

### فصل فی الترکی

قازی و قرزی - بالفتح فربهی شکم کذا فی القنیه -
قشی - بالفتح فرود آمد -
قوی - کرگس -
قچارباشی - نام شهرے -
قرچی - بالضم باجیم فارسی سلاح دار -
قرطی - ماه خوار -

قري - دختر بز شيرخوار -

قرتقي - كهنه نفس همسايه -

قتي - كر -

قزي - برهٔ شيرخوار -

قوي - گوسپند -

قني - كدام -

## كتاب الكاف التازي

الكاف المصلح الامور يعني باصلاح آرندهٔ كارها ويكي از حروف تهجي كه بحساب ابجد بيست باشد وكاف ساكن براي تصغير آيد چنانچه مردك و به برگ -

## باب الالف

### فصل في العربي

كتان الماء - بالفتح والتشديد جامهٔ غوك كه هندش سوال نامند -

كرا - جرءت -

كسا - گليم -

كشوثا - بالفتح نباتي ست كه بيخ ندارد و بر درخت خار دار و امثال آن كه كوتاه ساق باشد تعلق كند -

كعب الغزا - لغتي ست در كعب الغزال -

كلا - حرفي ست براي رد سخن پيشين را ليس الامر كما زعمت اوردع وتنبيه علي الخطاء وبمعني حقا بود -

### فصل في الفارسي

كاركيا - باكاف دوم فارسي كار فرما -

كالا - متاع خانه -

كانا - ابله و نادان و چوب بن خوشهٔ خرما وگويند كانا پارهٔ از خوشهٔ خرما و انگور ست كذا في الادات -

كاسهٔ سرنگون مينا - آسمان -

كاسهٔ مينا - مشعله -

كاه ربا - صمغي ست از ان درخت وچون بسته ميشود آنرا ... الكهربا ميته خوانند آتش در روز زود در گيرد و خاشاك را بجود جذب كند و هر كه كاه ربا را با خود دارد از يرقان ايمن بود و بطبع گرم ست چون آن را بگدازند مانند روغن شود گويند در روغن روس چشمه ايست كه مي جوشد و باد بروي آيد و بسته ميشود كذا في كذا في شرفنامه و در ادات ميگويد سنگي ست زرد

كيابا - بالكسر با دوم فارسي خواجهٔ ده يعني مقدم ده كذا في شرفنامه -

كبدا - بالفتح كفشير كه بتازيش لحام گويند و هندش كورنا مند -

كسا - بضم يكم و بفتح دوم نوع نانی ست كه از شكر و كنجد پزند و قيل حلوائي ست كه بتازيش ناطق خوانند و در لسان الشعراء كنبا با كاف مضموم و يار مكسور بمعني حلوا است -

كجا - كدام جاي و هر كدام مقام و فردوسي در شاهنامه در اكثر مقام و جا بجا بمعني چه استعمال كرده است و در قنيه است كجا مختصر هر كجا ست

كدخدا - خداوند خانه -

ردنا - تلیه کدو
ریرا - بالضم چیزی که در خره انداخته باشند
یا - بالفتح و التشدید جام و اگر مع التخفیف خوانند
مقصر هرکرا باشند و بمعنی کدام کس بطریق استفهام
را - چو بازیرین در کذا فی شرفنامه و در
ادات کرارا بود راء دوم دال ست و در
زفانگویا بدین معنی گواه است والله اعلم بالصواب
یا - بالفتح بایار فارسی وقیل عربی گیاهی ست
آنرا بلند و زگویند -
کربلا - نام بیابانی ست که امیرالمومنین حسین رض
آنجا شهید شدند -
کردنا - کردنا کرد انگ رباب کذا فی لسان الشعرا
و با کاف فارسی نیز ست و کرو با بوزن مرو را
مرغ یا چیزی را که بر آتش بریان کنند دیگر دانند
بلغتی کاف فارسی و در ادات بهر دو معنی بکاف
فارسی ست اما بمعنی اخیر با کاف فارسی بکسورست
و در زفانگویاست و بعضی بکسر قاف و دال گویند
کردقبا - ای چاک کرد -
کرنبا - بالفتح رستنی ست که آنرا چقندر بزرگ گویند
کرنیا - نوعی از ساز در دوگران -
کسرا - بالکسر نوشیروان و همه پاشاهان
فارس را کسری گویند -
کسیلا - داروی ست بهندی کفیلا نامند
کشا - امر از کشودن و کشاینده -
کشکیا - بالفتح با سوم موقوف آش حلیم را گویند

کفا - افشردن گلو بسختی و رنج که بکسی برسد -
کف بیضا - یعنی ید بیضا که معجزه موسی علیه السلام
که چون هر دو دست از بغل میکشیدی نوری
پیدا شدی که تا آسمان گرفتی -
کلا - بفتحتین و کلوا بالفتح غوک کذا فی القنیه -
کله خضرا - آسمان -
کله شوربا - سرگوسپند -
کلیسیا - بالکسر با سوم فارسی جایهای پرستش
گبران و ترسایان -
کلیسا - بمثله کذا فی القنیه منقول از صراح
که دران اکثر بغیر یاء دوم نوشته است -
کما - بالضم راف ای جابتر داشتن -
کذا فی شرفنامه و در ادات ست کمارانت
ای آستین زننده و در لسان الشعرا است
کماران ای جابتری بدانکه از شرفنامه معلوم میشود
راف جالستری را گویند و از ادات معلوم میشود
که راف آستین زننده را گویند -
کمخا - بالکسر جامه ایست که منقش و ساده
بود سبک رنگ و در لسان الشعرا کمخا بوزن
اعدا منقش بود و جز و یک رنگ -
کمرا - بالفتح جای گوسپندان و طاق
دیوار و قیل زنار -
کنا - بالضم مز یعنی زهین کذا فی زفانگویا
گنبد خضرا - آسمان -
کندا - بالضم دانا و حکیم و منجم -

گندنا- بالفتح سبزه ایست که میان پیاز و ترب
کارندش و قیل باکاف فارسی و کسر دال نیز آمده
کنگرهٔ کبریا- نهایت مرتبهٔ جبروت من حیث
العروج زیرا چه نهایت ارتفاع دیوار بکنگره است
گوارا- بالضم چوب زیر در کذا فی زفانگویا و
در شرفنامه بدین معنی باو وراست چنانچه گذشت
گوته پا- خرگوشس-
گوشا- باواو فارسی کوشنده-
گونیا- افزازی ست درودگران را کذا
فی زفانگویا و در شرفنامه بدینمعنی گویا که است
کهربا- همان کاهربای مرقوم-
کهواره- فنا دنیا-
کهیلا- نام مبارز ایرانی-
کیا- بالکسر پهلوان کذا فی شرفنامه و در لغات
شاهنامه مذکور بعضی دهقان را گویند و
در زفانگویا مذکورست نوعی از علفهای رومی و
در ادات بکاف فارسی مذکورست از لغت
ده گیا معلوم میشود که خوطه و مقدم را گویند-
کیانا- بالفتح طبائع اربعه کذا فی الادات-
کیا- بالفتح بزبان شیرازیان نقره را گویند
کذا فی زفانگویا اما در ادات بکاف فارسیست
کیمیا- معروف و مکر و حیله-

## باب الباء

## فصل العربی

کاتب- دبیر و نویسنده و صاحب فراست
و نام مقامی و قیل نام کوهی کذا فی التاج ا
در قنیه بدینمعنی کاب بیاء حطی ست والله اعلم
کاعب- نارپستان-
کباب- بتابه دریک بر هم نشسته و خاک
دریک و لغم-
کباب- از ارکب بعضه بعضا لکثرته کذا
فی التاج و در فارسی پاره گوشت بریده و گو
کتاب- بالکسر نوشته کتب بضمتین جمع آن-
کتاب- بالضم والتشدید نویسندگان-
کذب- دروغ چون بمقابله صدق واقع
بکسر یکم و سکون دوم خوانند و الا بفتح کاف و
کسر دال-
کذاب- بالفتح والتشدید دروغ گوی-
کرب- اندوه-
کسب- بالفتح الفافتن و عهد کردن
بالضم گنجاره-
کعب- شتالنگ و سربند نیز میان این
بند تا آن بند و بمعنی شرف نیز آید-
کعاب- نارپستان کذا فی التاج و در شرفنامه
کعاب مشدد و بمعنی شوم قدم ست-
کف الخضیب- بفتح الکاف و الخا نام
ستاره ایست-
کلب- سگ و بالتحریک سگ دیوانه
کذا فی التاج و در قنیه است کلب بفتحتین
زحمتی ست مانند جنون که مردم را پیدا شود

از گزیدن سگ مجنون کذا فی مجمع البحرین۔ این سگ که بطریق مجنون میگردد واز خوردن گوشت آدمی شود کذا فی حواشی الضیا ئیه و گویند اورا دوائی نیست مگر آنکه قطرهٔ خون از انگشت چپ از پاے مردی شریف بستانند و بر خرمائی نهند و اورا بخوردن دهند باذن الله بهتر شود و در شرفنامه بمعنی منقار مرغان ست و بدین معنی با بار فارسی نیز ست۔

کلاب۔ بالفتح والتشدید صاحب سگ و در نسخه و بمعنی خواره و آهن ست که بر پاشته موزهٔ رایض باشد که تهیگاه ستور میزند بوقت راندن و بالضم والتخفیف نام موضعی ست و در صراح نام آبی۔

کوکب۔ ستاره و نقطهٔ سپید که در سیاهی چشم و گروهی سواران و جماعهٔ مردمان ولشکر و مسمار و کوکب آتش معظمه کماکب جمع آن۔

## فصل فی الفارسی

کارآب۔ یعنی شراب با فراط خوردن۔

کارچوب۔ با رار موقوف و جیم فارسی آن چوبها و آلتها که بران تسته فرار کرده بافند بتازی منسج بکسر میم گویند۔

کامیاب۔ با میم موقوف آنکه حاجتش برآمده باشد و امراز یافتن کام۔

کب۔ بالفتح اندرون رخ۔

کبوتر در آب۔ ای پایاب۔

کحلی شب۔ ای تاریکی شب۔

کرم شب تاب و کرمک شب تاب۔ آن کرم که در شب مانند انگشت سوزان روشن می نماید اکثر در صحرا و بیابا بهاے باشد هند جگنو نامند

کرهٔ آب۔ بالضم موج آب و بالتخفیف موج آب کذا فی القنیه اقول اگر بالتشدید بود این معنی باشد زیرا چه کره بچه خرد ستور را میگویند موج آب بلا گوئی بچهٔ اوست و اگر کره بالضم و التخفیف بود آن اهنگام فلک آب مراد بود چنانچه از کرهٔ آتش فلک آتش زیرا چه کره خوردار اگویند هم بدین گوی را میگویند و کره چهار ست یکی کرهٔ خاک دوم کرهٔ باد سوم کرهٔ آب چهارم کرهٔ آتش۔

کرنب۔ همان کرنبای مذکور۔

کشکاب۔ بالفتح از آرد و جو راست کنند برای مریض

کعبه جاروب۔ ای حق تعالی کذا فی الاصطلاح

کمخواب۔ جامه ایست معروف کذا فی رفائکم یا

کمر آفتاب۔ کوه و تجویفات آن کذا فی الاصطلاح۔

کم کم نقاب۔ بفتح هر دو متجانس آوازه کافتن

کنب۔ بفتحتین گیاهی ست که از لیف آن رسن سازند و آنرا سنی نیز گویند و بنگ را گویند۔

کندکوب۔ با دال موقوف تشویش و بیقراری

کوس فرد کوفته خواب۔ ای خواب کج کرد در رفت کذا فی الاصطلاح۔

کوہۂ آب - با کاف فارسی موج آب۔
کرگورب - با واو فارسی یعنی اسپ دستور۔

| | |
|---|---|
| باب الیار الفارسی | |
| فصل فی الفارسی | |

کپ - ہمان کپ مذکور۔
کرشاسپ - نام پہلوانی از آن فریدون و منوچہر و نام پسر گودرز بن طہماسپ پادشاہ ایران زمین کہ بعد پدر ستہ سال پادشاہی کرد و نیز نام مبارز و قریب کیخسرو بن سیاوش۔
گشتاسپ - بالضم نام پادشاہ ایران زمین پسر ش اسفندیار روئین تن بود و پدر او لہراسپ نام داشت صد و شصت سال ملک راند و او در دین زرتشت حکیم در آمد و چون زرتشت را که در دین مغی دعوی نبوت کرد و در شہر بسا کسی نشست جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجاے زرتشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد و در لسان الشعرا با بار تازی ست کذا فی شرفنامہ اما در نسخہ لسان الشعرا که نزد بندہ است دران با بار فارسی مذکور ست۔
کلب - بفتحتین منقار و با بار تازی نیز آمدہ
کتب - بفتحتین ہمان کتب مذکور کذا فی الادات
کوزاسپ - نام مردی کذا فی زفانگویا۔
گوشاسپ - با واو فارسی و سین موقوف احتلام و ہم خواب کذا فی زفانگویا و در ادات با کاف فارسی ست و در لسان الشعرا بدین معنی گوشتاسپ بزیادت تا بعد شین آورد و اللہ اعلم بالصواب گوشاسب با واو فارسی احتلام در شرفنامہ و بلغتی کلپ و کتب کہ گذشت بیک معنی ست کذا فی لسان الشعرا تم نقلہا اقول این غلط است و در لسان الشعرا گفتہ است و بلغتی کنب و کب و کلب بالا کہ بنبشتہ ایم بدینمعنی با یار فارسی ست
لہراسپ - بالفتح لہراسپ شاہ کہ در عصر خویش بزرگترین پادشاہان بود لفظ کی بروزیادہ کردند مثل کیقباد و کیکاؤس و کیخسرو۔

| | | |
|---|---|---|
| | باب الیار | |
| | فصل فی العربی | |

کبریت - بالکسر گوگرد و زر خالص و کبریت الشئے خیارہ۔
کعیت - بضم یکم و فتح دوم ہزار داستان۔
کمیت - بوزن کعیت و بضرورت شعر مشدد ہم آید چیزی کہ بسیاہی زند و اسپی کہ فش و دنبال سیاہ دارد و نیز نام شاعری۔

| | | |
|---|---|---|
| | فصل فی الفارسی | |

کار تو ہمہ کار و مکر ستا - اے کار تو ہمہ تعلل ست کذا فی القنیہ۔
کاسہ پشت - جانوریست آبی کہ آن را باخہ گویند و فلک نیز۔
کاست - با سین موقوف ای کم کرد و نقصان شد
کاشت - با شین موقوف ماضی کاشتن دانہ ہی برگردانیدن۔

کافت - ماضی کافتن ست و در قنیه است
کافت باکاف فارسی شگافت -
کبود طشت - آسمان -
کبیت - بالفتح مگس شهد -
کبست - بفتحتین باسین مهمله پوست بشکل
خربزهٔ تلخ یعنی حنظل و در ادات میگوید هندش
اندرائن کا پھل گویند -
کت - بالفتح تاج و تخت و در فرهنگ نام
تحر قواس نسبت کت تخت هندوان شد
میان بافته گوئی نفرس کهت ست کذا فی زفان گویا
کجال شریعت - یعنی حضرت رسالت -
کرفت - بکسرتین آنکه خود را از آلایش و
نجاست پاک ندارد -
کفت - بالکسر دوش که بتازیش کتف خوانند
کفیت - بالفتح ای شکافت و از هم جدا شد
کذا فی الادات و در شرفنامه است از هم باز شد
و از هم باز کردن و از هم باز شدن -
کلات - بالفتح دیهی که بر بلندی دیا بر کوهی
باشد آبادان بود یا خراب و بعضی گفته اند کلات
دیه با کوچک کذا فی الادات و نیز نام شهری
از ترکستان زمین که فرود وین سیاوخش
با بادر خود که جزیره نام داشت آنجا بود -
کلیم دست - ای مبارک دست و شیرین
کارای در دستکاری ید بیضا می نماید کذا
فی الاصطلاح -

کمر بست - یعنی اختیار کرد و نیز کمر بستن عبارت
از قوی شدن کاری و اهتمام نمودن دران کار
کنار گرفت - یعنی جدائی گزید و علیحدگی گرفت
کنبت - بفتحتین همان کبیت مذکور و قیل
بکسرتین کذا فی شرفنامه
گنج دیوار بست - آن گنج که دیوار آن خضر
علیه السلام راست کرده بود و نیز گنج که همچو دیوار
توده بسته و انبار کرده شود -
گنشت - بضم یکم و کسر دوم عبادتگاه جهودان
و جای بستن خوکان کذا فی زفان گویا -
گنیت - بایاء فارسی بمعنی گنبد کذا فی القنیه
کوت - با واو فارسی سر بن مردم -
کورشت - با واو فارسی و راء مکسور و شین معجمه بمعنی چوب
و آن دو چوب باشند که کودکان بدان بازی کنند
و آنرا پنجوک چوب نیز گویند و قیل با کاف فارسی
کوه رحمت - کوهی ست نزدیک مکه -
کهنه خرابات - دنیا -
کویست - بفتح یکم و کسر دوم کوفتگی -
کیمخت - معروف و آن پوست کفل و
ساغری اسپ و خرست که بنوعی آنرا دباغت
میدهند کذا فی الادات و در زفان گویا پوستی
ترنجیده و گویند که دانه او را کیمخت گویند یعنی پوست پیراست

## باب الثاء

### فصل فی العربی

کباث - میوهٔ درخت اراک پخته و اراک

پسیلو را گویند
گرشه - بالضم گندنا و گرشه بالفتح گیاهی
که بیخ ندارد و بر درخت خاردار و امثال آن
که ساق او کوتاه باشد تعلق کند -
گوشه - کفش -

## فصل فی الفارسی

گیومرث گیومورث - نام پادشاهی
از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت در کوه
داشت و در دار دنیا اول او پادشاهی کرد و مدت
سی سال ملک راند و پوشش از پوست پلنگ بود

# باب الجیم

## فصل فی العربی

کستیج - بالضم زنار رومی البتاج آنچه مغان
بر میان بندند -
کوسیج - کوسه و نیز ماهی ست در دریا اگر در شب
او را صید کنند در شکم او پیه بیابند و اگر در روز
گیرند هیچ نیابند و نیز شکل پنجم علم رمل -

## فصل فی الفارسی

کاج - آنکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول
خوانند و نیز بمعنی کاش آمد که بمعنی آن افسوس ست
کبیج - خردم بریده و چون زیر دهان چهارپای
آماس کند گویند که گنجه شده است -
کسیلج - بالفتح درختی ست که بندش کویجه گویند
کذا فی طب حقائق الاشیا -
کج - بالفتح کژ ای ضد راست و آن آهن
سر کژ که بر سر چوبی استوار کنند و بدان بلهای
یخ از یخدان کشند و سقایان نیز دارند -
کرج - بالفتح زخمه گریبان و قیل با جیم فارسی
کریج - بفتحتین زهره خرمای ابوجهل و
کریج بالفتح و قیل بالضم چیزیست که بدان خس من اندازند
کلیج - بالفتح و با جیم فارسی ریم اندام و ریم
وست و معجب و خودستا و سبد کناس کذا
فی لسان الشعرا و در شرفنامه این را با جیم فارسی
آورده است و در زفانگویا جیم تازی و فارسی
هر دو گفته است و بعضی بکسر کاف و فتح لام گویند
کماج - بالضم نانی ست که بکالبد درون می
پزند و قیل با جیم فارسی و کذا فی شرفنامه -
کنج - بالضم گوشه خانه و جز آن و بالفتح بیرون
کشیده و در زفانگویا بمعنی این احمق و خودستا
نوشته است کذا فی شرفنامه اما در اداة -
کورج - همان کاج کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
معنی آن احول و چغد و پیاده و دد و درنده است
و بدین معنی با جیم فارسی نیز ست -
کولانج - بوزن تو ماند حلوائی ست که هند آنرا
لابر خوانند و نیز بادیست که آنرا قولنج گویند کذا
فی شرفنامه و در اداة بمعنی نخست فقط است
با کاف و او و جیم هر سه فارسی -
کونکیج - بوزن و معنی قوکنج در شرفنامه بمعنی آتشدان
نیز ست اما در لسان الشعرا بمعنی کونخ با خا است
کوهنج - بفتح یکم و کسر دوم سیاه دانه -

کین ایرج - نام نوائی ست و لحنے۔

## فصل فی الترکی

کج - زور -
کدنج - خشت -
کلج - موی پیشانی اسپ -
کج - بیگانہ -

## باب الجیم

## فصل فی الفارسی

کالیج - بسکون ثالث و کسر لام و جیم ساکن انگشت کہین پاے کہ بعربی خنصر گویند -
کالیج - پشلہ -
کاج - تارک سر و در لسان الشعرا کاجک تارک سر و سیلی یعنی تفاز دن ست -
کاریج - بایار فارسی آن جامہ کہ زر دوران وکشیدہ گران ازو لفافہ سازند -
کالوج - بوزن کالوج کبوتر و انگشت کہین پاے و در زفانگویا بمعنی خود نیز ست -
کج - ہمان کج مرقوم -
کج - بمعنی فلوس ماہی باشد -
کلیج - بالفتح ریم اندام و دست و معجب و خودستا و بالکسر نان ریزہ و بکسر یکم و فتح دوم سبد کناس و قیل بالفتح کذا فی شرفنامہ -
کلج - بوزن فرج ریم اندام و در زفانگویا ست کہ در فرہنگنامہ مذکور ست کلیج احمق معجب و خودستا بود -

کلوج - باواو فارسی بدل کردہ -
کلیواج - بشن باشد کذا فی زفانگویا و در قنیہ و در شرفنامہ معنی بشن بند آہنین کہ بر تختہ و رصندوق نہند و بمسمار زنندش استحکام را و موے گردن اسپ و ناقص اقول اگر بشن بمعنی بودے درادات نگفتی کہ قومی آنرا بشن گویند ازین معلوم میشود کہ بشن بابار فارسی مختصر بیشہ است واللہ اعلم
کماج - بالضم ہمان کماج -
کنج - بوزن رنج احمق و خودستا -
کنکاج - بالفتح باکاف دوم فارسی کنگاش بمعنے مشورت لیکن در استعمال غالب بر مشورت غدر شدہ است -
کوچ - روان شدن از منزل و نیز جانوریست شوم کہ بتازیش بوم خوانند کذا فی شرفنامہ و در زفانگویا ست کوج باواو فارسی و چیغد و پیادہ و دزد و درندہ و بعضی بجیم عربی گویند -
کوچ کوچ - مرکب دزدان را مند و نیز رفتن بتواتر -
کوماج - بالضم نوعی از نان کہ بکاسہ در تنور زنند کذا فی القنیہ منقول از صراح -
کیبج - بایار فارسی پراگندہ و جنسی ست از جامہ معنی آخر از زفانگویا ست -

## باب الحاء

## فصل فی العربی

کاشح - دشمن نہانی -

کشنج - تہیگاہ -

## فصل فی الفارسی

کشتی نوح - پیالہ و قالب آدمی -

کوس صبح - آوازۂ صبح -

# باب الخاء

## فصل فی العربی

کاخ - خانۂ بی روزن کذا فی التاج و در لسان الشعراست کاخ کوشک و خانہ در وزن و بعضے گویند کاخ خانۂ با روزن و در ادات بمعنی گاوان آبی ست -

کرخ - اسم محلتی ببغداد -

کوخ - کارہ کہ از نی و کلک راست کنند فارسیان بواو فارسی استعمال کردہ اند -

## فصل فی الفارسی

کالوخ - نوعی از رستنی ہا در فرہنگ فخر قواس کاکوخ بدو کاف ست -

کنج - بوزن کرخ وقیل بضمتین وقیل بالضم یکم و کسر دوم چیزیست ترش کہ از جغرات سازند و آنرا پنیر خوانند و نیز آن شیر کہ بر دوغ دوشند و نانخورش ست کہ از شیر سازند بتازیش شیر گویند و در زفانگویاست ترشی شیر مثل نبیذ کہ جغرات را با شیر میکشند گویند کشک یعنی پنیر و در ادات ست شیر جغراتی کہ شیر و روغن در و اندازند و مے خورند -

کحلی چرخ - آسمان اول -

کخ - بالضم انچہ از صورت نشست نگارند وغیر آن کہ کودکان را بہ ان ترسانند ہندش ہیجا نامند و در ادات ست کخ زندہ دیوار را گویند و در زفانگویا بجاے زند زندہ باہاست -

کلاہ چرخ - ای گردش چرخ -

کلوخ - بادا و فارسی پارۂ خشت پختہ -

کورمیخ - بالضم با سوم موقوف و بجیم فارسی آن میخ چوبین بزرگ سر کہ طویلۂ اسپان بکار برند و کرمیخ بحذف واو مثلہ بتازیش اخیہ خوانند -

کوچخ - بالضم با دلبیت کذا فی شرفنامہ و در ادات کوچخ بواو فارسی نام مردی تورانی کہ اسپندیار را بدر روئین از راہ ہفتخوان رہنمائی کرد و در لسان الشعراست کوچخ بوزن کوچک آتشدان

کیرخ - بوزن گیرد و تختۂ چوب شگافتہ در میان پیوستہ دارند و قرآن و کتاب را بدو نہند بتازیش رحل خوانند -

# باب الدال

## فصل فی العربی

کبد - بفتح یکم و کسر دوم جگر -

کباد - بالضم درد جگر -

کد - رنج و کوشش -

کید - بفتح یکم مکر و حیلہ و جنگ کردن و حائض شدن زن و نیز نام پادشاہ ہند کہ اسکندر را اطاعت کردہ بود و پیل و مال و دختر خویش پیشکش کرد -

## فصل فی الفارسی

کاسه رود - باواو فارسی نام رودیست -
کافد - تسگافد و شگافته شود -
کافور خورد - یعنی سرو و نامرد شد و عقیمست
کید - بالفتح گوشت آور یعنی فربه -
کبود - رنگی معروف و نیز نام کوهی ست کذا
فی شرفنامه و در قنیه است کبود آسمان گون
کتبازلیش زرق گویند -
کحلی پرند - کنایه از تاریکی شب ست -
کجا دید - ای هر کجا که دید -
کراد - بوزن سواد جبامه کهنه و پاره کذا
فی لسان الشعرا و در قنیه بازا معجمه است -
کرد - بفتح اول و سکون ثانی و دال ابجد
ماضی کردن ست یعنی بفعل آورد و بمعنی کرد اهم
آمده است که کار و عمل بفعل تنها مانند اعم از نیک
و بد و ساحر را نیز گویند که در وقت پیراستن درخت
بریده باشند و طائفه ایست مشهور از صحرا نشینان
و ایشان در وقت پادشاه ضحاک پیدا شده بودند
و پدید آمدن و قطعهٔ زمینی را نیز گویند که کنارهای آن
بلند کرده باشند و در میان آن سبزی بکارند یا زراعت
دیگر کنند و زمین زراعت کرده را گویند عموماً
و کشت و زراعت شالی و برنج و سبزی خوردنی
تره و مانند آن را خصوصاً و بمعنی آبگیر و آب انبار
و تالاب هم هست که بعربی شمه گویند و چوپان و
گوسفند چران را نیز گفته اند -

کرد مند کرد مند - دوم با دال بمعنی جلد
و تند و تیز و تعجیل و شتاب و سخت باشد یعنی
بسیار جلد و تند و تیز و جائی که از وی آب بدشواری کشند
کز ور کزد - بفتح اول بر وزن نزد شاخی را
گویند از درخت که در وقت پیرایش و پرکارش
از درخت بریده باشند -
کژوند - بره کلمیدان را گویند -
کشاد - بروزن سواد و بمعنی امر نیز واو کشاد
فتح کرد و باز کرد و خندید و از دست رها کرد
کذا فی الادات و بمعنی اخیر من شرفنامه اقول
این ماضی کشادن ست و معنی آن خندیدن
یافته نشده است -
کشد - ماضی کشیدن و در شرفنامه -
کشواد - بمعنی می خورد -
کفد - بفتحتین از هم باز شود و از هم باز کند
و بطرقد و بطرقاند -
کف سپید - کنایت از برف ست و نیز ید بیضا
یعنی معجزه موسی علیه السلام -
کعبهٔ جهان گرد - آفتاب -
گله انداز د - یعنی باشتیاق تمام طلب کند -
کلباد - نام پهلوان تورانی که در جنگ
دوازده رخ بر دست فرابرز بن کیکاوس کشته شد
و آن رزم در کنار دربند بوده است -
کلند - نوعی از دست افزار آهنین با دستهٔ
چوبین در غایت شهرت که بزرگران و باغبانان

وکله گران دارند۔

کلوند- نام کوهی ست وکلوبند که از جوز و انجیر بکنند و باکاف فارسی نیز گویند۔

کم زدهٔ چند- یعنی کفار و منافق۔

کمند- معروف یعنی رشتهٔ چرمین و جز آن که بدان جنگی را پیش ازین در هیجای گرفتند و در کنگره و جز آن زنند و آنرا گرفته بالا روند۔

کنابد- بالفتح نام مقامی که آنجا کوهیست که گودرز سرلشکر خسرو فرود آمده بود و در رابید پیران سرلشکر افراسیاب لشکرگاه داشت اول بیژن پسر گیو هومان گیاک نستهین برادران پیران را بچند مصاف کشته بعده ده پهلوان ایرانی دیگر بردست ده مبارز ایرانی کشته گشتند و همدران روز پیران را گودرز از بالای کوه کشته و این رزم را جنگ دوازده رخ خوانند

کند- ماضی گندیدن و ترکان ده را خوانند۔

گنبد چهار بند- بالضم باچهارم فارسی دراز موقوف دنیا۔

کوچه بند- بالضم باجیم فارسی بمثله دنیا۔

کوچه فتاد- یعنی غریب شد۔

کوه اسد- کوهی ست که از ان آتش می درخشد که هرگز فرو نمی میرد کذا فی عجائب البلدان۔

کهبد- بکسر دوم گزین بادشاه که بتازیش ناقد خوانند و نیز آن مرد که زر و سیم بدو سپارند و او بخزانه برساند بتازیش محصل خوانند کذا فی الادات و در لسان الشعرا بوزن مهتر ست و بالضم از زهاد و عباد در گذشت و در اسدی و فردوسی بمعنی دهقان ست و در شرفنامه خوطهٔ ده را گویند و در لسان الشعرا بوزن و فت مذکور ست اما قیاس تقاضا کند بوزن برشن باشد بضم ثالث زیرا چه معنی آن کوه بود آمده است

کیقباد- نام پادشاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین بادشاه بود صد سال ملک راند و کیقباد مرکب ست۔

## باب الراء

## فصل فی العربی

کافر- ناگرونده و جوی بسیار آب و شب تاریک و کشاورز و آنکه زیر زره جامه پوشند۔

کافور- معروف و آن دو گونه است یکی از درخت می آید که آنرا حبشی نامند یکی عملی از چوب جوشانیده بیرون می آرند و نیز بمعنی معبدے استعمال کنند و نیز نام چشمهٔ ایست در بهشت و نام بادشاه شهر بیدا که آدمی خوار بود رستم شهر ویرا فتح کرد و او را کشته۔

کبر- بفتحتین داروی ست بخراسان طریقه کنکر میشود و نیز گویند که میوه ایست اچار کرده تا بحد ملتان آرندش کذا فی شرفنامه و فی التاج الکبیر کبر و انگور و طبله نکرده و در ادات کبر بمعنی شیر قتامه باکاف فارسی مصحح است بمعنی کاف و خود و کلاه آهن را نیز خوانند و بکسر اول و فتح ثانی بمعنی و بزرگی یعنی بلند سالی و بسکون ثانی بزرگواری

اکابر - بالکسر بزرگان -
اکبیر - بزرگ و بزرگی باصالت و بالکسر کوبان
اکپانر - بالضم بسیار -
اکثر - بالضم والکسر بسیار و چیره شدن بر بسیاری
و بفتحتین بر درخت خرما -
کحل الجواهر - یعنی سرمه که از مروارید و جواهر
ترکیب کنند روشنائی چشم را -
کدر - بضمتین بیرحمی و تیره شدن و بفتح یکم
و کسر دوم تیره رنگ شدن -
کرار - بالفتح والتشدید نام امیر المومنین علی
کرم الله وجهه -
کسر - شکستن و شکسته و زیر که آنرا جر گویند و نیز
بقیهٔ عدد را کسر گویند چنانچه از درم چهلم حصه و
از نیم سهم مثلاً کسور جمع و در شرفنامه است کسور
بالضم حرفه در چیزی -
کفر - بالضم معروف و پوشیدن -
کفار - بالضم والتشدید کافران -
کلب الجبار - ستاره ایست -
کوثر - بالفتح غبار بسیار و مرد بسیار خیر و خیر
بسیار و اسم شهر فی الجنة و قیل الاسلام و قیل القرآن
و قیل النبوة -

## فصل فی الفارسی

کافر - یرقان کذا فی شرفنامه -
کار - معروف یعنی صنعت و هنر و پیشه و بمعنی
زراعت کردن هم ست یعنی بکار زراعت کن
و بمعنی جنگ و جدال هم و بمعنی کاشتن نیز استعمال
کرده اند و بمعنی سخن هم گفته اند -
کارزار - بارا موقوف یعنی جنگ و جدال
کار و کاریکه نخستین بارا موقوف و کاف هر دو فارسی
در صفت تیر و نظیر و امثال آن استعمال کرده اند
کذا فی شرفنامه اقول معنی آن کار کننده است و
بمعنی خداوندگار نیز آید -
کاژغر - با زا موقوف فارسی و قیل تازی نام
ولایتی است و در شرفنامه شهریست بترکستان زمین
نزدیک ختن که از نور ماه ابن مقنع روشن شدی
و آنرا کاشغر نیز گویند -
کاسه گر - باکاف فارسی نام مطربی که واضع
قول ست و نیز در کاسه شفاف آب انداز دو
آنرا می نوازند عجائب سرود و پرده می خیزد و
بمعنی ترکیب راست کنندهٔ کاسه -
کاشغر - همان کاژغر -
کاشمیر - نام شهریست منسوب بخوبرویان -
کاغذ زر - یعنی کاغذی که بدان زر پیچیده
بلیسے دهند و نیز آن کاغذ که دران مال نوشته
میدهند چنانچه پروانه و نیز زر گرفته -
کافور بار - یعنی سرد و خوشبوی و برف بار -
کامگار - بامیم موقوف و کاف آخر فارسی
یعنی خداوند مراد و شکار گیر را نیز گویند -
کاذر - کندی غله و آنرا کنور نیز گویند -
کان بسیار - یعنی نیک توانگر و سخت مایه دار

کبک انجیر- انچه بدان سنگ فرستند و پرنده ایست تیز پر بلند پرواز و مرغی سپید و بعضی دراج را گویند باینمعنی خود مراد ست۔
کبودر- بالفتح کرمی ست که بر آب رود و جز در شب پیدا نیاید و قیل کرمی ست ماه خوار۔
کنج شیر- یعنی جغراتے که نمک و شیر و روغن در اندازند و بخورند۔
که یور- بایار فارسی باغبان و مزارع و بمعنے خانه دار نیز آید وقیل بالفتح۔
گر- بالضم برنج و نام رودیست و بالفتح توان و مراد
گراگر- بضم و فتح چهارم زاغ۔
گردار- بالکسر فعل نیک و بد۔
گردیره- بالکسر بادال موقوف و ضم چهارم اشکنه یا برمای درود گری که بدان نشره و یا یا ئزه سوراخ کنند فاما بکاف فارسی صحیح ست
گردر- بالفتح زمین سخت و درشت و کوه و دره کوه
گرسی دار مجلس طور- موسی پیغمبر علیه السلام
گرسی زر- روزه آفتاب و نیز کنایت از سرین سیم اندام ست۔
گرزکار- بالکسر بادال موقوف و کاف فارسی آنکه همه ازوست و آن خدای تعالی ست
گرگره- بکسر هر دو متجانس باتسلا کذا فی شرفنامه اما در ادات باکاف فارسی مرقوم ست
گرگسار- بالفتح و باکاف آخر فارسی موقوف نام ولایتی ست و نام پهلوانی تورانے که بهمن

او را دستگیر ساخت و سمت وزر و بین براه هیجوان در میان بے آبے بدغا پرداخته آخر الامر بهمن او را کشته۔
گزیره- بالضم با یکار را می پیشکار کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا بر را علامت نداء فارسے کرده است اما در ادات بواو صحیح است والله اعلم بالصواب۔
گزر- بالضم بازاء فارسی بمعنیه دان مرغ که بتازی شر حوصله گویند و بازاء تازی نشتر حجام۔
گسار- بضم خورنده و خورندهٔ شراب هچو غمگسار و باده گسار بمعنی خورندهٔ غم و خورنده باده و غمخواره و باده خواره مرکب ازین ست۔
کشته نور- مکدر و بی نور۔
کشتار- بوزن هشیار جانور بسمل کرده که بعربی مذبوح خوانند۔
کشت خاطر- بالفتح شوق۔
کشته کار- کشت زار۔
کشتی زر- یعنی ماه نو و نیز پیاله زرین که بصورت کشتی می سازند۔
کشاک الخیر- بالضم یکے از آلات جنگ ست و آن سنگی ست که بقوت دو الهای آتشین روان کنند هندش گوله نامند و کوشک الخیر بواو نیز لغت ست و معنی ترکیب آن سوراخ کننده کوشک ست۔
کشمر و کشمیر- همان کاشمیر مذکور۔

کشمیر - نام مقامی ست که آنجا دشتی ست -
کشور - بالکسر یک اقلیم -
کفتیه - بالفتح با یار فارسی پیوند زر و نقره کنندش
هندش کوتیر نیامند -
کلادر - غوک -
کلاهور - بالفتح و باو او فارسی نام پهلوانی مازندرانی
کله دار - یعنی پادشاه و سرکش -
کمر - آنچه در میان بندند و نیز میانه کوه چنانچه
گویند کمر کوه -
کمر بر کمر - یعنی بلندی بر بلندی -
کمزار - یعنی چاکر -
کمرسار - یعنی بناکمر کذا فی زفانگویا -
کنار - بالضم والتشدید میوه در غایت شهرت
و بالفتح مع التخفیف نیز خوشه خرما و قیل میوه که آنرا
موز گویند و بالکسر معروف یعنی آغوشش و نیز
بمعنی جدائی آید -
کندآور - بالضم مرد لاور و مردانه و دانائی
و رموز کذا فی زفانگویا و قیل سپه سالار و مبارز -
کندر - بضم یکم و سوم درختی ست چون دست
لیکن امامیوه و تخمی ندارد و نام مبارزی که
بیاوری افراسیاب آمده بود و او پادشاه
سقلاب بود -
کنده پیر - سخت پیر و فرتوت کذا فی زفانگویا
اما مستعمل باکاف فارسی -
کنکار - بالضم و قیل بالفتح باد و حتی الانس فارسی
یا ر پوست افگنده -
کنگار - بالفتح باسوم موقوف سبزه ایست
خاردار که در جغرات می اندازند لذیذ میشود و
در قنیه است که تبازیش حرق گویند -
کنور - هندوی غله -
کوار - بالضم مبدی که بدان خاک و میوه و
جز آن بردارند -
کوتاه نظر - بالضم آنکه از عواقب امور نیندیشد
و غافل بود -
کوتر - مختصر کبوتر -
کوچهٔ خطر - دنیا و نیز کوچهٔ معشوق و میکده -
کودر - بچهٔ گوزن -
کوه پیکر - پیل و اسپ بزرگ هیکل -
کوهسار - زمینی که دران کوههای بسیار باشند
کهسار - مثله -
کویر - زمین سراب و سامان بی آب -
کهر - بالفتح قهر کردن و منع کردن و بلند
شدن روز -
کهن دیر - آسمان و دنیا -
کیار - بالکسر کاهلی و نیز گیاهی -
کیکیر - بالفتح و قیل یار اول فارسی نوعی از
رستنیها و قیل بازار معجمه کذا فی شرفنامه و دستور
ادات ست کیکیر بایار اول فارسی نوعی از
رستنیهای زیبا و کیکیل بالام نیز خوانند -
کینه - بی مهر -

## فصل فی الترکی

کزاور- اسپ سنکرے باید بودیانه-

## باب الزار

## فصل فی العربی

کراز- بالفتح والتشدید محفارکه خرجیه شان بردارد وفحفاز گوسپندکش راگویند کذا فی الصراح
کنانز- بالفتح گنج پنهان وبالکسر شیرباده پرگوشت
کنز- بالفتح گنج پنهان کنوز جمع آن-

## فصل فی الفارسی

کارساز- بابار موقوف آنکه کارهاے خلائق بسازد وحاجات مردمان بسیار برآرد-
کارلسی دریای میندازد- یعنی باهمال وعاطلت مکن وادراندوان-
کاریز- بایار فارسی جوی سرپوشیده که چون سیح کاوند آب آن از جای بجای برند-
کاز- صومعه که برسرکوهی باشد کذا فی الادات ودرلسان الشعرا میگوید صحیح کاف فارسی ست
کاناز- چوب بن خوشهٔ خرما-
کاز- آلتی ست آهنی چنانچه تیشه وتبر دارد وجزء آن-
کراز- بالکسر خرامیدن وخرامش ومرادزه گزاریدن ودرقنیه مذکورست کراز بالکسر بیلی باشد بود رشته بسته وبکس همی کشند وزمین راست کنند ودر شرفنامه کراز بالفتح کوزهٔ سرتنگ ونیز آن آب سخت که زنان را هنگام زادن از دردزه شود

کرسیوز- بفتح یکم وپنجم نام برادر افراسیاب بادشاه توران زمین پسر پشنگ که سیاوخش راکشانید
کرم قز- بالکسر ابریشم وآن تخم ابریشم ست-
کروز- بالفتح شادی ونشاط وطرب وقیل بازا فاکی
کریز- بالفتح گنج وگوشهٔ خانه وفریضه که باز دهند وپر ریختن ومعنی فریصه باصاد مهمله آنست که دستیار زیر پایها بندند ویادست وپایهای بنه بندکذا فی الادات ودرلسان الشعرا مذکورست کریز بوزن گریز یعنی چاره پر ریختن ایزد وامثال آن وفریصه ومعنی فریصه بصاد مهمله چنانچه گذشت همچنان مذکورست ودر صراح مذکورست فریصه گوشت میانهٔ شانه ستور ورگ وروح که برگلو باشد وفریصه بدین معنی ملایم بازست امابمعنی کرذرادات مذکورست هیچ مناسبی معلوم نمیشود وبالکسر آنکه دهنیه خوانند
کفگیر- بالفتح باچهارم فارسی نوعی ازآلات که حلوائیانست که شکر وروغن بدان صاف کنند وآن رخنها بسیار دارد وهندش پالوانه خوانند-
کلوخ انداز- یعنی آن شراب که پیوسته وبی نانمه خورند ونیز شرابی که درآخر ماه شعبان خورند کذا فی الاصطلاح-
کمیز- بالکسر وبایار فارسی پیشاب-
کندز- نام شهری آبادان کردهٔ فریدون درتوران زمین که اکنون آنرا بکیند گویند کذا فی شرفنامه-
کنیز- بالفتح وقیل بالکسر معروف که تبا زنیش

جاریه گویند و مصغر آن کنیزک آید که پرستار و خدمتگار زنان باشد۔

کوازه- بالفتح چوب دستی که بدان چهار پای وخر را برانند۔

کوزه- باواو فارسی بسدگی شیخ سعدی در قافیه روز آورده اند ومعنی آن درغایت تمروست کذا فی شرفنامه ودر ادات ست کور خفته اسے دوتا شده۔

کویژه- گوشهٔ خانه۔

کنندز- نام شهریست۔

کیز- بالکسر نمد۔

کیسه بردازه- باجیم فارسی یعنی خالی کننده کیسه

کیلز- بالفتح گیاهی ست ودر فرهنگ نامه کیکیز بدو کاف مکسوره ویاراول فارسے رستنی ست۔ نه بیا کذا فی زفانگویا۔

کینه توز- باداو فارسی کینه کش۔

## فصل فی الترکی

کجیز- بی زور۔

## باب الزاء الفارسی

## فصل فی الفارسی

کاژه- آنکه یک چیز را دو بیند تا زیش احوال گویند

کژه- بالضم بیخ درخت ودر قنیه مذکورست

کژ بالفتح بمعنی کج ست که نقیض راست باشد وقسمی از ابریشم فرومایه وکم قیمت بود که بعربی قز گویند۔

کژمژ- باهردو زاء فارسی کج مج۔

## باب السین

## فصل فی العربی

کابوس- آنکه در خواب چنان نماید که مردم را فروگیرد یعنی دیوستنبه۔

کاس- قدح با شراب۔

کبس- بالفتح بخاک انباشتن چاه و سر بگریبان فروکشیدن ودر دستور بمعنی شبخون برون هم آمده است وبفتحتین به پیشانی در گو فتادن وسر پیش آمده وبالکسر خاکی که بدان چاه انباشته باشند والکبس ضرب من التمر وعلی مجوف محشو طیبا والسنة الکبیسة التی یشرق منها یوم وذلک عام الکبس فی حساب اهل دیة اهل الروم فی کل اربع سنین یزیدون فی شهر سباط یوما ویجعلونه تسعة وعشرون یوما فی ثلث سنین ثمانیة وعشرین یقومون بذلک کسور حساب السنة یسمون العام الذی یزیدون فیه الیوم عام الکبیس۔

کدس- بالضم ودال ساکن خرمن ناکوفته

کرباس- بالکسر جامهٔ نرم معروف۔

کرس- بالکسر سرگین وبول که بر یکدیگر خشکیده باشد کذا فی التاج ودر فارسی بضم وفتح بمعنی ریم اندام آمده است ودر زفانگویا بمعنی موی پیچیده ریم تن وجامه است وبکاف فارسی نیز ست۔

کریاس- بالکسر راه حلق آنجا نه بام یعنی

آبخانه که بالای بام بود بمعنی دریا نیز استعمال
کنند و کلیاس نیز نامند ش-
آکسیس - چیزیست که گوهر شمشیر بدان آرایند
کذا فی الادات و در تاج ست الکسیس بنبیذ خرما
دارزن-
کناس - بالفتح والتشدید آنکه جاروب روبد کذا
فی التاج و فیها ایض الکناس خانهٔ آهو و گوزن
و گاو دشتی و فی القنیه کناس بالضم والتشدید
تبخانه کذا فی القنیه

## فصل فی الفارسی

کاسه لیس - یعنی سخت بسیار خوار
و نیز فقیر-
کالوس - مرد مسخره و مقهور و غمناک-
کاموس - باواو فارسی نام مبارزی کیانی
که بمدد افراسیاب آمده بود و رستم بخم کمندش
دستگیر کرد و کشت و او پادشاه سنجاب بود
و تا روم ولایت داشت-
کاؤس - همان کیکاؤس که در روزگار خویش
بزرگترین پادشاه بود و صد و پنجاه سال
پادشاهی کرد و گروهی نمرود را گویند و بعضی
فرعون را نامند-
کبوس - بالضم باواو فارسی کژدای ضدست
کرفس - اجمود و گویند آن رستنی باشد و از آن
ترشی سازند یعنی در سرکه اندازند و خورند و
گویند تخم آن شهوت مردان و زنان را برانگیزد
و از این جهت ست که زنان را که به بچه شیر دهند
از کرفس خوردن منع کنند و گویند آن اقسام ست
و فطراسالیون مذکور و قسم جبلی صخری او ست
و جبلی غیر صخری نیز می باشد و کرفس نبطی را شتمری
و مشرقی را کرفس عظیم نامند-
کرگس - باسوم فارسی پرنده ایست مردار خوار
که پرهای او در تیر بکار برند تا زبیش نمرخزند
کلس - بالضم فرج زن کذا فی القنیه-
کلیاس - بالکسر درخانه کذا فی القنیه-
کماس - کوزه گرد مسین برمثال گشت از
چوب و سفال و جز آن که زیر بغل اندازند اکثر
درویشان و شبانان دارند و اهل هند آنرا
کجکول گویند کذا فی الادات و در شرفنامه
بالضم والتشدید مذکور ست-
کنگاس - بالفتح باکاف فارسی یعنی مشورت
در سراج ترجمهٔ شوری آورده است-
کورس - بفتحتین ریم اندام-
کوس - باواو فارسی طبل و دمامه که بر در ملوک
و سلاطین برای شرف و حشمت زنند و دو تن
که با یکدیگر پهلو با پهلو یا دوش با دوش بهم بر
کوبند ناگهان یا عمداً دمانند و زبان و اشارت
کذا فی الادات-
کیکاؤس - همان کاؤس مذکور-
کیلوس - بالفتح پخته و رسیدهٔ غذا کذا فی القنیه

کیمس بالفتح نام مردی۔
کیموس۔ دوم بار پخته غذا۔

## باب الشین

### فصل فی الفارسی

کبیش۔ گوسپند کشن۔
کشمشش۔ بکسر یکم و سوم معروف بمعنی انگور خرد

### فصل فی الفارسی

گاش۔ افسوس۔
گاویش۔ آهند ودغ۔
گادوش۔ بالکسر مرغ ورو غنگر۔
گریاش۔ بالفتح کرفش۔
گرش۔ بفتح یکم و دوم جانوریست گزنده چون بار است و پاے دارد و کوتاه دم سبک گرم رود و بیشتر بویرانه ها باشد و هر کرا بگزد و دندانش در جای زخم ماند۔
گزرش۔ بفتح یکم و سوم تظلم کردن کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسی ست۔
گرفش۔ جانوریست مانند حربا اما ازان کوچک می باشد چون بزنندش دم علحده میشود و تا دیر می جنبد و آنرا کریه نیز گویند و اکثر در خانه ها میباشند خاکی رنگ میشود کریه اللقا تبازیش وزغه نامند اما بدانستن گرفس لغتی ست در گرزش دیباچه در حدیث است هر که وزغه را بزند گوئی هفت من گندم را صدقه داده باشد۔ واین دلیل برین ست که آن جانور از موذیان ست و گرفش بمعنی مذکور از موذیان نیست اما بمعنی گرزش از موذیانست چنانچه در لغت آن گذشت۔
گرگس ترکش۔ یعنی تیرهاے که در ترکش گذارند چه گرگش بمعنی تیر هم آمده۔
گرهٔ آتش۔ یعنی فلک و عنصر حرارت۔
گزالیش۔ بالضم لبس لائق و درخور و دو سه لغت کاف فارسی ست۔
گش۔ بالفتح امر از کشیدن و کشنده و امرو اسم و فاعل خوردن شراب و نیز دست در بغل کردن و دست بر دست بادب نهادن و یا دست بر تهیگاه و نام شهریست از ترکستان زمین که از نور ماه ابن مقنع روشن شده کذا فی الادات والشرفنامه و در قنیه است کش بالفتح میان بغل و پهلو را نیز گویند و بالضم امر کشتن و فاعل آن و بالکسر کشتی و ملاح۔
گشاکش۔ یعنی فرمایش تو بر تو و فرمایش بر سر در اصطلاح الشعرا کشاکش فرمایش پیاپی و ناخوشی که از غمهاے بسیار زاید و بزدن و آوزدن و امرو نهی و ناخوشی و غم و الم بسیار و خوش و ناخوش۔
کشتی کش۔ ملاح و شراب خواره۔
کشش۔ ناز و کرشمه و بسیار راه رفتن بر سبیل تواتر بر شبان روز راه رفتن کذا فی ادات و در اصطلاح الشعرا اسمست کشش بار و ناز انس و شادان و رفتار با ناز و شادمانی۔

کشمکش - یعنی امر و نهی وکشاکش دو طرف و بضم هر دو متجانس امر و نهی از کشتن و این لازم صاحبی و پادشاهی ست -

کشیش - بالفتح معلم ترسایان وکشیده روی وکشیده ریش بمعنی دراز روی و دراز ریش بغیر نهانی و بتازیش مخروط الوجه و مخروطه اللحیه نیز گویند -

کفل پوش - نوعی از زره و زیها با قطیفه و قاقم و جواهر مرکب کرده که بر فرجی اسپان پادشاهان باشد کذا فی الاصطلاح الشعرا اما در ادات و شرفنامه بدینمعنی کفشلوشش ست باشین مفتوح بعد فا و آن تصحیف کاتب ست در دیباچه کفشل بمعنی فرجی نیامده است -

کفش - پا افزار معروف که بتازیش کوث گویند

کلاکموش - بالفتح با چهارم فارسی و میم موقوف موش دشتی -

کماش - همان کماس با سین مهمله یعنی کجکول

کمر بند باش - یعنی مطیع باش و حاضر باش -

کندش - بضم یکم و کسر سوم و قیل بفتح یکم و ضم سوم پنبه برزده و گرد کرده برای رلیسیدن که آنرا باغنده نیز گویند و بفتح کاف و ضم دال و نیز درین لغت ست کذا فی الادات -

کنش - بضم یکم و کسر دوم کردار -

کوش - بالفتح و قیل بالضم صنعت کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی بمعنی رنگ ست که عربش لون خوانند -

گوش - چهارم روز از ماه کذا فی شرفنامه و امر کوشیدن و فاعل آن -

کورمیش - با سوم موقوف نوعی از موش که بوی گربه دارد و آن در روز بیرون نیاید -

کویش - بالفتح آوند دوغ -

کهن فرش - زمین -

کیش - با یای فارسی شهریست در جزیره دریا بالای کوهی و مذهب و دین و تیردان که بتازیش جعبه گویند -

کین سیاوش - نام نوائی ست و لحنے -

## فصل فی الترکی

کش - مردم -

## باب الصاد

## فصل فی العربی

کرص - بالفتح کشک یعنی پنیر -

کصیص - جنبیدن و لرزیدن -

## فصل فی الفارسی

کبک رقاص - یعنی اسپ جاش -

## باب الضاد

## فصل فی العربی

کراض - بالکسر بیرون انداختن -

کرض - آب منی غیر -

## باب الطاء

## فصل فی العربی

کشط - بالفتح پوست کندن و جل چارپا برداشتن و برهنه کردن -

## باب الظاء

### فصل فی العربی

کظاظ - بالکسر از حد بدر بردن دشمنی -
کظ - رنجانیدن و در اندوه انداختن -
کنظ - دشوار آمدن کار بر کسی -

## باب العین

### فصل فی العربی

کراع - پایچهٔ ستور -
کرع - آب باران ایستادن -

### فصل فی الفارسی

کستادن قفاع - تفاخر کردن کذا فی الاصطلاح
کیماع - بالکسر سر شیر و جغرات که هند ملائی نامند

## باب الغین

### فصل فی العربی

کاغ - آواز جنبانیدن کلاغ که بهند ششن جگالی نامند -
کریغ - بالضم بیای فارسی گریز و گریختن اما در ادات بکاف فارسی ست -
کمغ - بالضم بیای فارسی گیاهی ست که کمانگران بر بازوی فرود آمده بندند کذا فی شرفنامه
کلاغ - بالضم زاغ سیاه و دشتی و بالفتح و قیل بالضم کنگره که گرد بر گرد قبور بزرگان میدارند و آن از سنگ و چوب بود -

کناغ - بالضم و قیل بالفتح تار ابریشم که ازو دیبای زر و امثال آن بافند و کرم ابریشم که آنرا پیله نیز گویند و تنه عنکبوت -
کنغ - بانون بنگال چشم -
کوه تیغ - روشنائی بسیار -
کونی باغ - میوه ایست مانند بادنجان -
کیغ - بایا بوزن شیخ بنگال چشم که آن رایج نیز گویند لغت اول از ادات ست و لغت اخیر از شرفنامه و لسان الشعرا -

## باب الفاء

### فصل فی العربی

کاف - حرفی از حروف تهجی و ماده شتری که دندانهاش کوتاه شده و نزدیک آمده که برود و در ادات بمعنی شگاف ست اما برین معنی بکاف فارسی نیز آمده است و بدینمعنی این فارسی ست
کتف - بفتح یکم و کسر دوم شانه -
کسوف - گرفتن آفتاب -
کشف - باشین معجمه موقوف واشدن پرده و حجاب از روی حسرت -
کف - بالفتح و التشدید میانهٔ دست -
کفاف - آنقدر قوت که بس باشد و بالکسر بنده و گرداگرد چیزی -
کنف - کرانه و سایه و کنفت بالکسر حرزه و ستره و در قنیه است کنف بوزن الف یله زری
کنیف - خطیره شتران و مستراح -

## فصل فی الفارسی

کرسی انحراف - نام کوهی ست -
گزف وکشف - بالضم سیم سوخته کذا فی شرفنامه اما در ادات گزف باکاف وزار فارسی برین معنی وبمعنی قلنیه است لیکن درلسان الشعرا هیچ تصریح نکرده اما درضمن کاف تازی ذکرکرده -
کشتی زرین بکف - پیاله زرین که مانند کشتی ست برکف -
کشف - بفتحتین باخه ونام رودی ست
کف - مخفف معروف چنانچه گویند کف دریا وهندش بهین نامند
کوف - بالضم پرنده ایست که درروز نه بیند ودرشب بیرون آید ودرویرانه باشد بتازیش بوم خوانند ونیز شانه چوبینه رانامند -

## باب القاف

## فصل فی الفارسی

کوه محروق - یعنی آن کوه که تجلی حضرت عزت بران بود وقیل کوهیست درحد وادی بتازیش حراق گویند

## باب الکاف

## فصل فی الفارسی

کابک وکابوک - انچه دران کبوتر را بدارند وآشیانی کنجشک خانگی ودرادات ست چیزی مانند زنبیل آن میان تهی که درخانه آویزند تاکبوتر دران بیضه بخته کنند وبچه کشند -

کاچک - باجیم فارسی مفتوح تارک سر -
کارخانهٔ فلک وکارگاه فلک - یعنی دنیا
کارداران فلک - یعنی سیارات سبعه -
کادنجک - باسوم وبنجم مفتوح خیار دباورنگ بود که سبز هنوز نبود -
کاردانک - بارا موقوف پرنده ایست آبی درازگردن سپید -
کاسک - مصغر کاسه -
کاف لولاک - ای مخاطب بخطاب لولاک وآن حضرت رسالت ست صلی الله علیه وسلم
کاک - مردم ومردم چشم که بتازیش انسان العین نیز گویند وکفک یعنی قرص -
کاواک - هرچه ازمیان تهی بود وقیل با کاف فارسی -
کبک - بالفتح پرنده ایست خوب رفتار آتش خوار کند پرودر دره کوه باشد -
کباک - بالفتح انچه ازخر ارس سازند وبعضی حرف اخیر راگویند -
کبرک - گیاهی ست خاردار که آن را خسک گویند وهندش گوکهرو نامند -
کبوک - پرنده ایست آبی تیز پر سرخ دام وآنرا سرخاب نیز گویند -
کبیک - بضم یکم وفتح دوم وقیل بفتح یکم وکسر دوم سمغه که بدان آسیا تیز کنند وقیل کتبک حرف دوم هجه چهارم تار فرشت وقیل کبنک

بالکسر با دوم فارسی و نون مفتوح معروف -

**کتاکس** - بالفتح با تا و قرشت نوعی از گوسپند کوتاه دست و پای که بتازیش نقد بالتحریک گویند کذا فی الصراح -

**کچاک** - با جیم فارسی جانوریست که مشک آب را پاره کند و آنرا مشک در نیز گویند کذا فی شرفنامه اما در ادات این را بلام آورده است

**کراک** - بالکسر چیزی از اغلوطه پرسیدنی و آنرا بتازی لغز گویند و بهند پهیلی نامند

**کروک** - بالضم وقیل بالفتح پرنده ایست سیاه و سپید دراز دُم که بر کنارهٔ آب نشیند و دُم را جنباند

**کرک** - بفتح دو متجانس استخوانی ست بتازیش ناغضر و غضروف خوانند. کذا فی زفانگویا کرک بضم یکم و فتح دوم سرب موی و کل بالفتح نیز گویند و بفتحتین مرغی بود کذا فی لسان الشعرا و در لسان الشعرا مذکورست کرک بوزن نبک یعنی گیاه مخلوق و در ادات تحت لغت کرلک گفته است که کرک نیز گویند ازین معلوم میشود که بمعنی مرغ بضم یکم و فتح دوم ست

**کرهٔ خاک** - زمین و بضمتین ماکیان که از بیضه نهادن باز ایستاده باشد در تاج اسامی معنی مقعد همبرین طریق ست که مذکور شده و در اجمال حسینی ترجمهٔ مقعد ماکیان کرک نوشته است و در زفانگویا مذکورست کرک بالفتح مردم چشم -

**کرمی خاک** - زمین -

**کرگس فلک** - بالفتح و با سوم فارسی مفتوح ستاره است که آنرا شعری خوانند کذا فی القنیه و در شرفنامه است یعنی نسر طائر و واقع که آن مرد و ستاره اند -

**کرمک** - بفتح طعامی ست که از باقلا پزند -

**کرهٔ خاک** - ای عنصر خاک و زمین -

**کرلشابک** - بالکسر و با یاء فارسی مرد جنگی و جوزهٔ هر چیزی و بالضم گو و مغاک وقیل با یاء تازی -

**کزک** - بفتحتین با زاء فارسی قلاب -

**کزلک** - بکسر یکم و سوم کارد خرد نوک دکزباد سته

**کشنک** - بالضم خزنده ایست که آن را خیزدوک نیز گویند -

**کشتک** - بالفتح نانخورشی ست که از جغرات می پزند کذا فی شرفنامه و در حواشی مصابیح ست آن طعامی ست معروف و آن از آرد گندم و جو راست میکنند و حبسی ازان از گوشت و گندم نیز میکنند و آنرا برابر هریسه می خورند -

**کعک** - بالفتح کلیچه وقیل کاک کذا فی الصراح -

**کفچلیزک** - بکسر یکم و سوم فارسی خزنده ایست که دست و پای دارد و دمش سرخ بود و بهندش منهنی نامند و بعضی گویند خزنده ایست که پای دارد بین بالای سر از تارک تا پیشانی کذا فی الادات و در شرفنامه بدین معنی بلام ست -

**کلبک** - بالضم کرنج خرمن که بدان خرمن اندازند کذا فی شرفنامه و در قنیه است جای نگهبانان

خرمن ودر لسان الشعرا حزن وآن چیزیست که
خرمن بدان اندازند۔

**کلک** ۔ بالکسر نی که ازان قلم سازند وقلم را
نیز گویند وآتشدان گلین را هم نامست د معنی اخیر
از شرفنامه است ودر لسان الشعرا کلک بوزن
ملک کاژ یعنی احول ودر شرفنامه است کلک
بالفتح والضم لغة فیه وبغل وبفتحتین بے موے
ونشتر وبفتح یکم وکسر دوم همان کوف ودر
زفانگویا کلک بفتح یکم وکسر دوم کژ چشم یعنے کاژ

**کلکنک** ۔ بکسر یکم وسوم وفتح چهارم تخم
جفرح یعنی لونگ۔

**کلنک** بوزن ومعنی کلنک وقیل کاف دوم
فارسی وبکسر اول وفتح دوم سوراخ کلیدان و
قیل حرف اخیر فارسی۔

**کلوتک** ۔ آلت چوبین گازران که بدان جامه
بکوبند کذا فی الادات ودر شرفنامه کلوتک
با تا قرشت ست۔

**کله گوشهٔ ملک** ۔ شاهزاده ۔

**کلیک** ۔ بالفتح همان کوف یعنی بوم کذا فی
شرفنامه ودر قنیه وادات بمعنی چشم کژ یعنی احول

**کمان فلک** ۔ یعنی برج قوس ۔

**کمسک** ۔ بفتحتین با سین مهمله ومعجمه نیز
کشخ شیر که با جغرات میکنند وکشخ ترش را نیز گویند
وبعربی شیر را گویند کذا فی زفانگویا ۔

**کناک** ۔ بفتح دوم وشکم کنجشک مرغ خانگی

کذا فی شرفنامه اما در ادات بکاف فارسے

**کنجک** ۔ بالضم با جیم مفتوح چیزی نوکه دیدنش
خوش آید وآنرا نوباده نیز گویند بعرب آنرا طرفه گویند

**کندک** ۔ بضم یکم وسوم نان ریزه ۔

**کنک** ۔ بفتحتین شی که می تابند رسن را گردوی
که چندانی مغز ندارد وبخیل را نیز گویند ۔

**کوچک** ۔ با دوم وسوم فارسی خرد وقیل
با سوم فارسی لفظ پرنمط نخستین ماده زوج کره
را نیز گویند ۔

**کورک** ۔ مصغر کور ست وسنگ گازر وبدین معنی
با واو تازی ست ۔

**کوژ الوک** ۔ بضم یکم وپنجم وبا سوم فارسے
پرهٔ کلیدان ۔

**کوسک** ۔ بالضم مرد خرد اندام که تبارزیش
کوش بالضم خوانند کذا وجدت فی دیوان الادب
الذی کان بخط خراسان بصحة غایة الصحة ودر
صراح ترجمهٔ قوش کوچک نوشته است کذا
فی القنیه وفیها ایضاً ۔

**کوشک** ۔ بروزن موشک بنا بلند که تبارزیش
قصر خوانند مسموع از میان ابن ۔

**کودک** ۔ خدمتگار وبنده وپسر که ببلوغ
نرسیده باشد وآزاد بود بر سبیل ترحم ویرا
کودک گویند ۔

**کوک** ۔ بالضم همان کمان وکوک با واو فارسی
تره الیست که از خوردن آن خواب زیاده شود

وطبع وی سرد و ترست چنانکه از خوردن خشخاش
بتازی آزاخس و بهندوی اسبند گویند۔
**کیک** ۔ بالکسر ہمان کاک بدو معنی نخست یعنی
مردم و مردم چشم و بالفتح جانوریست خرد
گزنده و جہنده و کعب الاحبار گوید عمرش زیاده
از پنج روز نبود و بتازیش برغوث و ہندوی
پسو نامند و بکسر یکم و دوم نام میوه ایست کذا
فی شرفنامه و در فرہنگ علی بیگی مذکورست که
کیک گربه که بتازیش سوز گویند و در قنیه
اعرابش بعلم مصنف بکسر یکم و فتح دوم ست
**کیماک** ۔ بالفتح نام داروی ست کذا فی
شرفنامه۔

## فصل فی الترکی

**کرک** ۔ بفتحتین می باید۔
**کسلنک** ۔ موش خوار۔
**کلسک** ۔ کبک دراج۔
**کبکیک** ۔ ستنبه۔
**کبنک** ۔ فراخ۔

# باب الکاف

## فصل فی الفارسی

**کاه برگ** ۔ بہا، موقوف یعنی برگ کاه۔
**کرنگ** ۔ بوزن کرنج چوب گازر کذا فی
شرفنامه اما در لسان الشعرا بازا مرقوم ست
و در زفانگویا مذکورست کرنگ گازر۔
**کردنگ** ۔ دیوث و ابله و بی اندام۔

**کرگ** ۔ بالفتح جانوریست چہارپاے شکاری
و بر پیشانی او یک شاخ بود که ازان دسته
کارد سازند ہندش گینڈا نامند و نام دلیری
که ابیات وی مشہورست و در تاج بمعنی کرگدن ست
که بفارسی کرگن گویند۔
**کرنگ** ۔ بضم یکم و فتح دوم رنگی ست اسپان را
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا براء مهمله بمعنی چوب
گازر مترادف کرنگ ست۔
**کلاسنگ** ۔ بالضم یکی از آلات جنگ که بدان
سنگ و کلوخ اندازند و آن را فلاخن نیز گویند۔
**کلنگ** ۔ بوزن فرنگ سوراخ کلیدان و بهردو
معنی بکاف تازی نیز آمده است چنانچه گذشت
و بضم یکم و فتح دوم پرنده ایست دراز پاے و
دراز گردن و دراز لول ہندش سارس گویند
کذا فی القنیه منقول از حواشی نصاب الصبیان
و نیز خروش بزرگ و نیز نام مردی۔
**کنارنگ** ۔ بالضم شحنهٔ ولایت و زمیندار که آنرا
مرزبان نیز گویند۔
**کوہنگ** ۔ بالفتح و قیل بالضم برجستن۔
**کہربارنگ** ۔ زردوام۔

# باب اللام

## فصل فی العربی

**کامل** ۔ تمام را گویند و نام اسپ سابق که بود
مربی النفس را۔
**کحل** ۔ بالضم سرمه و بالفتح نام آسمان و سال تنگ

کذا فی التاج و در قنیه بضم کاف برین هر دو معنی منقول ست از دستور۔

**کسل**۔ بفتحتین کاهلی۔

**کعب الغزال**۔ نام حلوائی ست۔

**کعدل**۔ بالفتح کژ بین۔

**کفل**۔ میان دو کوه۔

**کفیل**۔ پذیرفتار۔

**کمال**۔ تمام و نام مر شاعر یکی اصفهانی و دوم کمال خجندی۔

**کهل**۔ مرفارسی سال گذشته

**کیال**۔ بالفتح والتشدید آنکه به پیمانه غله پیماید

**کیل**۔ بالفتح پیمانه و پیمودن۔

**کیول**۔ بالفتح مع التشدید پسین صفهای و فی الصراح آخر صف۔

## فصل فی الفارسی

**کابل**۔ نام شهریست در میان کوه میان هندوستان و خراسان زمین کذا فی شرفنامه و در موائد ست کابل نام ولایتی ست در ملک بالا و رانجا جراحان کابل و اُستادند۔

**کاچال**۔ با جیم فارسی آلات و ضروریات خانه از هر گونه کذا فی الاداة و در لسان الشعرا و بمعنی متاع و اسباب ست۔

**کاجول**۔ بروزن شاغول حرکت دادن سرین بوقت رقصیدن و مسخرگی کردن۔

**کاکل**۔ [illegible]

میان تهی که در آب روید هندش کانس میخوانند و نی که میان خالی او که از ان قلم سازند و اصح بضم هر دو متجانس ست کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا است کاکل با سوم مفتوح و قیل بکسور آن کلک چنان تهی بوزن فاقل که در آب روید تم لفظها اقول شاید این تصحیف کاتب ست و نیز در شرفنامه کاکل بضم سوم موی که بر فرق سر بندند و کاکوگ مثله بمعنی اخیر۔

**کال**۔ نوعی از غله ها۔

**کاول**۔ با واو مضموم همان کابل مذکور و بمعنی چاشنی گیر نیز ست۔

**کادل**۔ مثله بمعنی اخیر این هر سه لغت در شرفنامه ست

**کاه گل**۔ با سوم موقوف و چهارم فارسی بکسور اندایش یعنی گچ و کهگل بالفتح بمثله کذا فی زفانگویا۔

**کتل**۔ بضم یکم و فتح دوم معروف که آنرا اسپ کوتل میگویند کذا فی شرفنامه۔

**کجلول**۔ با دوم و چهارم فارسی معروف کذا فی شرفنامه اما در اداة تحت لغت کماس گفته است که هندش کجلول نامند ازین معلوم میشود که این از لغات هندست۔

**کچل**۔ با دوم فارسی جانوریست مشک ور کذا فی الاداة۔

**کدام دل**۔ یعنی چه دلیری و چه قدرت۔

**کرونگا**۔ بفتح یکم و سوم [illegible] فارسی مفتوح

همان گردنگ مذکور یعنی دیوث وابله و در زفانگویا
باکاف اول فارسی نیز آمده است۔

**کرمائیل**۔ بالکسر نام یکی ازان دو شاهزاده که از جهت حمیت خلق پختن طعام آموختند و مطبخی ضحاک شدند و دوم این را ارمائیل نام بود از جملهٔ آن دو آدمی که برای کشتن بتسلیم ایشان میشدند که مغز ایشان ماران را میدادند هر روز یکی را میگذاشتند و بجاے مغز او مغز گوسپند تعبیر میکردند و کسی را که رها میکردند چند گوسپند میدادند و میگفتند که ازینجا بگریز و در خرابها متوطن شو میگویند که کردان از همان دشتیان اند که گذاشته شدند۔

**کستل**۔ بضمتین خردوک۔

**کسیل**۔ بیاء فارسی و بضم کاف تازی و قیل فارسی دفع کردن و فرستادن و نام زدن و در شاهنامه کسی بے لام نیز درین لغت ست

**کشاخل**۔ بالضم باشین معجمه مفتوح و قیل مضموم جنسے از غله هاست و گویند همان غله شاخل ست کذا فی زفانگویا۔

**کعب غزال**۔ جنسی از شکر و نیز بمعنی شراب آید و نیز کعب غزال نام حلوای ست و کعب الغزال نیز درین لغت ست چنانچه گذشت۔

**کفچلول**۔ بالفتح باجیم فارسی پرنده ایست کذا فی زفانگویا۔

**کل**۔ بالفتح آنکه در میانهٔ سرش موی نبود۔

**کلال**۔ بالفتح بالای پیشانی و میانهٔ تارک۔
و قیل باکاف اخیر بالضم آنکه آوند گلین راست کند

**کلکل**۔ بفتح دو متجانس معروف ای کاوکاو کردن کذا فی شرفنامه اما اکثر این لفظ مستعمل در هندوی ست و در زفانگویا بمعنی سرسینه مذکورست

**کنجال**۔ ثفل هر تخمی که روغنش بدر آرند کنجاره نیز گویندش۔

**کنفلیل**۔ بوزن زنجبیل ریش بهن بزرگ

**کویل**۔ باواو فارسی شگوفه کذا فی شرفنامه اما این لفظ هندیست اصل این کوپل ست بانون غنه

**کوتوال**۔ باواو فارسی محافظ شهر و فرهنگ۔

**کوردل**۔ باواو فارسی و راء موقوف کند طبع که ذهن تیز ندارد۔

**کورماتل**۔ باثاء مثلثه تنگ و بیج و قیل دهالو را کذا فی القنیه۔

**کول**۔ بالضم و باواو فارسی کتف و نیز خزانه آب و همان بمعنی اول و بفتحتین دلق و گلیم کهنه۔

**کوه خلیل**۔ نام کوهی که نوح آنجا خانه داشت و آب طوفان اوازان کوه پدید آمده بود۔

**کهیل**۔ بفتح یکم و ضم سوم نادان و احمق مزاج کذا فی القنیه۔

**کیل**۔ بالکسر آرزومند۔

## فصل فی الترکی

**کجل**۔ بفتحتین مرد۔

**کول**۔ جان۔

## باب المیم

## فصل فی العربی

کاظم خشم - مرد فرو خورنده۔
کالم - زنی که شویش مرده باشد یا گذاشته کالمه نیز گویند۔
کتم - پوشش و بفتحتین نباتی ست که خلط کرده میشود بوسمه برای خضاب۔
کرم - آن را گزیدگی و بزرگواری و رز یعنی انگور
کرام - بالکسر جمع کریم۔
کلام - بالفتح سخن و بالکسر خستگیها۔
کلیم - هم سخن و این خطاب موسی علیه السلام ست که او هم سخن با حق بود بی واسطه و اطلاق این بر حضرت رسالت نیز درست ست۔

## فصل فی الفارسی

کاف و لام - کنایت از گل و نیز کنایت از مهر و کذب
کام - درون دهن نزدیک بحلق که آن را دهان نیز گویند بتازیش حنک خوانند و هندش تالو نامند و نیز بمعنی مراد بود و در قنیه بمعنی چاره نیز ست چنانچه گوئی ناکام ای ناچار۔
کام ناکام - یعنی البته۔
کبکان بزم - ساقیان و شاهدان۔
کجیم - بالفتح برگستوان اسپ و آن را کجین و کژین نیز گویند۔
کهم - زعفران۔
کرم - بالفتح اندوه و غم و دل گرفتگی و زخم و رنج و سبزه که بر سر جوی روید کذا فی الادات

و زفانگویا و در لسان الشعرا بر بمعنی کرم بوزن حرم و بالضم زحمت و رنج۔
کمان رستم - که آن را قوس الله گویند و بعضی بکاف فارسی نیز گویند کذا فی زفانگویا و در لسان الشعرا بمعنی بکاف تازی فقط است و در ادات کرم بضم کاف فارسی زحمت و اندوه و غم و دل گرفتگی و رنج و کمان رستم که قوس الله ست بعضی بکاف عربی گویند۔
کلیچه سیم - با کاف فارسی ماه شب چهاردهم۔
کمام - بالکسر صمغ بمعنی کم و بالفتح نقصان و ترک و اندام و بمعنی چند تازی ست و بالضم باتشدید میم آستین فاما فارسیان با میم مخفف هم استعمال کرده اند۔
کمکام - بالفتح داروی ست که آن را بتازی صمغ گویند و بعضی افواه الطیب خوانندش۔
کم کم - آواز کافتن نقب و جز آن و نیز آواز مال کیسه که چون بجنبانند۔
کمان رستم - یعنی آن کمان شکلی که بالوان مختلفه بایام برشکال طرف آسمان بر آید بتازیش قوس الله خوانند و عرب قوس قزح نامند۔
کنام - بالضم مع التشدید و التخفیف بیشه سباع و وحوش۔
کوام - بالضم و باواو فارسی و کوم بالضم گیاهی ست خوشبوی مانند کهیل۔
کوهم - آن گیاها که در زمین شدیار ماند

ودہن او ہیچو بن نی باشد۔

کہرم۔ نام مبارز تورانی کہ در میدان بدست برتہ پہلوان ایرانی در جنگ دوازدہ رخ کشتہ گشت و کیفیت جنگ مذکور در شرفنامہ درامنت گیوست۔

## باب النون

### فصل فی العربی

کاذتان۔ باذال منقوطہ ہر دو طرف بالاے ران و در صراح ست کہ گوشت بالاے دو ران۔

کانون۔ آتشدان رویین یا آہنین و کانون الاول و کانون الآخر شہرانی قلبۃ الشتاء ومیت۔

کاہن۔ فال گوے۔

کتان۔ معروف کذا فی التاج و در قنیہ است کتان بالفتح والتشدید تخمی ست کہ ازان روغن کشند ہندش السی نامند و نیز جامہ ایست کہ چون روشنائی ماہتاب برو افتد پارہ پارہ شود اقول در تاج کہ معروف گفتہ است بمعنی اخیر گفتہ است۔

کتن۔ بالفتح بازگشتن از ہر چیزی کذا فی القنیہ و در تاج ست الکتن لزوق لطخ الدخان بالبیت والسواد فی الشفۃ ونحوہ۔

کرکزن۔ بضم اول و فتح ثانی و بتی التشدید الکون کرک ایقال انہا تحمل الفیل بطے قرنہا کذا فی التاج و در بعضی نسخ کرگدن بادال ست و این معرب کرگدن ست۔

کردان۔ بفتحتین جسگر کذا فی التاج و در قنیہ کردان گیاہی ست کہ او را قوت مفرح ست و مرغیست کہ بہ بط ماند و شبہا نخسپد کذا فی زفانگویا۔

کعبتین۔ آن دو مہرہ نرد کہ در میان طاس افگنند و آن پاشہ نرد بازیست۔

کفین۔ دو ستارہ اند کف الخضیب و کف الجذما

کفن۔ بفتحتین معروف یعنی جامہ کہ مردہ را بدان بپیچند و دفن کنند۔

کلبتان۔ التی ست آہنگران را کہ آہن گرم را بدان گیرند ہندش سنڈسی گویند و در قنیہ اعرابش بفتح یکم و کسر سوم مصحح است و فی التاج الکلبتان ای شبہ التی یکون مع الحدادین کلبتین مثلہ کلبتان ذلبتان قال الاصمعی ہو ماخوذ من الکلب و ہو القتادہ والیاء والنون زائدتان وہی اللفظۃ القدیمۃ عن العرب فعدبہا العامۃ الاولی فقالت الغلبطان وجاءت العامۃ السفلی فقالت القرطبان۔

کلون۔ پوشیدگی۔

کمین۔ نہان کردہ کذا فی التاج و در موائد مذکور ست کمین بروزن زمین قصد کردن کشتن دشمن بر سبیل خفیہ۔

کودن۔ اسپ گران رو کذا فی التاج و در شرفنامہ بمعنی کند طبع ست منقول از لسان الشعرا است اما نسخہ کہ نزد کاتب سبب ہر ان نیست ولیکن در ادات بمعنی اسپ کند ردست

کون۔ چیزی نا دشت۔

## فصل فی الفارسی

**کابین** - مهرزنان وآنرا کاوین نیز گویند -

**کاتب جان** - یعنی خداوند تعالی -

**کاخ نگون** - یعنی آسمان -

**کارآگهان** - یعنی دانان ومنجمان واصحاب فراست وارباب تجربه -

**کارچراغ خلوتیان افروختن وببام افگندن**
زدوده وروشن کردن تاریک وسوختن آه -

**کارشناسان** - یعنی عارفان وحکما -

**کارگاه کن** - یعنی اینجهان وآنجهان -

**کارکن کون ومکان** - جمله موجودات -

**کازرون** - بازار فارسی نام شهریست -

**کاروان وکاربان** - راهگذرے که درسفر رود براے تجارت -

**کاستن** - باسین موقوف نقصان شدن وکردن وکاهیدن نیز -

**کاسه گردان** - فلک وگدا -

**کاشان** - نام شهری که دران همه رد افضی اند

**کاشتن** - باشین مثلثه معروف گردانیدن روی کاشتن درشاهنامه ومحلهاے دیگر هم بدینمعنی مستعمل ست وبمعنی غله وجنس آن کاشتن یعنی تخم ریختن درغایت شهرتست -

**کافتن** - شگافتن کذا فی القنیه -

**کافیدو کاویدن** - عمق پیدا کردن ست درزمین وماننده آن برکشیدن خاک از آلت

**کالیدن** - درهم شدن وکردن -

**کامران** - بامیم موقوف آنکه کارهایش بمراد برآمده باشد وبمعنے امرآن نیزآید کذا فی شرفنامه ووراوات ست آنکه کارهاے خود برمراد خود نکند وهیچ مانعی پیش نیاید ومعنے ترکیب راننده مراد را ابران

**کان** - معدن که بهندش کهان نامند -

**کان کن** - ای کننده کان وکان را کن ونیز بمعنے فرهاد آید که عاشق شیرین بود زیراچه او سنگ تراش بود وبضم کاف آن ترکیب اضافی ست اضافت مشبه بسوے کن که همچو کان ومعدنست ومراد ازین کن که کهامر فیکون ست ووجه تسمیه آنست چنانچه از معدن جواهر گوناگون بیرون مے آید آنجنان ازامر کن فیکون انواع کائنات ظاهر گردد -

**کاهکشان** - باها موقوف راه شکلی که بشب درآسمان پدید آید -

**کاهیدن** - همان کاشتن یعنے نقصان شدن ونقصان کردن -

**کپان** - بادوم فارسی ترازوے معروف که یک پله دارد وبجاے پله دوم منقذ بود که بدان قماش وجز آن وزن کنند وبادوم مشدد نیز آمده است -

**کبک بشکستن** - تکدری نمودن وغصه کردن -

**کبودان** - باواو فارسی سیاه دانه -

**کتابون** - نام دختر قیصر روم که در حبالۂ گشتاسپ شاه بود کذا فی شرفنامه و در زفانگویا نام مردی و عورتی۔

**کتران** - بفتح یکم وکسر دوم نام داروی ست سیاه که براشتر گرگین مالند تا نیکو شود و عرب آنرا قطران خوانند و آن روغن درختی ست مانند عرعر بعضی گویند که از درخت صنوبر متولد میشود

**کجین** - بالفتح برگستوان اسپ و بالکسر آرد و روغن را نامند۔

**کدبانون** - عروس خانه که بزرگ و صاحب خانه باشد کذا فی زفانگویا۔

**کدین** - بالفتح وقیل بالضم آن آلت چوبین که نزد کوبان و گازران دارند و بدان جامه کوبند۔

**کدن** - روستان ست که آنجا ده هزار مرد بهر عاشوره گرد آیند و هنیر که عرب آن را مخنث خوانند و بعضے کونی گویند بجاے دال واو نویسند

**کراچیدن** - بالفتح با جیم فارسی بانگ کردن ماکیان بروقت بیضه دادن یعنی آنکه کاک کاک کند کذانی زفانگویا۔

**کراخان** - نام پسر مهتر افراسیاب۔

**کرازان** - بالکسر خرامان۔

**کرازانیدن** - بالکسر خرامانیدن -

**کراویدن** - بالکسر خرامیدن وگرازیدن -

**کراشیدن** - تباه شدن کار و پریشان شدن کذا فی شرفنامه و در قنیه است کراشیدن بالفتح شکستن چوب و جزآن کذا فی تفسیر الزاهدے فی سورة الحجرات

**کران** - کرانه و دوری جستن وحد۔

**کرباوان** - بالفتح باواو فارسی نام داروی ست که آنرا اهل هند وزنیز گویند کذا فی زفانگویا۔

**کردن** - بالفتح گرد آوردن گویند غله در کند و کرد یعنی گرد آورد و کذا فی القنیه اقول این چه حاجت ست که بمعنے گرد آوردن بگویند زیرا چه معنی مستقیم ست و آن حاصل معنی ست نه لغوی

**کردگان** - بالکسر با چهارم فارسی جوز و باکاف فارسی افصح است هندش اکهروٹ نامند۔

**کرزن** - بالفتح نیم تاجی از دیبا بافند و جواهر و دُر در و نشانند و تاجی گران بار و در تازی سرفرق گویند که هندوی مانگ گویند و قیل باکاف فارسی کذا فی الادات۔

**کرستودن و کرستون** - تشریب دادن و فروتنی کردن۔

**کرسیون** - نام مبارز افراسیاب۔

**کرگدن** - بالفتح و با سوم فارسی پرنده ایست که پیل را شکار کند و در عجائب البر والبحر دیده شد که چهار پایه جانور ست که بچۂ آن در شکم مادر پنج سال می ماند اول بعد یک سال سر دران طرف میکشد و علف میخورد و چون برین نمط چهار سال دیگر میگذرد و بطریقی نیز از شکم مادر بیرون می جهد

ومیگر یزدو حکمت الٰهی دران آنست که چارپایان بچه را بعد زادن بزبان می لیسند و در زبان آنها خارهای سخت بزرگ و تیزاند چون آن بچه را مادر او بلیسدی همه اندام او پاره پاره گشتی و آن را کرگ نیز گویند در شرح مخزن اسرارست که آن جانوریست که بر پشت او خار چون ستون ست هر پیلی را که شکار کند بر پشت انداز دو برای طعمهٔ بچگان آرد چون موت وی قریب رسد یک پیلی بر پشت او فراموش شود آن پیل گنده شود و کرمان بنفیتند آن کرمان پیل را خورند بعده آن جانور را خوردن شروع کنند هم بدان جراحت بمیرد و در زفانگویاست که کرگدن جانوریست و گویند پیل آبی ست ۔

کرکن ۔ غله و رمل یعنی گندم و جو و نخود و باقلا که نیم رس شده باشد و همچنان با شاخ و برگ بریان کنند و بخورند که هندش ادمی گویند و بکاف دوم مضموم و مکشور نیز گویند و بلغتی هر دو کاف فارسی ست کذافی زفانگویا اما در لسان الشعرا کوکن بوزن گنند باواو ندکورست بمعنی غله و رمل اما و اوداتا بارا و مهمله و هر دو کاف فارسی مصحح ست والله اعلم بالصواب ومعنی رمله در تاج خاکستر گرم ست ۔

کرگان ۔ کاف دوم فارسی نام ولایتی ست و قیل نام بیابانی ۔

کردان ۔ گیاهی ست که او را قوت مفرح ست و مرغی ست که به لط باشد و شبیه انخسه کذافی زفانگویا

کرمان ۔ بالکسر نام شهریست از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن پرویز بن یزدجرد و جمع کرم ۔

کرمان شهان ۔ با نون موقوف نام شهرے ۔

کروخان ۔ نام پهلوان تورانی برادر پیران ویسه

کره آتشین ۔ چرخ آتشین و فلک آثیر ۔

کریان ۔ بالضم فدا ۔

کرئیفتن ۔ بوزن و معنی گریختن واصح با کاف فارسی ست ۔

کریمان ۔ بالفتح نام مبارز ایرانی و آن را کریم نیز گویند و رستم بن زال بن سام بن نریمان ابن کریمان ست و نیز شهر کرمان را گویند و نیز جمع کریم بمعنی کرم کنندگان ۔

کزویدن ۔ بالفتح با زاء معجمه پیراستن را گویند و کزو شاخ شکسته را که پیرایند ۔

کزردن ۔ بالضم چاره جستن ۔

کژخاطران ۔ بالفتح با دوم فارسی ناموزون طبعان از آنکه فکر صائب ندارند ۔

کژطوخون ۔ با دوم فارسی نام دارو ی ست باد افزا که آنرا کاکره نیز گویند و بتازیش عاقرقرحا خوانند

کژماثرون ۔ نام دارو ی ست کذافی زفانگویا

کژن ۔ بفتحتین مجمعی باشد که در روز عاشوره آنجا خلق بسیار جمع آید کذافی القنیه ۔

کژین ۔ با زاء فارسی و کاف مفتوح برگستوان کذافی القنیه ۔

کساروان ۔ بالضم خوردن و غمگسار و باده گسار

هم از این بست کذا فی شرفنامه اقول اگر بمعنی
خوردن بودی بطعام گسار و نان گسار هم درست
بودی لیکن استعمال آن هم در شراب خواری
و غمخواری آمده است اما شراب گسار و اندوه گسار
هم نیامده است زیرا چه استعمال آن بلفظ باده
و غم آمده است -

کس بیکسان - خدای تعالی -

گسستن - بضم یکم و دوم کشادن و شکستن و این
در تارها گویند کذا فی زفانگویا -

گسیختن - بالضم بایای فارسی و خای موقوف
گسستن ای رشته و امثال آن شکستن
کذا فی شرفنامه -

کشان - بالفتح خیمه گرد و نام ولایتی ست و نیز
بمعنی کشنده اسم فاعل از کشیدن آید و گویند
فلان طغان کشان خورد یعنی اندک خورد و
دزدی کشان یعنی دزدی نوشان است و
دل کشان می باشد یعنی بیان کشاده است
گویا فصیح -

کشتن - بالکسر زراعت کردن -

کشتبان - مزارع -

کشتیبان - ملاح -

کشتی زرین - یعنی آن پیاله زرین که بصورت
کشتی سازند و ماه نو -

کشخان - بالفتح قلتبان بتازیش قرطبان خوانند

کشفتن - بضمتین پژمرده شدن پژمرده کردن کشودن

کشکین - بالفتح نانی که از باقلا و نخود و جو و گندم
و از هر گونه غله یکجا کرده بپزند -

کشن - بوزن خشن و بسکون دوم نیز آمده است
بسیار و انبوه و افصح با کاف فارسی ست -

کشیشان - بالفتح جمع کشیش مذکور -

کعبهٔ جان - مقصد جان -

کعبهٔ محرم نشان - آفتاب -

کفانیدن - بالفتح بدرازی شگافته کردن
شکم و گوشت و امثال آن -

کفتن و کفیدن - از هم باز شدن -

کلاسکن - بالفتح حلوائی ست دو الدار -

کلان - بالفتح بزرگ و مهتر کذا فی شرفنامه و
در اداة بمعنی بلند و افسردن نیز آمده است
در حواشی ملتقط القلم میان قاضی شه خطاب ست
جمع آن کلانا آمده است کذا فی التاج -

کلاه زمین - ماهتاب کذا فی زفانگویا -

کلاه آختن - فریاد کردن و در چیزی که همه
طالبان باشند بگویند مردمان برای این کلاه
می اندازند یعنی طالب هستند -

کلاه مشکین - زلف -

کله گوشه بر آسمان - کنایه از عظمت مرتبه و سرفرازی رسیدن
کلن - بالضم پنبه بر زده بگرد کرده رسیدن را
گویند و در زفانگویا بمعنی باغره که زحمتی ست نیز
مرقوم ست -

کلندیدن - بفتحتین کاویدن -

**کلیدان** - کنده که در پاے دزدان افگنند واین از اجمال حسینی منقولست و در قنیه کلیدان بکسر تین قفل که بر در ها بستند

**کلید ایمان** - یعنی کلمهٔ شهادت -

**کماج وان** - یعنی کالبد کماج -

**کمان شیطان** - یعنی همان کمان رستم -

**کمان** - معروف که بتازیش قوس خوانند ودر قنیه است برج نهم باشد از جملهٔ دوازده برج فلک و نیز جمع کم ست یعنی کمها -

**کم زن** - یعنی مدبر و بی دولت -

**کم زبان** - آنکه از بالاے بدی ساکن باشند یعنی انچه باید گفت نتوانند گفتن -

**کم کاسکان** - ای ناقصان کذا فی القنیه -

**کم کاشان** - مثله -

**کم گرفتن** - ترک دادن -

**کمند افگن** - قوت جاذبه کذا فی القنیه -

**کنبوریدن** - فرلقیدن -

**کنبیدن** - از جای کشیدن -

**کنجانیدن و گنجیدن** - راست در چیزے درآمدن ودر آوردن -

**کندلان** - بفتح یکم و ضم سوم جنسی ست از خیام

**کنعان** - بالفتح نام پدر نمرود و نام شهریست که مسکونت یعقوب علیه السلام و مولد یوسف علیه السلام دران بود و نام پسر نوح علیه السلام -

**کن مکن** - امر و نهی و تردد و این لازمهٔ صاحبی بود

**کنودان** - بالفتح و بانون مضموم و قیل مفتوح شاه اتم

**کواردن** - علت درد که پوست را آورده کند ودر ادات الفضلا با کاف فارسی مصحح است بعضے بزاء معجمه نیز گویند -

**کوبین** - با واو فارسی آلتست رو غنگران ست که بتازیش معدل گویند و آن چیزیست چون کن ترازوی از خوص بافته بزرگ که آتش کرده درو اندازند و عصارات آن آس کرده از ان در سکبیر نهند تا روغن زود بیرون آید و پیچه کوراین نیز گویند -

**کودن** - بفتح یکم و سوم کند و کمینه و کور -

**کوراهین** - با واو فارسی و را و موقوف بمعنی کوبین ست -

**کوفجان** - پنجره که بتازیش قفص گویند کذا فی الادات ودر قنیه مذکورست کوفجان با واو و فا ر ساکنه و فا موقوف جماعتی از مردم که در کوهہاے کرمان باشند کذا فی التاج اسامی تم لفظها ادر نسخهٔ تاج اسامی که نزد کاتب ست دران چنین نوشته است القفص کوفجان اصل بکرمان سفی جبالها کالاکراد ودر تاج مذکورست در حرف صاد القفص معروف القفص کوفجان تم لفظه اقول ازین هم معلوم میشود که کوفجان بمعنی پنجره نیست زیرا چه بمعنی پنجره معروف ست ودر بعضی نسخه کرفجان براء مهمله است والله اعلم بالصواب -

**کوفته بریان** - طعامی ست که گوشت را کوفته بعده بریان میکنند -

**کوکان** - سازگار و قیل باواو فارسی -
**کوکن** - غله و رمل کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
کوکن بوزن سوکن غله و رمله اما در زفانگویا
و ادات الفضلا بارا مصحح است در تاج معنی بک
مشد و جامه مکدر است و معنی رمله خاکستر گرم ست
اما در زفانگویا گفته است غله و رمله که هندش
ادمی گویند -
**کولان** - گیاهی ست که در آب روید و ازان
بوریا سازند چنانکه از بردی -
**کون** بفتحتین همان کون کذا فی شرفنامه و در لسان الشعرا
کون بوزن چمن مجمعی ست که بروز غا شور را
چندین هزار مرد آنجا جمع آیند اما در قنیه بمعنی
افیر بازا معجمه است چنانکه گذشت والله اعلم بالصواب
**کونیان** - خواب باشد کذا فی زفانگویا والله اعلم
شاید چوب ست زیادت الف لبنهو کاتب ست
و کونیا لغتی ست در کونیاله باکاف فارسی -
**کوهان** - باواو فارسی آسمان و بلندی آن
و زین اسپ و انچه از پشت شتر و گاو برآمده باشد
ابراهیم کوهان گویند بطریق حجاز -
**کوهستان** - باواو فارسی پیش ازین ولایت
ماورار النهر را گفتندی و نیز جای که کوههای بسیار باشند
**کوه کن** - یعنی کننده کوه و فرهاد را نیز گویند که
عاشق شیرین بود -
**کوستن کوبیستیدن** - کلاها بالفتح باپا رفارسی
غله کوفتن کذا فی زفانگویا -

**کهان** - جمع که ای خردان -
**کهستان** - همان کوهستانی -
**کهکشان** - همان کاهکشان -
**کهین** - خردترین -
**کیاخن** - بفتح یکم و چهارم و قیل بکسر خانه آهستگی
و استواری در کار و نرمی کارکردن و قیل
باکاف فارسی -
**کیان** - بالفتح جمع کی و معنی آن بادشاه
جبار ست که در روز خویش بزرگترین بادشاهان
بود و در قرون سابقه پنج نفر بادشاه بوده اند که
ایشان را کی گفتندی کیومرث و کیکاؤس
و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ و بالضم خیمهٔ عرب
و کرد و کرد طائفه اند کذا فی زفانگویا و لسان الشعرا
و در شرفنامه است کیان بالضم خیمه گرد و در
ادات الفضلا ست خیمه کرد و کرد طائفه اند -
**کیسیدن** - از جای بجای کشیدن -
**کیکن** - باهردو کاف مکسور تاریکی شب و
در شرفنامه کیلن بالام بمعنی تاریکی شب و در
زفانگویا مذکور ست کیکن بکسر هردو متجانس و دوم
فارسی میل -
**کیمیای جال** - شراب انگوری -
**کین** - کینه و مخفف که این -
**کیوان** - بالفتح زحل که پاسبان فلک گویندش

## فصل فی الترکی

**کزن** - راسو -

گگوز جابن - کبوتر -
گلوژن - خرکس -

## باب الواو

### فصل فی العربی

کفو - همال و همال بالضم وقیل بالفتح انباز و همتا

### فصل فی الفارسی

گاگیو - بایار فارسی نادان و سرگشته و دیوانه -
گاهو - جانهٔ گبران و نیز گیاهی که خورند و خورنده راستی آرد -
کتو - بالفتح پرنده ایست که او را سنگ خوارک نیز گویند و قیل بضمتین -
کرباشو - بالفتح و کربشو بفتحتین کرفش -
کشو - بفتحتین جانوریست آبی که آن را باخه نیز گویند و نیز سنئی را گویند که از ان رسن تابند -
کشت زار دیو - بالکسر با سوم موقوف دنیا
کشکو و کشکاو - کلاها بالفتح با سین معجمه طعامی ست معروف کذافی زفانگویا -
کشتی نام تو - ای شوق ذکر تو -
کعبهٔ رهرو - آفتاب -
کلو - بالکسر با واو فارسی صاحب محله -
کلاو - بالفتح یکم وضم همزه که چارم ست غوک و آنرا کلانیز گویند و در ادات کلاو بیک واو ست
کیندو - بضم یکم و چارم با سوم موقوف مصطگی و آن تخمی ست که آنرا می خایند و کندو بالضم غول بیابانی و نام داروی ست کذافی بعض لغات الطب

کنشو - بالفتح انگور خام -
کشو و کنشو - بفتحتین همان کشف بمعنی باخه کذافی شرفنامه اما در ادات ست کنشو گیاهیست که از پوست او رسن سازند و آن را سن گویند -
کنو - بفتح اول و ثانی و سکون واو بنگ را گویند -
کیبو - بایار فارسی پرنده ایست که دنیا رسر نیز گویندش کذافی شرفنامه و در لسان الشعرا بمعنی کیلوست بالام بجای یا -
کیخسرو - نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولیعهد جد خویش شده و او پسر دختر بن افراسیاب بود و کیخسرو آخر الامر لهراسپ را ولیعهد خویش ساخته خود در میان غاری در آمده و آن غار در شهر سر پر سرافراز ست -
کیلو - بالکسر خزانهٔ آب و در لسان الشعرا بجای لام کاف ست -
کینو - بالکسر سنگ خوارک -

### فصل فی الترکی

گجلو - بازور -
گسو - زشت -
گرگلو - خوب -
گنلو - بختیار
گو - ایچ بود و داد -

## باب الهاء

### فصل فی العربی

کالمه - بالکسر زنی که یک شوی کرده باشد

كذا في زفانگويا وقيل زني كه شوهرش مرده باشد
يا گذاشته وقيل كالمه هند باكره الكينه كه روزے
درا فزاينده وبآن برچهار سالي باشد-
كدره - تيرگي در رنگ-
كدوره - تيرگي در غش وآب-
كره - بضم دشواري-
كراسه - معروف كذا في التاج ودر قنيه
مذكورست كراسه بالضم والتخفيف مصحف جامع
كرامه - بزرگي ونيز خارق عادات كه از اوليا
ظاهر شود آن راكرامت گويند ونيز طبق سرپوش
خم وطبق كه بر سر خوان وجاه نهند-
كسوه - جامه كعبه بيت الله-
كفه - بالكسر والتشديد دانۀ گندم كه در وقت
باليدن خوشه در پوست مانده باشد ودوم بار
آنرا بالند تا صاف شود كذا في القنيه ودر تاج
بمعني پلۀ ترازو ذكر كرده است ودر ادات ست
انچه در دو دانه باشد ودر شرفنامه بدين معني بالتشديد ست
كفاره - معروف انچه بعد حنث لازم شود و
بخوردن روزۀ ماه رمضان وبظهاره مانند آن
وهر چيزي راكفارتي معين ست-
كفاله - پذيرفتاري-
كله - بالكسر والتشديد پردۀ تنگ وپردۀ
زنان كه او را چون خانه بدوزند كذا في التاج
ودر شرفنامه ست كله پشه خانه ونيز آن تمنكارا
گويند كه بر تخت نصب كنند چنانچه از تفسير زاهدي
معلوم ميشود ودر تفسير متكين فيها على الارائك
ودر قنيه مذكورست پشه خانه وقبۀ مثلث و
سايه بان-
كلفه - بالضم رنج وانچه بر روي رخساره پوست
تيره رنگ ميشود آنرا نيز كلفه گويند زيرا چه اثر حزن
ورنج ست هندش جهائي نامند ودر تاج آن را
گنجد روي گفته است ودر شرفنامه است كلفه بالضم
جنسے ست از غله كه دانۀ آن سياه است وسياهي
كه بر روي مردم افتد-
كلمه - سخن وقصيده را نيز كلمه گويند-
كنه - بالفتح والتشديد زن پسر وزن برادر و
جو هر چيزي را كنه آن چيز گويند-
كناسه - خاك روبه كه بجاروب رفته باشند
وخانۀ روباه ونام جاے بكوفه-
كنانه - تيردان كذا في التاج ودر شرفنامه هست
كنانه بالفتح كهنه وقيل بالكسر ودر ادات ست كنانه
بالضم كهنه-
كنيته - نام پوشيده وكينه گذشت-
كووه - بوزن كوفه نام شهرے-
كوكبه - بالفتح جماعتي وانبوهي ودرفشان-
كيله - بالفتح يعني يك كيل-
كينه - حال ودر عرف كينه آن را گويند كه كسي
آزار كسي در دل پوشيده دارد-

## فصل في الفارسي

كابيله - دارو كوب اطبا و انچه در بد خلد وجزو آن

بگو بند یعنی بادن -

کالوره - سرگردانی و سرگشتگی و سرگشته کذا فی الادات و در لسان الشعرا است کالوره بوزن ماشوره سرگشته در اول مقام بادال مرقوم ست در آخر بارا و الله اعلم بالصواب -

کاخه - بوزن باخه باران و نیز علت یرقان کذا فی لسان الشعرا ادات الفضلا و در شرفنامه مذکور ست که در زفانگویا بمعنی اخیر باران ست -

کاخ مه - برج سرطان -

کار آگاه - یعنی برید در منهی و اہل فراست -

کارتنه - بفتح راء و سکون تا و قیل دارا موقوف و تا مفتوح شنبلیت -

کارنامه - باراء موقوف یعنی علم خانه و جنگ نامه و تاریخ کاره و آنکه آنجا که کاروان فرود آید و شب کند -

کاره - پشتواره -

کاژه - نشستگاه چوبین و صومعه که بر سر کوه باشد و دست افزار صیاد که از شاخهای درخت سازد و بهار و دام بپا کنند و از پس آن صید کنند تا مرغان او را نه بینند و کومه که از بهر باران و سایه بپا کنند و بازار فارسی بجای کاژے بازار فارسی دانه معصفر و در لسان الشعرا با نیز فارسیست

کاسکینه - باسین موقوف و چهارم فارسی مرغیست سبز با سرخ آمیخته مانند هدهد تاجدارست و آنرا سبزک نیز گویند -

کاشانه - خانه از مستانی و گویند خانه مرغ کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی اخیر فقط ست -

کاژه - همان کاژه بازار تازی -

کاتخته - پرنده ایست که بشب بانگ کند و نیز کرمی ست سرخ -

کاکره - بوزن ناسره دارو ئیست باه افزا که بتازیش عاقرقرحا گویند -

کاکله - نام مبارز تورانی که از فرزندان تور بود

کالفته - دیوانه و احمق که بتازیش ارغن گویند که تانیث آن رعناست کذا فی الادات و شرفنامه اقول بالا در لغت رعنا گفته است زنی سست -

کالیده - موی درهم شده و موے مادرزاد کذا فی زفانگویا و در قنیه است کالیده بروزن مالیده ژولیده و پریشان شده -

کامه - خوار ست و نیز بس را گویند که بتازیش مرجان نامند و هند بنوابی خوانند و در منابت او قعر دریاست و چون درخت برویده رستها در آب افگنند و برکشند سبز باشد و چون باد و آفتاب بدان آید سرخ گردد و در اکحال سایند قوت بصر را کذا فی شرفنامه و در ادات ست نیز نام طعامی ست که بتازیش کامخ گویند -

کانه - چون کسی با کسی برتبه و سری و مهتری و بلندی همی کوشد گویند با وی کانه میکند بتازیش مرا با میم مکسوره بکسرتین هم بالمد آمده است -

کاونه - همان کاغنه که آنرا غر وسکت نیز گویند -
کاهیده - یعنی نزار کذا فی اجمال الحسینی -
کاه - معروف که بتازیش تین خوانند وامر کاهیدن
وفاعل آن -
کائینه - بوزن آئینه امر کردن بدان که
چشم از من مگردان -
کبابه - بالفتح داروی ست از رستنی وآن بر
دو نوع ست یکی کبابه دامن باز که اورا تخم نبیرو
خوانند ودوم کبابه چینی که منبت او در جزیره شود
واو بفلفل گرد مشابهت دارد وحرارت دردی
بیش از قاقله است کذا فی طب حقائق الاشیاء
کباده - بالفتح کمان لزوم که بغایت نرم میشود
کذا سمع من اهل اللسان -
کبچه - بالفتح باسوم فارسی خرد بریده وچهارپایه
که زیر دهانش اماسد گویند کبچه شده است کذا
فی الادات ودر قنیه است کبچه بالفتح باسوم فارسی
چوبی که بدان پشت بشولانید بتازیش مدیع خوانند
کبوده - نام چوپان افراسیاب -
کبسته - بفتح اول وثانی وسکون سین و فوقانی
حنظل وزهر گیاه است -
کبیده - بوزن قبیده حلوای مغز پسته
کبیچه - بوزن دریچه چاروائی را گویند که
زیر دهان او ورم وآماس کرده باشد -
کبیده - بالفتح دلیده ورشته وقیل بضم یکم
وفتح دوم کذا فی شرفنامه ودر قنیه است

کبیده - بالفتح پست از گندم وجز آن -
کتابه - بالفتح آنرا گویند که در کاغذ وجامه سفت
کلام الله ویا جزء آن بخط ورج ورپیچان وسبز بنویسند
ودر دیوارهای عمارت قریب سقف وصل کنند -
کتاره - معروف واین لغت هندی ست
باتار هندی پارسیان باتار فارسی استعمال
کرده اند کذا فی شرفنامه واگرچه این لغت
ملائم نیست که ذکر کنند لیکن کاتب بدین جهت
آورده است تا لغات شرفنامه درین لغت
متروک نیفتد -
کتف ساده - آنجا که پیش زین بر دیوار اسپ
کتیره - بروزن نبیره صمغ درخت قبا واست
وآن درخت ست باخار که شتر اورا انخورد مگر آن
سال که باران نبارد کذا فی زفانگویا -
کدنگه - بالضم چوبی که بدان جامه را کوبند
کذا فی زفانگویا -
کدودانه - نام علتی ست مشهور -
کجابه وکجاوه - کلاهها بالضم آنچه بر پشت شتر بندند
وبدان سوار شوند بتازیش هودج نامند -
کجیره - بالضم باجیم فارسی مفتوح میشود و بعضی
بکسر جیم وباواو فارسی گویند کذا فی زفانگویا -
کج زنده - دیوار را گویند -
کدونیمه - یعنی پیاله که از کدو سازند وبدان شراب خورند
کده - بالفتح کلیدان وخانه وبعضی اخیر بترکیب
استعمال کرده اند مثل میکده وغمکده -

کراده - جامهٔ کهنه و پاره پاره -

کراشیده - بالفتح کار و جز آن تباه و پریشان شده

کرانه - بالفتح بوزن زمانه بمعنی کنار ست و نام مرغی ست سیاه رنگ بطی السیر -

کرایه - بفتح اول مرغیست سیاه رنگ بطی السیر و بکسر اول اجرت بار کردن اسپ و شتر و غیره و اجرت نشستن در خانه و دکان مردم -

کرپاسه و کرباشه - چلپاسه اما در شرفنامه بمعنی کرفش ست -

کربه - بالفتح کرفش و نباتی که بخورند و دکان و بدین هر دو معنی در زفانگویا بالکسر نیز ست و در بعضے طب ست که آن گیاه را بتازی حلفا نامند -

کرته - بالکسر گیاهی ست که از ان جاروب سازند و درختی ست خرد خاردار و بالضم پیراهن بتازی قرطه خوانند -

کرزه - بالفتح مادر زاد کذا فی القنیه و در شرفنامه کاف فارسی ست -

کرسنه - بکسر اول و ثانی و سکون ثالث و فتح نون حرکت و ریحی را گویند که بر روی زخم بسته و سخت بوده باشد و بفتح اول و سکون ثانی و فتح ثالث و نون نام غله ایست تیره رنگ طعم آن مابین ماش و عدس باشد آنرا مقشر کرده بگاو دهند گاو را فربه و جارح کند -

کرشمه - بفتحتین ناز و در شرح اسرار نوشته حرکت چشم و ابرو -

کرم پیله - کرم ابریشم -

کرم باوامه - مثله -

کرواره - بفتح دو متجانس مهمله بنیاد کذا فی زفانگویا -

کرمابه و کرماوه - معروف کذا فی شرفنامه لیکن این غلط ست زیرا چه آن بکاف فارسیست

کرنده - بالضم با رای مهمله مکسوره و باشه با فنده که روی بد و هموار کنند بتازیش شوکة الحایک گویند هندش کوبچه خوانند -

کروه - بالضم با واو فارسی سوم حصهٔ کاود یک کروه سه هزار گز ست تا چهار هزار گز زیاده ازین نیست و بمعنے آرامگاه و آشیانهٔ مرغان و غیره نیز آمده است و بفتح ثانی و ثالث ست و سکون ثانی دندان میان تهی و کاواک را گویند و بفتح اول و ثانی و ثالث جانوری باشد سیاه رنگ گویند زخم آن جانور زیاده از زخم مار ست -

کره - بالضم و بالتشدید بچه اسپ و ستور خرد فی القنیه کره بالضم و التخفیف گوی گردان که بچوگان بازند و بچه اسپ و جز آن اقول هر چه کرده باشد آنرا کره گویند و کرهٔ چهار ست کرهٔ خاک و کرهٔ باد و کرهٔ آب و کرهٔ آتش و در ادات ست زیر لغت کژ با زای فارسی و بعضی گویند برای مهمله کرهٔ کلیدان دندانهٔ کلیدان را گویند که این درست تر ست و در زفانگویا کره برای مهمله کلیدان

گرنجه - بالضم باجیم فارسی گریج گذشته -
گزاوه - بازا فارسی همان کجاوه -
گرزمانه - خوابنامه -
گرزه - بالضم گیاهیست خوشبوی در شرفنامه آمده و نیز کیاری و آب دادن کشت را نیز گویند -
گژه - بازاء فارسی و بفتحتین آن گوشت که درون حلق برین زبان آویخته است و نیز چوبی را گویند که بکلیدان فرو افتد تا در نتوان کشادن کذا فی شرفنامه و در ادات ست گژه بازاء فارسی ملازه که عرب آنرا لهاة خوانند و چوبی که بکلیدان فرود افتد تا در نتوان کشادن و بعضے گویند براء مهمله است و گویند گز کلیدان دندانه کلیدان و گویند که این درست ترست و بعضے گویند گژه دندان کلیدان و بچهٔ اسپ و گوی و در زفانگویاست گژه دندانهٔ کلیدان و بعضے براء مهمله گویند و این درست نیست و بعضی گویند کره براء مهمله کلیدان و کژه بزاء معجمه دندانهٔ کلیدان -
گسارنده - بالضم خورندهٔ غم و باده -
گسمه - بالفتح چندی از موی بریده که بر رخساره دارند و آنرا سجه نامند
گسه - آسانی و قیل باشین قرشت -
گشاده - بالضم فراخ و باز کرده و مفهوم عوام مردبی تکلف کذا فے القنیه -
گشاده دل و دیده پردوخته - ای در مراقبه شده
گشانامه - بالضم با چارم موقوف یعنی منشور -

گشفه - بضمتین کشوده و پژمرده -
گشنه و گشکینه - همان گشکین -
گشواده - نام مبارز ایرانی که نامزد گودرز و در جنگ پیران سر لشکر افراسیاب بود -
گشه - بوزن پشه مکند پالان و قیل بالکسر بالتخفیف نیز آمده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست گشه بالکسر و التخفیف و التشدید خط و در ادات بمعنی آسانی نیز ست -
گشته - داروئیست که آنرا گشنیج نیز خوانند و نوعی از سماروغ و در زفانگویا بمعنی تشنه است -
گفته و گفیده - کلاها بالفتح از هم باز شده شگافته شده
گفچه - بالفتح باجیم فارسی چمچه و پیچ و تاب سر زلف یعنی طره را نیز گویند کذا فی فرهنگ فخر قواس و نیز گفچه بار کذا فی القنیه و نیز کفگیر را گویند و معنی ترکیب کفه خرد است کفگیر را که گفچه میگویند هم بدین که سرش مناسبت با کف دارد و سر مار هم وقت غضب همچون کفگیر می نماید هم بدین جهت آنرا نیز گفچه میگویند -
گفش نه و موزه مخواه - اقامت کن و بسفر مرو -
گلابه - بالفتح انچه از ریسمان بیسازند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مذکورست کلابه بالفتح گلوله ریسمان و گویند چرخ جولاهگان بود که ریسمان بر وزنند تا از و بکار برند -
گلاته - بالفتح ده خرد و محله را نیز گویند و در تیسیر بلند و پست ست کذا فی الادات و در قنیه است کلاته بالفتح بنائے بلند مانند قصر سلاطین

باوی که سایبود دگرد برگرد او خانها باشند بتازیش رسکره خوانند و در بعضے نسخه رسکوه با واو ست

کلازه - بازا ر فارسی وضم کاف وقیل بالفتح پرنده ایست سرخ دم مانند هدهد تاج دارد و اورا نیز کوسید گویند -

کلاسه - بالضم نام مقامی -

کلاله - بالضم موی پیچیده -

کلاوه - بالفتح همان کلابه ریسمان -

کلبه - خانهٔ تنگ گوشه -

کلپتره - بالفتح با بار فارسی چیزی نادرست و بوکبه تانی را نیز گویند و معنی اخیر از زفانگویا مرقوم ست -

کلته - بالفتح اندک و نام تب وخرد -

کلینه - بضم یکم و فتح دوم وقیل بضمتین غلوله حلوا که هندش کلچه نامند و در لسان الشعرا باواو فارسی مصحح است -

کلونده - بالفتح خیار بزرگ که هندش ککری نامند

کله - بالفتح والضم بیوفا که محنت بسر برد و بدیگری پرواز دو بالضم موی را گویند آن چنان باشد که موی را تا کان بالای سر گره بندند و در هند آنرا جوڑه گویند و بمعنی سر و دهن نیز می آید -

کله زده - بالکسر بالام مفتوح مشدد وتخت آمگاه

کلیچه - بالضم باجیم فارسی قرص و آفتاب کذافی زفانگویا -

کلیدانه - انچه بتازیش قفل گویند -

کله سه - بالفتح کوزه چوبین دیا سفالین گردوهین

بر مثال کتف که بیشتر شبانان و درویشان دارند هندش کچکول خوانند کذافی الاداة در شرفنامه آست

کماسه بالضم والفتح کاریزکن و نیز نام کاهی ست در خراسان قجغی و شاهد بازی اقول بمعنی کاریزکن کمان ست -

کمانچه - نوعی از مزامیر و نیز کمانے که زنان بدان پنبه زنند -

کمان گره و کمان کروه - در هر دو لغت کاف دوم فارسی و در اخیر واو نیز -

کمان مهره - کمانی که بدان غلوله اندازند و عوام آنرا غلول نامند -

کمانه - بالفتح والکسر کاریزکن در اداة ست یعنی آلت سوراخ و در قنیه ست کمانه بالفتح کمان شکلی که بدان بعضی انسان‌ها می زنند -

کمربسته - چاکر ساخته و مستعد برای خدمت -

کمرکوه - آفتاب و نیز عیسی علیه السلام و بیت المقدس و بیت المعمور و میان کوه که نه فرو باشد و نه بالا کذافی القنیه -

کمره - بفتحتین سرذکر -

کمینگاه و کمینگه - باکاف فارسی جائیکه دزدان و رهزنان مخفی شده باشند تا هر که آید او را بکشند -

کمینه - فرومایه و هر چه کم ارزش بود -

کنبوره - بوزن مذکوره فربنده -

کنجاره - بالضم ثقل هر تخمے که روغنش بر آورده باشند -

گنجده - بالضم بکم و سوم و قیل بالفتح سوم دارو ئیست
بتازیش غبیرا خوانند کذافی شرفنامه و قنیه آمده
گنجده - بالضم کلفه و در فرهنگ فخر قواس پازهر گویند
بالضم موی مادر زاد -
گندواله - گنگ و فربه -
گندوله - بوزن مجهول کند -
کنده - بالفتح آنچه گرد بر گرد حصار کاوند تعریب
آن خندق ست و بالضم بند چوبین که بر پای دزدان
و محبوسان نهند و آن چوب کلان که قصاعیان
و قصابان دارند و غول بیابانی دامر و قوی -
کنغاله - بالضم کوهی ست در خراسان و
روسپی و مارکی یعنی کجبکی و بخیلی و قیل بالفتح -
کنگره - بالفتح با سوم فارسی مضموم آن محراب شکلها
که بروزن دیوار و منظرها و کوشکها و برجهای حصار
راست کنند کذافی زفانگویا -
کنه - بالفتح آنکه مانند سپش در سگ و بهایم چسپد
هندش کلی نامند و فی القنیه کنه بالضم والتشدید
سایه بان -
کواده - چوب زیر در -
کواره - بالفتح و بالضم سد و بدین معنی با کاف
فارسی هم آمده است و نیز خانهٔ زنبور -
کوازه - بالفتح و قیل بالضم بازا، فارسی طعنه و
طعام و نان نیم پخته و در لسان الشعرا مرقوم ست
که مزاح کننده و طعنه زن و ملیبت کننده و قیل
باکاف فارسی و در فرهنگ ... بزی وزن فانگویا

بمعنی دامنی هم آورده است -
گواسه - گونه‌ای صفت -
گواسمه - بروزن مناصفه بمعنی سهل و آسان باشد
گواشمه - بالضم آسانی کذافی شرفنامه و در لسان الشعرا
گواشمه بضم کاف تازی فارسی بوزن ناراسته ازار
دامنی و در ادات بهمین معنی باکاف فارسی مضموم ست
و مفتوح نیز -
گوالیده - بالضم والفتح نوالهٔ بالیده و گشته بالیده
گوپاوه - باواو فارسی کلهٔ گاو و خر -
گوپله - باواو فارسی سوارگان آب بمعنی موی کلهٔ مردم
و قفل و شگوفه کذافی الادات و در لسان الشعرا گوپله
بروزن حوصله بمعنی قفل مصحح است و در زفانگویا
فارسی ست لیکن بارا هیچ بیان نکرده و در شرفنامه
باواو فارسی و بار تازی بمعنی موی کلهٔ مردم ست -
گوبه - باواو فارسی گیاهیست شیرین که آن را
میخورند و نیز آلت کوفتن هر چیزی بتازیش مدق خوانند
گوبیاره - باواو فارسی و بار موقوف میخ کوب
کذافی شرفنامه -
گودره - بالفتح بکم و سوم مرغی ست که در آب نشیند -
گورکیاه - باواو فارسی و را مهمله موقوف
نام گیاهیست که بتازیش خرانوب گویند -
گوره - بالضم آتشدان آهنگر و جستن آن که
بهندش بهٹی نامند و نیز سیلاب سیلاب
گنده شده و گل و در و مانده و در قنیه ...
بچهٔ اسپ و جز آن آمده است -

کوزره - بالضم معروف یعنی پنبهٔ نرم کذا فی شرفنامه و هر چیزی که آب وامانند آن نوشند و در ادات این را بکاف و واو فارسی تصحیح کرده -

کوشه - باواو فارسی اندک -

کوشه - باواو فارسی اندکه ریشی و شخصے که در دهانش بیست و هشت دندان بود بتازیش کوسج نامند -

کوفته - باواو فارسی و فا موقوف آزرده و مانده شدن و جنسے از نانخورش که گوشت باچربش کوفته غلوله سازند هندش پلری نامند و نیز ازان غلوله سازند و میان آتش اندازند و برشته هم کنند و چون غلوله های بزرگ ازان سازند گندره باکاف مضموم فارسی نامند و چون غلوله خرد سازند کوفته لک خوانند و بالای تخم مرغ نیز گیرند که آنرا قندم گویند و کوفته باواو فارسی گوشت که کوفته می پزند و نیز ماندهٔ راه را کوفته می گویند -

کوفشانه - باواو فارسی و فا موقوف جولاهه -

کوکله - بالفتح پرنده ایست تاجدار که بتازیش هدهد نامند -

کونسته - و کونه آدمی ای سرین -

کونه - بالضم سرین -

کوهه گرفته - یعنی دیو گرفته کذا فی القنیه منقول از میان این کوهه باواو فارسی بیش آهنگ و پس آهنگ زین موج آب و جمله

و در قنیه بمعنی دهکه است -

کویسته - بالضم و کونه یعنی سرین و بالفتح و باواو فارسی غلط کوفته و در لسان الشعرا این را بوزن ترلیسته صحیح کرده است -

کویشه - آوند دوغ -

کوله - بفتح یکم و کسر دوم موی کلهٔ مردم کذا فی شرفنامه و در ادات باواو فارسی ست -

کوبه - باواو فارسی گیاهی ست مشهور که مردمان آنرا می خورند -

کوی هفتادراه - یعنی دنیا -

که - بالکسر و ها ساکنه رابطه است و میان صفت و موصوف و صفت چنان و چندان چنانچه گوئی چنان کرد که حیران گشت مردم و چندان و چندان بود از روشش زید که عمرو نیامده است و بمعنی هر که و زیرا که و بلکه و کدام کس آید و بمعنی نه نیز آید و بالکسر باهاے ساکن صدمه یعنی خرد -

کهبله - بوزن مشعله نادان و احمق مزاج -

کهره - بالفتح بزغالهٔ شیرست -

کهسته - بضم یکم و کسر دوم با سین مهمله و معجمه کوزهٔ پر آب -

کمینه - کهتر -

کیبسته - بالکسر ریسمان بر دوک رسیده که هندش لکڑی خوانند -

کیک دریاچه - ای بی آرامی و بیقراری -

کیوه - بایاء فارسی کفش جاکی و قیل باکاف فارسی نعلین چرمین راهم نامند و بالفتح سبزه ایست که برگ آن مغز دار شود و آنرا کاهو نیز گویند میوهٔ آن خوب و خوش می باشد -

کیه - نوعی از علک رومی ست یعنی مصطگی -

## فصل فی الترکی

کنده - خود که راچون کیس کلاه -

کیکه - کلاه را -

کحله - دیرینه -

# باب الیاء

## فصل فی العربی

کابی - بزرگ -

کاتب وحی - یعنی امیر المومنین عثمان رضی الله عنه -

کاغذی - کاغذگر و کاغذ فروش -

کافی - بسنده کار فارسیان بمعنی صاحب کتابت استعمال کرده اند و نیز نام کتابی در علم فقه و نام کتابی در علم نجوم و رمل و تکبیره آن دو کتاب ست کافی و یوفی -

کحلی - بالضم جامه ایست سیاه که در فرنگ بافندش

کرسی - معروف یعنی فلک هشتم و نیز تخت خرد را کرسی نامند -

کرفی - بالکسر ابر بلند -

کروبی - فرشتهٔ مقرب -

کری - بالفتح بکرایه گرفته و مکاری و آنکه چاروا را بکرایه دهد -

کسائی - بالف مقصوره کاهلان -

کسائیَ - نام مردی قاری -

کسری - خسرو و نیز طاقی که خسرو بر در زده بود روزی که تولد حضرت رسالت شد آن افتاد و در شرفنامه است کسری نوشیروان را گویند و نیز هر که پادشاه فارس باشد او را نامند شخصی که بعد یزدجرد در ایران زمین بادشاه شده آخر الامر بهرام گور ملک از و بستده - والله اعلم -

## فصل فی الفارسی

کاچکی - باجیم فارسی موقوف کاشکی کذا فی القنیه

کاخ مشتری - یعنی برج قوس و برج حوت و نیز فلک هشتم -

کارکشای - کشایندهٔ کارها و کار را بکشای -

کاروانی - باراء موقوف و یاء تازی اهل کاروان

کاسموی - باسین موقوف موی خوک که کفشگران بدان کفش دوزند -

کاسنی - باسین موقوف گیاهی ست که تب را نافع است هندش کسنی خوانند و کسنی نیز درین لغت ست کذا فی شرفنامه و در قنیه است کاشنی باشین معجمه موقوف درختی ست در تلخ که تب زده را بجهت خشکی میدهند -

کاسه گردانی - یعنی گدائی -

کاشکی - کلمهٔ تمناست و در شرفنامه بمعنی افسوس و حسرت ست -

کافوری - گل لعل و نیز هرچه سفید و ام بود و سبز گیاست
که آنرا بابونه نیز گویند و بتازی اقحوان خوانند -
کاکونی - گیاهی ست که بتازیش صعتر خوانند -
کاکوی - باو او فارسی نام پهلوان نبیرهٔ سلم بن
فریدون سنبیه دختر ضحاک که بردست سام نریمان کشته شد
کامرانی - بامیم موقوف راندن وکردن کارها بر حسب
مراد و مطلوب خویش بی مانعی یعنی بادشاهی
و دیگر کامران هستی -
کاولی - طائفه اند بی اعتبار و مسخره که اهل هند
ایشان را بھانڈ گویند -
کبابی - آنکه بسیخ کباب بپزد و بفروشد -
کبک دری - جانوری ست که در دره کوهها باشد
منسوب بجندهٔ شاهدان در هند آتشخواره نامند
کپی - بالفتح باو دوم مشدد و فارسی بوزنه و آن
دو نوع میباشد بوزنهٔ سیاه و بوزنه سپید و قیل
کپی بوزنه سیاه معنی اخیر از زفانگویاست -
کدبانوی - عروس خانه و کدبانو نیز گویند -
کدخدای - خداوند خانه و کدخدا نیز گویند -
کدیوری - بالفتح با سوم فارسی زراعت -
کرای - بفتح یکم و تشدید دوم حجام -
کرته وشتی - بالکسر گیاهی ست خوشبوی که بتازیش
اذخر نامند کذا فی بعض لغات الطب -
کردوی - بالکسر نام میوهٔ ایست و آن دو نوع ست
یکی مغزدار که آنرا جوز گویند و دوم خندانی مغز ندارد
و آنرا کنک بالفتح نیز خوانند -

کرکری - بضم دو متجانس استخوان نرم که خورده میشود
کرنایی - بفتح یکم و تشدید دوم آنکه بر در بادشاهان و
بهنگام جنگ زنندش بتازیش بوق خوانند و در هند
بھیڑیا نامند
کریزی - بضم قریضه که باز را و هند و بیر مخنی که
قوای او فتور گرفته و خرف شده باشد -
کرنی - تیز و خشک و قیل باکاف فارسی و فتح نون
کذا فی الادات اما در ادات باکاف تازی بوزن
دردی ست بفتح هر دو دال -
کسی - بالفتح گیاهی ست تلخ در ملک بالا و قیل
بالکسر و الاول افصح بعضی بالنون می خوانند -
کستی - بالضم زنار تعریب این کستیج ست کذا فی
شرفنامه و در ادات ست کستی زنار و آن ریسمانی ست
که کشتی گیران در کمر بندند آنرا در عرف ایشان نار
گویند و نیز آنکه ترسایان دارند که بتازیش کستیج گویند
کشاورزی - بالفتح زراعت کردن و زمین زراعت
کاجی - کاچی یعنی مالیدن -
کاجی کشتی - بالضم معروف و بسین مهمله که خوانند
غلط ست کذا فی شرفنامه اقول کشتی گیر بمعنی
پهلوان و کشتی گیرنده و بسین مهمله صحیح است و بشین معجمه
غلط ست زیرا چه کستی ریسمانی است که کشتی گیران در
کمر بندند و بالفتح سفینه و نیز پیاله که بشکل کشتی سازند
و هندوستانیان که بکسر کاف میخوانند آن غلط است و
بالکسر یعنی زراعت کردن و بالضم خطاب از کشتن
کشتی - بالکسر باشین معجمه سپش اندرون کسی

جنگل یعنی درخت انبوه کذا فی زفانگویا-
کشنیج دشتی- گیاهی ست آنرا بالنگو نیز گویند-
کشور خدای- یعنی خداوند کشور و پادشاه
و پادشاه هستی و خداوند هستی-
کشیده روی- یعنی دراز روی بغیر بهای
بتازیش مخروط الوجه خوانند-
کفتگی- کفیده بودن-
کفر حقیقی- عبارت از فنا ست زیرا که کفر
در لغت پوشیدن ست و فنا که محو هستی مجازیست
پوشیده شدن و مخفی گشتن یقین سالک ست
از موجب غیریت و دوئی بودن در ظهور وحدت
و یگانگی حق مطلق-
کف موسی- ید بیضا که معجزهٔ او بود علیه السلام
کله نیلوفری- فلک-
کله داری- یعنے تکبر و سرکشی و جباری
و کله دار هستی-
کله دخانی- یعنی فلک و ابر سیاه و شب تاریک
کله سائلی- بمعنی سیاه گلیمی و بدبختی باشد
چه سیاه گلیمی و بدبختی لازمهٔ سوال و سائلی ست
در تاج ماثر در صفت هندوان کشته مندرج ست
و بسیاری کلاغ که از بهر خوردن مغز سرشان نشسته بودند
بیت- بهمه زمین کله سائلی نمود بچشم + ز بس که
بر سر ایشان فرو نشسته غراب-
کمانی- نام یکی از مبارزان ایرانی-
کندهٔ کفش دوزی- چیزی که بدان کفش ماننده آن

ودال برابر کنند بتازیش صماخ خوانند-
کورکانی- بالضم با چهارم فارسی سنجیتها-
کوزکانی- با زا معجمه بمثله-
کوهاموی- با دوم فارسی نام بانوی ست-
کی- بالفتح پهلوان و پادشاه جبار که از همه
پادشاهان عصر خویش بزرگتر بود جمع آن کیانست
و در قرون سابقه پنج پادشاه را کی گفتندے
کیومرث و کیکاؤس و کیخسرو و کیقباد و کی لهراسپ
کیانی- بالکسر جباری و کیانی نسبت بدو کنند
کذا فی زفانگویا-

## فصل فی الترکی

کرتی- راستی-
کرلی- خاربشت-
کندنی- خودرا-

## کتاب الکاف الفارسی

## باب الالف فصل فی الفارسی

گرا- بالفتح با را مشدد حجام و قیل با کاف فارسی
عربی حجام و بکاف فارسی غلام هندی یعنے کته
کذا فی زفانگویا-
گردا- مختصر گردان-
گردنا- بالفتح گردانک دباب و بالکسر مرغے و یا
چیزی که بر آتش بگردانند و بر سیخ بریان کنند
کذا فی شرفنامه و در ادات ست سیخ بریان و در
لسان الشعرا بالفتح کاف صحیح ست چنانچه گذشت و
در زفانگویا بکسر کاف و دال ست-

گزا - بالفتح گزنده -
گلو آسیا - مغاکی که بالای سنگ آسیاست وانچه چوب اندازند برای آس کردن -
گم شدگان آب دریا - آشنایان وغریقان دریا
گنج خضرا - نام گنجی که پرویزش نهاده بود -
گندنا - بفتح یکم وکسر سوم همان گندنای مذکور -
گوهر گندنا - بنائی ست که آنرا علقم می گویند -
گوا - بالضم مختصر گواه است وبعربی شاهد گویند -
گوارا - بالضم انچه از جنس آشامیدن ورحلق باسانی رود وضد گلوگیر -
گونیا - بالضم چوبی ست برطریق تخته مثلث کرده خطوط راست واشکال مربع بانواع ازان کشند -
گویا - بوزن جویای گوینده وسخن کننده کذا فی القنیه -
گهنبارها - بروزن سمن زارها بمعنی گهنبارست وآن شش روزست که دران تمامی عالم را خدای تعالی آفرید -
گیا - بالکسر مختصر گیاه است -
گیپا - بالکسر باسوم فارسی طعامی ست که درمیان پوتلی گوسپند برنج وگوشت می پزند -
گیمیا - بکسر یکم وسوم ریمیا که نوعی از جامهٔ ودیارچهٔ لطیف ست کذا فی زفانگویا -

## باب الباء التازی

## فصل فی الفارسی

گاواب - جامهٔ غوک که بتازیش طحلب -
وثور الماء گویند هندش سوال نامند -
گران خواب - بالکسر بالنون موقوف وواو معدوله دیر خسپ -
گران رکاب - بالکسر بالنون موقوف یعنے آنکه بحملهٔ خصم از جای بجنبد -
گرد آفتاب - یعنی ذره که بتازیش سواره بالکسر گویند -
گرد شب - بالفتح تاریکی شب -
گرفته لب - یعنی خاموش -
گلاب - بالضم معروف یعنی عرق گل -
گنج افراسیاب - نام گنجے ست که او نهاده بود وپرویز آنرا بیافت وآن گنج چهارم ست ازجمله هشت گنج خسرو پرویز که گنج عروس وگنج بادآورد ودیبهٔ خسروی وگنج افراسیاب وگنج سوخته وگنج خضرا وگنج شادآورد وگنج بار باشد -
گوداب - باواو فارسی طعامی ست که در زیر بریان پزند وآنرا بریان پلاو خوانند -
گوراب - باواو فارسی سراب -
گورب - بالفتح موزهٔ که تعریبش جورب خوانند
گوزاب - آشی که از گوشت وبرنج ونخود وگردگان پزند -
گوشاسب - باواو فارسی آنکه خطش نودمیده باشد وبمعنی احتلام هم هست -
گوش لب - آنکه خطش ندمیده باشد -
گوناب - سرخاب که آنرا گلگونه نیز گویند -

## باب الکاف التازی

### فصل فی الفارسی

گذشت - بالضم ماضی گذشتن ونیز بمعنی حرکت وغیره آمده است۔

گران پشت - بالکسر با چهارم موقوف وپنجم فارسی مضموم حمال وقوی پشت۔

گران دست - کسی ست که کار را بسیار بتانی ودرنگ کند۔

گران سرشت - کنایه از مردم متکبر وصاحب وقار ونیز مردم کاهل وباطل۔

گرغست - بروزن سرمست رستنی باشد خودرو۔

گرفت - گرفتن ونیز بمعنی مواخذه آید وبمعنی خسوف وکسوف هم استعمال کرده اند۔

گره گوشت - بالکسر آنکه بتازیش غدد خوانند

گزیت - بالفتح آنچه از رعایا کفره بر سبیل معین هر سالی بستانند بتازیش جزیه خوانند۔

گست - بالفتح روی درشتی ودیدن بمعنی اخیر از زفانگویاست۔

گشت - بالفتح باشین قرشت گردیدن وگردیدن وخربزه معنی اخیر از زفانگویاست ودر فردوسی بمعنی حنظل ست۔

گفت - ماضی گفتن وبمعنی گفتار نیز آید۔

گلگشت - یعنی گشتی که در گلزار برای تفرج کنند

گنبد فیروزه خشت - آسمان۔

گنج دیوار بست - گنجی که همچو دیوار توده بسته وانبار کرده بود یعنی گنج بزرگ ونیز آن گنج که دیوار آن خضر علیه السلام راست کرده بود۔

گنگ بهشت - باسوم فارسی شهری ست منسوب بجوبرویان درحدود مشرق که ترکانش بدین نام خوانند۔

گنگوزهوخت - بفتح یکم وکسر چهارم باسوم فارسی موقوف قبلهٔ پیشینیان بتازیش بیت المقدس خوانند وبعضی بتخانه گویند۔

گوارست - بضم یکم وکسر پنجم گوارش۔

گوش داشت - یعنی نگاه کرد۔

گوهر نیم سفت - عبارت از کلام سربسته ونیز کلامی که دران تمام استعداد خود خرج نکرده باشد زیرا چه نیم سفت نیم چکیده را نیز گویند۔

گولیست - بایار فارسی کوفتگی۔

گوینده را دم گرفت - یعنی گوینده را خواب بیامد وشگفت شد۔

## باب الجیم التازی

### فصل فی الفارسی

گرنج - بضم یکم وکسر دوم برنج۔

گلاج - حلوائیست پاکیزه عربان قطائف خوانند۔

گلنج - گلولهٔ خمیر۔

گلیج - مثله۔

گنج - بالفتح معروف ودر زفانگویا بمعنی احمق وخودستای ست وبالضم گنجش ومقام ودرقنیه بمعنی خزینه است۔

گنگهرج - باسوم فارسی معروف وچهارم مکسور وپنجم فارسی قبلهٔ پیشینیان یعنی بیت المقدس -

گوشت آهنج - باواو فارسی وتاء موقوف بدانچه گوشت بریان کنند کذا فی زفانگویا ودر قنیه است آن کرک آهنین که ازان برکالهاے گوشت از دیگ برکشند -

## باب الجیم الفارسی

### فصل فی الفارسی

گردون گردش پیچ - یعنی ملک گردش ساز وقاصد گردش یعنی گردون گردانیده

گرگچ - باسوم وچهارم فارسی نام شهریست -

گلاچ - بالضم نام حلوائی ست ودر شرفنامه بجیم تازی ست -

گنج - احمق وخودستا -

گنگاچ - بالضم باسوم فارسی موقوف آنکه درزبانش بستگی بود وسخن صاف نتواند گفت بتازیش ارت وکند زبان -

گوش پیچ - یعنی گوشمال -

گولانج - باواو فارسی نام حلوائی ست که هندش لابر خوانند -

## باب الخاء

### فصل فی الفارسی

گخ - بالفتح نام شهریست -

گرم وسرد چرخ - اے آفتاب وماهتاب ونعمت جاودان -

گستاخ - بالضم دلیر وتند وشوخ کذا فی زفانگویا -

گلوسرخ - بضم اول ودوم وپنجم مهمله مری گوسپند وامثال آن که جای گذشتن طعام وآب ست -

گل سرخ - آفتاب -

گوسپندسرخ - بادوم وچهارم وهفتم فارسے وسوم موقوف یعنے برج حمل که برجی ربیعی ست وشرق آفتاب درواست کذا فی الموائد -

## باب الدال

### فصل فی الفارسی

گاوزاد - یعنی میراث رسید -

گربه بید - بالضم وکاف فارسی یکے از هفده بید که بعضے ازان درظلمات اند وبعضے ازان درغیر ظلمات واین رانگی ست خوشبوی وپنجه این راست به پنجه گربه ماند وپشم دارو واین را بید طبری نیز گویند -

گرچند - باسوم فارسی یعنی هرچند -

گرد - بالضم پهلوان -

گرداوزند - نام مردی کذا فی زفانگویا -

گردآلودبسازد - ای اسباب دنیاوی -

گرد باد - بالکسر بادال موقوف بادے که برمثال آسیا گردد کذا فی زفانگویا -

گردو - بالکسر باسوم موقوف وچهارم مضموم سینه که بدان پشیزه یا یزه جامه سوراخ کنند وقیل باکاف فارسی کما سبق وکنایه از پایمال -

گردن زمرد - یعنی خط نو دمیده و سبزه که سر از زمین برکرده باشد -
گردون نمط پلنگ گردد - یعنی شتاب راند و غضب کند و قیل فلک درنده شود -
گرم و سرد - یعنی نعمت و بلا و شدت و رخا و بدی و نیکی و مشقت و راحت -
گزارندهٔ درج دهقان نورد - یعنی مائل بحق و معتمد علیه و معنی ترکیب گزارنده که پیچیده بستهٔ هاے دهقانیان ست یعنے محو کنندهٔ گفتار دهقانیان و قیل ای نگارندهٔ نقش و نامهٔ دهقان و از دهقان مراد ایرانیان -
گزرد - بضم یکم و فتح دوم چاره -
گزند - بالضم آفت و چشم زخم -
گزید - بالفتح ترسید و آزرده و مکدر شده و همان گزیت مذکور و انگشت و میوه و جز آن بدندان گرفت و بریکلفانی شرفنامه و در زفانگویا بمعنی رشوت و هدیه و بالضم اختیار کرد بگویند برگزید یعنی بزرگ کرد -
گل آگین کند - بضم یکم و سوم تازی اے پر از می لعل کند -
گل خیمه بصحرا زد - بالضم ای بشگفت و بهار آمد
گل صد برگ از آسمان پدید آمد - یعنے آفتاب برآمد -
گلوند - بالفتح نام کوهی ست و گلوبند که از جوز و انجیر سازند و قیل با کاف تازی گلوبند آنچه از ان مروارید و جز آن در گلو بندند -
گنبد - بضم یکم فارسی بناء معروف مدور غیر مسطح بشکل نیم بیضه -
گنبد گیتی نورد - آسمان -
گنج بادآورد - نام نوائی ست ده لحنے و نیز نام گنجی ست نهادهٔ پرویز و در اصطلاح الشعرا اند کورست که آن گنج که لشکر پرویز شاه از خزائن روم چند کشتی بار نفیس غنیمت کردند و آن کشتیها را باد بجانب ایشان آورده بود
گندد - گنده شود -
گنجشک چون باز نش آید - یعنی چون مرغ خانگی بر برآورد
گنج شادآورد - همان گنج مذکور -
گورکند - کنندهٔ گور و امر آن و نیز جانوری دشتی که گور کند و نیز زمین کندیده گور دشتی -
گوسپند و گوسفند - کلاهما با واو فارسی و سوم موقوف و یکم و چهارم فارسی مویش -
گوش بیفشرد - ای گوشمال داد -
گوش کرد - یعنی نگه کرد و دید -
گوگرد - با دوم و سوم فارسی معروف که هندش گندهک گویند -
گوی برد - یعنی فتح کرد و فیروزی یافت و سبقت کرد در امور -
گیتی نورد - یعنی جهان گرد و قیل آفتاب و بعضے سکندر را هم گویند و نیز اسپ تیز رو خوش رفتار استعمال کرده اند -

## باب الراء

## فصل فی الفارسی

گار۔ خداوند وگر مترادف این ست وهر دو را مرکب استعمال کنند چون کارگر وسازگار۔

گاوزر۔ یعنی صراحی که از زر بصورت گاو سازند وبمعنی گاوی که سامری از زر ساخته بود نیز آید۔

گاوسار۔ جاهل کذا فی الاصطلاح۔

گاوعنبر۔ آن گاو که سرگینش عنبر باشد۔

گبر۔ بفتح کاف کافر وخفتان وکلاه آهنین که بهنگام جنگ پوشندش وبفتحتین خود وخفتان وانچه بدین مانده نه از آهن ونیز نام گیاهی ست مثل ترب کذا فی شرفنامه ودرادات ست گبر بکاف فارسی واردئی ست ودر خراسان و گویند میوه ایست که آچار کرده از حدود ملتان می آرند وعرب آنرا اصف خوانند ودر زفانگویاست نام گیاهی ست در خراسان مانند زنجبیل که از زمین بیرون آید وبرای سردی میخورند وبعضی بسکون باگویند وبعضی بکاف عربی گفته اند۔

گذر۔ بالفتح سلاحی که غازیان پوشندش کذا فی زفانگویا۔

گر۔ بالفتح همان گار ومختصر اگر ونیز بمعنی یا آید ونام رودیست بسرحد ولایت غزان۔

گرانبار۔ یعنی آنکه بادقر باشد وآنکه غنایم کثیر کرده باشد وکسی که بنبه بسیار دارد۔

گران سر۔ یعنی متکبر وخیل خانه دار وبسیار انبوه

گردگیر۔ بالضم باسوم موقوف وچارم فارسی

نام پسر افراسیاب۔

گرز گاوسا وگرز گاوسر وگرز گاوچهر۔ یعنی آن گرز که کاوهٔ آهنگر برای فریدون ساخته بود بصورت سر گاو وفریدون بدان سر ضحاک را کوفت۔

گرگر۔ بفتح هردو متجانس نام باری تعالی ست بمعنی صانع الصنائع ودر شرفنامه چینیان باج را باج نامند وبکسر همان باقلا ودر لسان الشعرا بهردو کاف تازی ست۔

گرگ فسونگر۔ یعنی دنیا۔

گرم تر۔ بالفتح باسوم موقوف شتاب تر۔

گرم سیر۔ بالفتح بامیم موقوف ویاء فارسی آن زمین که خاصیت او گرمی دارد۔

گرنج شیر۔ بالضم باچهارم موقوف شیر که در برنج می پزند۔

گردگر۔ بالفتح باواو وکاف فارسی همان گرگر بمعنی اول۔

گزار۔ بالضم نیشتر حجام ودر لسان الشعرا باکاف تازی نیز مرقوم ست ونیز نقش باریک که اول میکنند بعده بالای آن رنگ آمیزی میکنند ونیز بمعنی ادای سے آید وادا کن وادا کننده و بیان وتغییر وبالضم بازار فارسی چینه دان مرغ که آن را زاغر نیز گویند بتازیش حوصله خوانند ودر لسان الشعرا باکاف تازی مرقوم ست۔

گرز۔ بکسر یکم وفتح دوم آنکه بهندش گاجر نامند۔

گزیره۔ بضم یکم وکسر دوم چاره گرد بفتح وضم دوم

دار شیخ محمد جعفری مصحح ست که گرنیه بالکسر غماز و
سخت گیر و سرهنگ و قیل بالکسر
گستر - بالضم و فتح سوم امر از گستردن و گسترنده
و خار سیاه و درزفانگویا بالفتح ست -
گلبار - بالضم نام شهریست -
گل بنجار - یک نوع گل لعل ست نیز خدساما
گل تر - عارض خوبان و لب معشوق -
گلچهر - بالضم و بکسر سوم نام معشوقه اورنگ
گل حجر - آتش که بعربی نار گویند -
گل خار - بالضم آن گل لعل که در هند مشهور
و دران خارها میباشد اما در خراسان گل لعل
با خار مشهور و بوی بغایت دارد که اگر یک گل در
مجلس باشد تمام مجلس معطر گردد و این گل لعل
که در هند با خار ست در خراسان بکوهها و دشتها
میروید کذا فی القنیه لیکن کاتب را سماع ست
که در خراسان نیز گل لعل با خار مشهور اما گل بنجار
آن یک جنسی از گل لعل ست مانند سیخ برگ
خارهای تنک دارد -
گلزار - بالضم جائیکه غیر گل چیزی دیگر نه کاشته
باشند و بالکسر جائیکه گل بسیار باشد -
گلشهر - نام زن پیران ویسه که سر لشکر افراسیاب بود
گلنار - بالضم گل انار و بعضی گویند که آن گل
درخت انار بری ست و بغیر از گل ثمری ندارد
و هر گل سرخ نیز که صد برگ را نیز گفته اند و
کنایه از معشوق نیز -

گنبد آفت پذیر - فلک فانی و دنیا -
گنبد اخضر - یعنی اول فلک -
گنبد دوار - آسمان -
گنبد معنبر - موی درازه معشوق کذا فی الادات
والاصطلاح الشعرا لیکن موی را با گنبد نسبتی نیست
گنج باد آور - همان گنج باد آورد -
گنجبار - یعنی آن گنج که پرویز شاه برهنمونی
بزرگتری یافته بود و آن صد آفتابه زر بگران
از مغائن ذوالقرنین بود -
گنجور - بالفتح خازن -
گند ناگوهر - بالفتح گیاهیست و گویند که آن
علقم ست کذا فی زفانگویا -
گوار - بالضم سبدی که بدان خاک و میوه
و غیر آن بردارند که در لسان الشعرا با کاف تازی
مرقوم ست -
گواشیر - نام ولایتی ست که فیروزه سبز خام
از انجا آرند و آن کم از ست -
گور - با دوم فارسی گور وحشی و قبر و نیز لقب
بادشاه ساسانی که آنرا بهرام گور گویند -
گوش بدر - یعنی منتظر خبر خوش -
گوش دار - یعنی نگهدار و محافظت کن -
گوشیار - نام حکیمی ست -
گوهر تر - اشک خونین عاشقانه -
گوهر - بالفتح جوهر معروف و اصل و در اصطلاحات
اسماقیه گوهر کنایه از دانه نخود کذا فی

فرهنگ علمی و نیز سرپا و صفه پوشیده را و چیزی گزیده را گهر گویند و توجیه این لغت در گوهر سلحوق می آید. گوهر با لضم گیاهی ست که بتازیش اقحوان گویند کذا فی القنیه و در ادات بدین معنی گوکو با کاف تازی و آخر میم ست۔

گوهر مطهر۔ بمعنی اصل سره و نفس سره۔

گویه۔ با یا ء فارسی پاکار ای پیشکار و همان شورآب مذکوره و در لسان الشعرا بمعنی نخست باکاف تازی و با تاء تازی بمعنی بیابان ست۔

گوی زر۔ با واو فارسی آفتاب۔

گوهر گستر۔ جوانمرد و ناصح یعنی واعظ و فصیح۔

گهر۔ بالضم همان گوهر و در موائد الفوائد آورده گهر جمع گوهر ست۔

گیا شیر۔ یعنی شیره گیا۔

گیبر۔ بفتح یکم و ضم سوم جنسی ست از پیکان۔

گیر و بدار و گیر و دار۔ یعنی فرمان دهی۔

گیودار۔ یعنی مولازاده۔

گیکیر۔ تره میره که بتازیش جرجیر گویند و قیل باکاف تازی و راء مهمله و زاء معجمه۔

## باب الزاء التازی

## فصل فی الفارسی

گاز۔ بدندان گزیدن و جای و مقراض که زر و نقره بدان برند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گاز بمعنی دندان و صومعی که صومعه باشد بر سر کوه و در ادات بدین معنی اخیر باکاف تازی ست۔

گراز۔ بالضم خوک نر و آنرا گرازه نیز گویند و بعضی بر مردمان دلاور نیز اطلاق کنند و آن آلت چوبین مزارعان و باغبانان که دو کس گرفته کشند تا زمین هموار شود برای تخم پاشیدن هندش جوکی نامند و آنرا هل چوبین نیز گویند و نیز کوزهٔ آب سرتنگ این معنی از لسان الشعرا منقول ست و در ادات بدین معنی باکاف تازیست۔

گزنیز۔ بضم یکم و سوم و قیل بکسر سوم دلیر و بزرگ دل او بکاف تازی نیز خوانده اند و در زفانگویا بمعنی مکاره نیز ست۔

گرگوز۔ بالضم با سوم و چهارم فارسی نام ضابطی ولایتی و هرکه بیاری پیران فرستادهٔ افراسیاب آمده بود۔

گرم خیز۔ بالفتح با سوم موقوف نیم فارسی ای صبح خیز و زود خیز و تیز رو و نیز صوفی که در رفتن تیز خیز و کذا فی القنیه۔

گریز۔ بالضم گریختن و گریخت و با یای تازی کنج و گوشهٔ خانه کذا فی شرفنامه اما در ادات بدین معنی باکاف تازی ست اقول امر گریختن ست۔

گز۔ بالفتح تیر بی پر که بتازیش کز گویند کذا فی الصراح و امر گزیدن و فاعل آن تبر و دراع و در شرفنامه ست گز بالفتح معروف و نیز نام درختی ست که بهندش جهاو نامند کناره رود ها روید و اکثر در کنارهٔ گنگ میشود۔

گشتقیز۔ بالفتح رفتار با ناز و شادمانی و خرامان و

شاد و نفتن کذا فی الادات و در شرفنامه و در زبان فرهنگ
علمی ست باکاف و تازی مکسور ترجمه خلخال و در
قنیه نیز ست بالکسر انچه در پهنادش و هنیا نامند
و در شرفنامه بمعنی باکاف تازی مرقوم ست -
گیپز - بالکسر بابای فارسی پیشاب که تازیش بول
خوانند کذا فی القنیه اما مستعمل بالفتح ست -
گنبد انذر - بالضم و الکسر دال در شرفنامه آمده
حصاری که اسفندیار دران بند بود -
گواز - بالضم چوب دستی که خر را بدان رانند و
تب سخت که بیشتر زنان را وقت ولادت گیرد
کذا فی لسان الشعراء و در ادات بمعنی باکاف
تازی و در ارقم شت ست و بمعنی اول باکاف
تازی ست -
گودرز - باواو فارسی نام پسر قارن بن کاوه
آهنگر که پهلوان لشکر ایران بود و ولایت سپاهان
داشت و نیز نام پسر شاپور که ولیعهد ملک یزدجرش
و در عهد وی مساجد و معابد خراب شده بود
ظلم آشکارا گشت پنجاه و هفت سال ملک راند
و عیسی علیه السلام در عهد او زاده و این هر سه
پادشاهان از ملوک اشکانیان بوده اند -
گوزر - بالفتح و قیل بالضم جوز فارسی که هندیش
کهروٹ نامند و در زفانگویا ست و نیز هم بدین
میگویند یا نغزی نغزی و گوزان گوزی و بعضی
بضم کاف و واو فارسی گویند و بدین لغت باد
که از دبر رها شود مراد ست باکاف و واو هر دو
فارسی بمعنی جوز فارسی ست که آنرا چار مغز نیز گویند -
گوهر خانه خیز - محمد رسول الله صلی الله علیه وسلم
نظامی گوید بیت گهر باختن گوهر خانه خیز
چه بر طالبی را کند سنگریز -

## باب السین

## فصل فی الفارسی

گاورس - بفتح واو کاف و زده زفانگویا بمعنی
ارزن که هندیش چینه نامند نیز آمده است و در فرهنگ
فخر قواس گفته است گاورس غله منڈوه را گویند
گاویس - آوند دوغ -
گوبیس - بشلثه و بالضم موی پنجه و نیز بمعنی
گرسنگی آید کذا فی شرفنامه و در ادات ست با
کاف تازی موی پنجه و ریم تن و جامه و بعضی
بکاف عربی مفتوح گویند -
گنبد صوفی لباس و گنبد طاق قدیس و گنبد مقرنس
یعنی فلک -
گنج عروس - بالفتح نام گنجی که پرویز نهاده بود
گنگاس - بالفتح با سوم فارسی شوربه باگیدر
گورس - همان گورس مذکور -
گورنفس - یعنی تن مردم کذا فی المواند -
گوبیس - همان گاویس مذکور -

## باب الشین

## فصل فی الفارسی

کاویانی درفش و کاویانی درفش - علم
فریدون که بر دیگر سلاطین ایران بود -

گاوریش - با واو موقوف احمق -
گاویش - آونده دوغ و در ادات بکاف تازیست
گاوکوشش - وقت جنگ -
گرانی گوش - بالکسر کری -
گرده بالش - با دال موقوف بالش گردان
و بالش گردان گرده را گویند -
گردنکش - بالفتح ظالم و گناهگار و متکبر -
گرزش - بالفتح زاری نمودن که بتازیش
تضرع خوانند و تظلم -
گرپش - بالفتح با بای فارسی جانوریست
که کوتاه دست و پای دارد و نیک دود -
گزارش - بالضم تعبیر بیان کردن خواب
کذا فی شرفنامه و نیز ادا کردن مجز آن -
گزایش - بالفتح در خورد و نجش و قیل بالضم
گش - بالفتح خوش رفتار با نازه و شادمانی و بلغم
معنی اخیر از زفانگویاست و بدین معنی باکاف تازی نیز
آید و بمعانی دیگر باکاف تازی نیز آید و معنی دیگر از
لسان الشعراست و در شرفنامه مذکور است گش کشتی
ملاح و بالضم بلغم و در ادات گش بکاف فارسی بلغم و کشتی
ملاح ازین معلوم میشود که هر دو معنی بالضم ست زیرا چه
بمعنی بلغم بالضم صحیح ست و گش بالفتح بمعنی دوست
و مزاحمت نیز آید چنانچه گوئی من برین کار بوده ام و
کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف فارسی ست و
نیز در زفانگویاست گندم با آتش بلغم را گویند -
گواش - بالضم و قیل باکاف تازی صنعت

گوش - با واو فارسی معروف و تکیه و در قنیه
بمعنی گوشه و محافظت مستعمل ست -
گوش موش - گیاهیست که بتازیش
اذان الفار و بهندیش موساکنی گویند -

### باب الغین

### فصل فی الفارسی

گریغ - بوزن و معنی گریز و نیز بگریخت -
گوپی باغ - با واو فارسی بار رستنیه که با آن
خورش سازند مانند بارنجان بهندیش [illegible]

### باب الفاء

### فصل فی الفارسی

گاف - و افصح باکاف تازیست -
گرشاف - نام بادشاهی -
گزاف - بالضم گفتار بیهوده و مقال دروغ
گزف - با زاء فارسی و کشف کلاها بوزن
برنج قیر و سیم سوخته که بالای کار بیندازند -

### باب القاف

### فصل فی الفارسی

گنبد ازرق - آسمان اول -
گوهر سلجوق - ای فرزند سلجوق شاه
کذا فی الاصطلاح و ازین معلوم میشود که گوهر
بمعنی فرزند نیز آید و لیکن درین لغت یافته نشده
دست اما در استعمال که پوشیده باشد و بار ظاهر
گردد و آنرا نیز گنبد چنانچه گویند شخصی را انگ گوهر خود
پیدا کرد و بدان امتناسبت که گوهر آهن پوشیده میباشد

بعلاج ظاهر میگردد و نیز گوهر در سنگ پوشیده
میباشد تراشیده بیرون می آرند اگر بدین مناسبت
فرزند را گوهر نامند درست باشد زیرا چه الولد
سر لابیه لاشک فیه —

| | | |
|---|---|---|
| | باب الکاف التازی | |
| | فصل فی الفارسی | |

**کاواک** — میانه خالی هر چه باشد چه استخوان
و چه چوب و جز آن —
**گاو فلک** — برج ثور —
**گدگ** — بفتحتین گیاهی خرد —
**گدرک** — همان گدر مذکور —
**گردناک** — بالفتح با دال موقوف معروف
یعنی آلوده گرد —
**گزلاک** — بکسر کیم وسوم کارد خرد با دسته و
قیل با کاف تازی —
**کلنگ** — کرنج خرمن بان —
**گلشاک** — بالضم بازوی در —
**گنجشک** — بالضم با سوم مکسور جانوریست معروف
در نهایت شهرت که آنرا مرغ خانگی نیز گویند
بتازیش عصفور خوانند و مرغ کوچک —
**گوشخارک** — با واو فارسی و شین موقوف
معروف یعنی چیزی که گوش خارند و نیز تیز رونده است
بسیار پای که در گوش خزد —
**گوشوارهٔ فلک** — ماه نو —
**گویک** — با واو فارسی ماده خرکره

**گره های عقد فلک** — سیارات و ثوابت
**گهر ملک** — شاهزادهٔ ملک کذا فی القنیه و در
اصطلاح الشعر الفظ ملک نیست —
**گیاه نمناک** — همان مرهمین که بالا گذشت

| | | |
|---|---|---|
| | فصل فی الفارسی | |

**گاومشک** — نوعی از حبوبست چون پوست او
دور کنند بعد پس مقشر ماند و او را دومشک نیز
گویند کذا فی زفانگویا —
**گرزگاورنگ** — یعنی همان گرزگاوسار مذکور ست
**گرگ** — بالضم جانوریست وحشی و درنده و در غایت
شهرت که بتازیش ذئب و سرحان خوانند —
**گرشتیگ** — بالضم با یای فارسی گور و مغاک و
در لسان الشعرا با یای تازی مندرج ست —
**گلبانگ** — بالضم آواز بلبل و بانگی که قلندران
و درویشان بکبارگی بر کشند —
**گلرنگ** — رخ گلرنگ ای گلهای رنگارنگ —
**گل شب رنگ** — ای گل سیاه و خراقه رنگ —
**گنبد با زنگ رنگ** — آسمان —
**گنگ** — بالضم معروف یعنی لال که بتازیش ابکم
خوانند و بالفتح چار خانه هست در ترکستان زمین
و آن کوشکی ست ساخته کیکاوس و نام رودی
معروف بهند در نهایت شهرت و نام خربزه ایست
و نیز بتخانه را نیز گویند و نام هر چه که بیت بدانند
و نیز قبله شیبان که بتازیش بیت المقدس خوانند —
**گیرنگ** — بالفتح نام قصبه ایست —

## باب اللام
### فصل فی الفارسی

گگال — نوعی از غله —

گاودل — یعنی بزدل و نامرد —

گربال — بتوراک بمعنی اخیر کذا فی الاداة لغت بتوراک گذشت والله اعلم شاید که این فارسی غربال ست —

گرونگل — کاف دوم نیز فارسی آبله و بی اندام در تیوهث و قیل حرف اول تازی —

گمسیل — بالضم بایاء فارسی دفع کردن و قیل با کاف تازی

گل — بالضم مطلق همین گل ست مگر آنکه اضافت کنند هنگام آن گل مراد باشد چنانچه گل نسرین یا گل یاسمین و بالکسر خاک با آب آمیخته —

گنبه گل — پیالهٔ زرین —

گنبه پاگل — فلک چهارم کذا فی الاصطلاح

گوپال — با دوم و سوم فارسی نام مبارزی که از خویشان پادشاه روس بود و نیز گرز و چقماق در هندی و فارسی گویند تخت آهنین و چوبین باشد کذا فی زفانگویا —

گگول — بفتحتین پشمینه ایست که درویشان دارند بتازیش دلق نامند و باواو فارسی نام مرغی پرنده ایست شوم که بروز نه بیند و در شب بیرون آید و بویرانه ماند بتازیش بوم و بهندی الو نامند و قیل با کاف تازی

## باب المیم
### فصل فی الفارسی

گام — معروف —

گاه چشم — با واو موقوف یعنی نام گلیست که بتازیش عرار نامند و آنرا در شب بوی بود و در روز نه بدین جهت شبوی هم نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گلی ست زرد که آنرا بهار نامند و گویند که نوعی از بابونه است و بعضی گویند نوعیست از انگور که هی تبارزی آنرا عین البقر خوانند —

گاودم — با واو موقوف و دال مضموم بمعنی بوق و در زفانگویاست بوقی کوچک که بر مثال دم گاو بود —

گرزم — بالضم نام پهلوان ایرانی که بگفته او گشتاسپ شاه اسفندیار را بسته بود —

گرسنه چشم — یعنی بخیل و فقیر و حریص و قحط زده

گرم — بالضم غم و اندوه و زحمت و دل گرفتگی و کمان رستم و بالفتح معروف و بمعنی شتاب و غضب هم استعمال کرده اند —

گردن کشان نظم — شاعران نام آور

گژدهم — با زاء فارسی نام پهلوان ایرانی —

گژم — با زاء فارسی درختی ست —

گستهم — نام پسر نوذر شاه بن منوچهر شاه که پهلوان لشکر ایران بود و نیز نام پسر گژدهم —

گلگونه آدمیم — آدم ای سرخ کنندهٔ روی آدم کنایه از حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم —

گندم خوردم — ای بغیرمانی کردم و خوار گشتم
و بیرون شدم و فریب خوردم —
گنبد اعظم — عرش مجید —
گنج حکیم — سورهٔ فاتحه —
گوهر آدم — فرزند آدم و ذات پاک او و خاک
گوهم — بالضم گیاهیست مثل کیله بوی خوش
دارد کذا فی شرفنامه و در ادات بکاف تازیست
والله اعلم بالصواب —

| | | |
|---|---|---|
| | باب النون | |
| | فصل فی الفارسی | |

گاو آسمان — برج آسمان —
گاو آهن — یعنی آن آلت بزرگ آهن که زمین
زراعت بدان پاره کنند بعضی بشیار گویند
گاو زبان — نباتی است که خاصیتها بسیار دارد
گاو زادن — میراث یافتن —
گاو زرین — یعنی آن صراحی که بصورت
گاو بود —
گاو زمین — یعنی آن گاو که زمین بر سر اوست
گاو سفالین — یعنی آن صراحی که بصورت
گاو درست کنند —
گاو ساران — حمقا و نادان —
گاو گردون — یعنی برج ثور و نیز گاوی
که گردون را بدان کشند —
گاو گلین — یعنی همان گاو سفالین —
گاو نیران — با یای فارسی چیزی که از زهره گاو

برآید هندش گاو رهن نامند —
گران جان — یعنی سخت جان و نیز پالوده را
گویند ازین که طریقه پیران درانست —
گران رکاب و سبک عنان — آنکه
بپایی حمله بر حمله برد —
گدازیدن — گداختن و گداخته شدن —
گرایستن — بالکسر میل کردن —
گرائیدن — بمثله —
گربه در انبان — یعنی مکر و حیله —
گرختن — بضم یکم و کسر دوم مختصر گریختن —
گردان — بالضم پهلوانان —
گرد خوان و گرده خوان — بالکسر با دال مهمله و توقف سیفی؟
گردون — فلک —
گردش گردون — روزگار —
گردگان — بالکسر میوه ایست که تازیش جوز
نامند و اهل هند اکهروت گویند —
گردنان — بالفتح جمع گردن چنانچه سران
جمع سر و این جمعیست برخلاف قیاس —
گردون گردان — فلک —
گردهٔ گردان — آفتاب —
گردهٔ ران — یعنی استخوان ران که گوشت بدان باشد
گروه بان — بالکسر نگاهبان چه گروه بمعنی
نگاه هم آمده است —
گرزون — بضم اول یعنی چارهٔ علاج موج
گرزمان — بفتحتین عرش و آسمان —

گزران - تاجی گران بها و هم تاجی که از دریا
با قند و جواهر در و فشانند -
گرستن - بکسرتین مخفف گریستن -
گرسنه چشمان کنعان - برادران مهتر
یوسف علیه السلام -
گزوته زدن - یعنی لاف زدن -
گرگان - بالضم با سوم فارسی نام ولایتی
و قیل نام بیابانی ست تعریب آن جرجان است
و نیز جمع گرگ -
گرگ سیم سمین - ای غالب و قوی و
پیر روز روز یادتی کننده -
گرگ مست من - ای ستم گزین من کذا
فی الاصطلاح -
گرگن - با سوم فارسی در مکن کذا فی
شرفنامه و الادات اما در لسان الشعرا است
گوگن بر وزن سوکن غله و رله و در تاج بهامی
یعنی خاکستر گرم ست و تحقیق این بالا گذشت
گرگین - بالضم با سوم فارسی پهلوان ایرانی
که در فرهنگ مذکورست و در لغت گیو گفته شده است
گرم دلان - یعنی عاشقان و سوخته دلان -
گرم روان - یعنی شتاب روان و عاشقان
و سالکان و در قنیه ست سالکان چالاک و
عاشقان ناصبور -
گرم و سرد جهان - ای خیر و شر و شدت
و راحت روزگار -

گردگان - بالکسر با چهارم فارسی چیزی که
ببدل چیزی بدارند و بندند -
گرویدن - بالکسر ایمان آوردن کذا فی الادات
و الشرفنامه و در زفانگویا مذکورست گرویدن با
باز پذیرفتن و در بهار و بمعنی بدل گره بستن -
گره بباد زدن - یعنی اعتماد و تکیه بر باد کردن
گره برگوش زدن - کنایه از کر شده نیست
و نیز گوش مالیدن -
گره گردان - با هر دو کاف فارسی نام
بازیست در خراسان -
گریان - بالضم و الکسر فدا و قیل با کاف تازی
و در فرهنگ فخر قواس گریان بمعنی فدا نوشته است
کذا فی شرفنامه و در زفانگویا میگوید این نام
سیستان ست و بکسر بمعنی گریه کننده است -
گریبان را کنم دامن - ای در مراقبه شوم
گریختن - بالضم معروف و بتازی فرار گو
گریستن - بالکسر گریه کردن و گرستن نیز لغتست
گزارنده درج دهقان - ای نگارنده
نقش نامه دهقان -
گزافرنگان - باکاف دوم فارسی لب
کذا فی الادات و در شرفنامه بدین معنی
گراونگان ست -
گزاردن - بالضم چاره کردن و چاره شدن
کذا فی شرفنامه و در قنیه است بفتحتین با دو
معجمه چاره جستن و بفتحتین چاره شدن -

گرزیریدن - بمثله
گرزیدن - بالضم اختیار کردن و بالفتح زبان
و بدندان گرفتن و بریدن و در زفانگویا بمعنی
تیشه نیز ست -
گژدم طاس آبگون - با یار فارسی و
بار موقوف برج عقرب -
گستردن و گستریدن - فراز کردن -
گشن - بالضم معروف تبازیش نخل گویند
و بالفتح انبوه بسیار و بفتح یکم و کسر دوم مثله و
بکاف تازی نیز درین لغت است -
گلان - جمع گل برخلاف قیاس -
گل انگبین - ترشی ست معروف کذا فی زفانگویا
گلبن - بالضم درخت گل -
گلخن - بالضم روفته کذا فی شرفنامه و در تعنیه است
بضم یکم و فتح دوم مقامی که آنجا روفته اندازند
گل جان - بالضم با جیم فارسی مکسور درصحاح است
معروف که مندش مهره نامند -
گل چین - بالضم با جیم فارسی نام زنی و لیکه خدا
را در خواب دیده بود و معنی ترکیب چننده گل و گل را چیننده
گلزریون - نام شهریست از ایران مین
گلستان - بضم اول و کسر ثانی و سکون ثالث
گلزار و گل راستان و ستاننده گل -
گل شدن - ظاهر شدن -
گل صد برگ آسمان - آفتاب -
گل کردن - کنایه از خاموش کردن -

گلشن - بالضم همان گلزار -
گلگون - بالضم با سکون فارسی لعل و نام اسپ
خسرو شیرین و این گلگون و شبدیز زادهٔ مادیان
دشتی بوده اند که در دشت رمکله بود و هم در آن
دشت اسپی سنگین بود چون حاجت گشنی شدی
آن مادیان بدین اسپ سنگین آمده جفتی خوردی
بقدرت الله تعالی آن مادیان بار گرفتی و کیفیت این
اسپان بندگی خواجه نظامی در خسرو شیرین مشرح
و مصرح نوشته اند -
گلمین - ای چون گل کذا فی شرفنامه -
گن - بالکسر هر چه مرکب شود معنی آن خداوند
آن چیز بود و بان و خداوند و گین و مند دارد و
واو ساکن پیش از دار و در معنی و استعمال قبله
یک وجود دارد -
گنبد آبگون و گنبد جان ستان و گنبد
سیماب گون و گنبد گردان و گنبد کهن فلک
گنجانیدن و گنجیدن - بالضم راست درآمدن
در چیزی کذا فی زفانگویا و قبل گنجیدن بالضم درآمدن
بفراخی و گنجانیدن در چیزی درآوردن -
گنجدان - بالفتح با جیم موقوف جای گنج و انده
گنج روان - گنج قارون و آسمان بالستارگان
و شراب -
گنج شایگان - یعنی گنج بی پایان -
گندناگون - با واو متجانس فارسی اول
مفتوح یعنی سبز رنگ -

گندیدن - بالفتح گنده شدن -
گوانبرون - بالضم دردکه پوست را آوازه کند و ورشت گرداند -
گوالیدن - بالضم والفتح بالیدن هر چیز از نهال و درخت وکشت و بعضی بکاف تازی گفته اند -
گوان - بالفتح باکاف فارسی پهلوانی که مهیب و باشکوه بود -
گوبان - با واو فارسی همان چوپان یعنی شبان گوسپندان وگله بان اسپان -
گوپین - با واو فارسی چوبی ست مانند ترازو
گودان - اسپ غیر تازی و پالانی -
گورخان - باکاف و واو فارسی و را مهمله موقوف نام بادشاه ختن و نیز بمعنی هرم گور آید
گورماهی فیون - ماهی یونس
گوروین - با واو فارسی و راء مکسور …
گوزن - بفتحتین گاو دشتی و آب چشم او تریاک زهر است -
گوش واشتن - باشین معجمه …
گولخن - با واو فارسی و لام موقوف …
گون - صفت و رنگ و نوع -
گوناگون - رنگ برنگ و جنس بجنس و لون لون -
گوهر آسمان کنایه از کواکب و اصل و جرم آسمان -
گوهران - عناصر اربعه -

گوهر آگین - کاف دوم نیز فارسی هرچه گوهر نشانده باشند -
گوهر سفتن گهر سفتن - عبارت از انشا سخن کردن
گهان - بالکسر مخفف گمان این زبان شیراز است
گیاخن - آهستگی و استواری و در کار و نیز … کار کردن و قیل بفتح کاف تازی و خای -
گیتی بان - پادشاه هفت کشور -
گیوگان - با یای فارسی نام پهلوان ایرانی پدر …
گیریان - همان گریان -
گیلان - بالکسر نام ولایتی ست -
گیین - همان گین
گیهان - بالفتح این جهان کذا فی الاداة

## باب الواو

### فصل فی الفارسی

گاو - معروف که بتازیش ثور خوانند و نیز صراحی که بصورت گاو سازند کذا فی شرفنامه و نیز سه کرور زمین را گویند در مجموعه خانی مذکور است که یک کرور سوم حصه گاو ست و آن سه هزار گز تا چهار هزار گز پس گاو نه هزار گز باشد تا دوازده هزار گز کذا فی التحفه -
گرگ مست شو - بالضم با سوم فارسی …
گل شده سرو - ای عظمت -
گلو - بالضم معروف که بتازیش حلق گویند و زفانگویا … گوشت بزرگ زبان و این زبان شیراز است
گنبد تیز رو - فلک -

گنج گاو — یعنی آن گنج مدفون که از زمین برزگری پرویز شاه را بدست آمده گویند برزگری زراعت را آب میداد ناگاه سوراخی بهم رسید و آبها تمام بآن سوراخ میرفت و صدای عجیب ازان سوراخ می آمد برزگر نزد بهرام آمده احوال را گفت بهرام بانجا رفته فرمود که آنجا را بکنند چون کندند عمارتی پیدا شد پس عاملی اشاره بعید کرد که دری باین خانه چون درآمد دو گاومیش دید از طلا ساخته بودند چشمهای آنها از یاقوت قیمتی بود و شکمهای آنها پر از انار و سیب و امرود زرین بود درون میوهای پر از مروارید ساخته بودند و پیش هر گاومیش آخوری از طلا بسته بودند و آنها را پر از جواهر قیمتی نموده بر گاو نام جمشید کنده بودند و بر اطراف گاومیشها اقسام جانور پرنده و چرنده از طلا ساخته مرصع کرده بودند خبر به بهرام آورد بهرام فرمود تمام آن گنج را به شخصی فرومایه کم بضاعت دادند که در معاش او مستحق و پریشان نماند که صاحب سامان شده و نیز نام نوائی ست و لحنی —

گو — بالفتح پهلوان و مرد جنگی و مغاک و بالضم امر گفتن و گوی که بچوگان زنندش —

گوشه بالش نو — باواو فارسی اهی گوشه تشک نو

گیو — بایاء فارسی پسر گودرز که شیرین اسیر او بود و کیفیت او در شرفنامه منیری مشروح است

## باب الهاء

## فصل فی العربی

گازرگاه — کاف دوم نیز فارسی نام مقامی در شیراز که روضهٔ شیخ سعدی آنجاست و گازرا ترات گازران نیز نامند —

گاره — آنچه صیاد از شاخ درخت و گاه سازد و پس آن نشیند تا مرغانش نه بینند و نشستگاه چوبین باشد و بعضی فرهنگیان گویند گاره بزای فارسی جای باشد و بزای عربی در زفانگویا —

گاله — غلولهٔ پنبه کذا فی زفانگویا این در لغت هندوی مشهور ست —

گاوپیشه — با چهارم و پنجم فارسی روزگار —

گاوه — آهنگری که برای قتل ضحاک سر نمونا و فریدون را پسر اختیار کرده —

گاه — جای و وقت و بوته و تخت بادشاهان و کرسی زرین —

گاهواره — باها موقوف معروف که دران بچگان خرد را بغلطانند و بجنبانند تا زیش مهد گویند —

گداره — بالضم برگ که با تخته در سقف نهند

گذشته — غیر و جز و گذشت نیز بدین معنی آمده است و خبر سابق و قصهٔ پیشینه

گرازه — با کاف فارسی نام مبارز ایرانی که در جنگ دوازده رخ سیامک پهلوان تورانی را بکشت و نیز خوک نر —

گران سایه — یعنی عالی مرتبه و قیل آنکه جنبش و حرکتش خوش نیاید —

گرانمایه - یعنی قیمتی و بیش بها که بتازیش
نفیس خوانند -
گربه - بالضم معروف و گیاهی ست و نیز
جنسے از هفده بیدست که آنرا بید گربه گویند
گربه شانه - بالضم بفک اضافت کنایه از
مکارگی و خداع گری ست -
گرد آلوده - کنایت از مائل اسباب دنیاوی ست
کذا فی المؤید -
گرد نامه - بادال موقوف معروف کذا فی شرفنامه
گرده - بالکسر کلیچه و نان -
گرزه - بالضم ماری بزرگ که سرش بغایت
کلان باشد -
گرگ ریزه - گرگ سیاه رنگ را گویند
و جامه اطلس کذا فی زفانگویا -
گرمابه و گرماوه - معروف که بتازیش حمام خوانند
گرمی خونابه - ای بسیاری گریه خونین
کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا مذکور شتابی
کردن گریه و غم و بسیاری گریه عشاق -
گروه - باواو فارسی جمعی از مردم که بتازی آنرا
قوم گویند و بضمتین باکاف تازی سوم حصه
گاو و یک کروه سه هزار گزست تا چار هزار گز -
گره برگره - بکسرتین باهر دو کاف فارسی
یعنے پیچ بر پیچ و سخت مشکل در مشکل -
گیرنجه - گره خرد -
گرهه - همان گروهه یعنی غلوله سنگ و گل و

امثال آن که عرب جلمق و جلاهق خوانند -
گروی زره - بالضم باواو فارسی نام قرابت افراسیاب که در کشتن سیاوش سعیها کرده بود
گره - بکسرتین معروف که بتازیش عقده
گویند و بضمتین یا ضم دوم فارسی مختصر گروه -
گریوه - بالفتح و الکسر با یای فارسی و کُه بلند
و آن وکه بلند که جوی و یا آب باران را پاره کند
و بیرون می آید -
گزارنامه - بضم یکم و فتح دوم معجمه یعنی خوابنامه
و تعبیر خواب -
گزره - بفتح یکم و ضم دوم کشت سیراب و نیز
گیاهی ست خوشبوی کذا فی زفانگویا -
گزیده - بالفتح بدندان گرفته و ترسیده و
بالضم بهترین چیزی و اختیار کرده شده -
گسنه - بالضم گرسنه -
گل آن روضه - ای دولت مصطفیٰ -
گل پیاده - نام گلیست که بهندش گل حنیا گویند
گلچهره - باسوم فارسی نام معشوقه اورنگ -
گلدسته - بالضم چند شاخ گل که بشکنند و
همه را یکجا کرده بگیاهی ببندند و بدستش برای
بوئیدن را -
گل شاه - بالضم معشوقه وامق -
گلغونه و گلگونه - کلاهما بالضم و کاف گونه
نیز فارسی سرخی که زنان بر رخساره مالند
تا رنگ روی شان خوب نماید -

گل غوزنده - بالضم با واو فارسی پنبه بزرگ دیگها کرده برای ریسیدن هندش گالا نامند وچون کسی فربه وسست وبیکار بود بکنایه گویندش گل غوزنده است کذا فی القنیه -

گلگینه - بالضم جامه مخمل -

گلمره - بالکسر آدمی وزمین -

گاونبده - بزرگ مرتبه کذا فی زفانگویا -

گلوته - بالضم حلقه دام ودانک دختران که هندش گونچی گویند -

گله - بالضم حلقه موی وقیل باکاف تازی ودر قنیه است کله بالضم والتخفیف یکه دوک ریسمان تازیش چلاهق خوانند وبالفتح والتشدید رمه اسپ وشتر وگوساله وجز آن وباکاف شکایت -

گمانه - بالضم همان گمان که تازیش ظن گویند

گنبیده - بر رفته -

گنبد فیروزه - آسمان -

گنج سوخته - یعنی نام گنجی که پرویز شاه نهاده بود ونیز نام نوائی ولحنی است -

گنجه - بالفتح نام مقامی که مولد بندگی خواجه نظامی است رحمه الله -

گنده - بالضم در لغت گذشته شرح گفته شد وبالفتح آنچه بوی زشت کند تازیش نتن گویند

گواره - بالضم سبدی که خاک و میوه وجز آن بران بردارند کذا فی شرفنامه ودر ادات بمعنی خانه زنبور نیز آمده است ودر لسان الشعرا

باکاف تازی بر وزن کناره مذکورست بمعنی سبد فقط وقیل گوازه با زاء معجمه تازی چوب دستی که بدان مواشی را برانند وبالفتح والضم با زاء فارسی مزاح کردن وطعنه زدن ومزاح کن وطعنه زن وطیبت کننده وطعام نیم پخته بمعنی اخیر از ادات است ودر لسان الشعرا باکاف تازی وزاء فارسی بمعنی مزاح وطعنه زن وطعام نیم پخته

گواشمه - بالضم وبالفتح وابنوی -

گوانگله - باکاف دوم نیز فارسی جوزه شکره کذا فی الادات ودر ملتقط بجای زوج جوزگره زوج گره مرقوم است ودر اصطلاح الشعرا مذکور است گوانگله جوزگره وآفتاب -

گورشکاونده - باواو فارسی وراء موقوف وشین مکسور یعنی کفن دزد -

گورگیاه - باواو وکاف دوم فارسی وبا یاء موقوف یعنی گیاهی که علف گورخر باشد تازیش اذخر گویند

گوزه - باواو فارسی بار پنبه غوزه کذا فی الادات والشرفنامه ودر زفانگویا مذکورست دوتا نامه -

گوزشکسته - فلک کذا فی الاصطلاح الشعرا -

گوزنیه - بالفتح طعامی است کذا فی القنیه -

گوش پیچیده - بادوم وچهارم وپنجم وششم فارسی یعنی شاگرد وگوشمال داده -

گوشه جام شکسته - ای ماه نو کذا فی الاصطلاح الشعرا

گوش خزه - باواو فارسی وشین موقوف گوش خارک کذا فی شرفنامه ودر ادات است

خزندهٔ بسیار پای که هندش کنکهجورا نامند ـ

گوله ـ غلولهٔ بزرگ سنگین که برای منجنیق سازند کذا فی زفانگویا ـ

گومه ـ آنجا که از کاه بندند سبب باران هندش تی نامند و خرشیته که تباه سازند ـ

گونه ـ رنگ که بمعنی آن گون نیز آمده است نوع و طریق ـ

گوهرشاه ـ ای شاهزاده و شاه وزات ـ

گوی اوگله ـ با واو و کاف فارسی جوز گره آفتاب

گوی شده ـ ای در مراقبه شده ـ

گیتی پژوه ـ ای طالب جهان و پناه ـ

گیتی گروه ـ ای گروه گیتی و آن آدمیان اند

گویله ـ با واو فارسی موی کلهٔ مردم و با کاف تازی نیز درین لغت ست ـ

گونیده ـ با واو فارسی زبان و قائل و قیل گونیده یعنی گونیده ره یعنی چون رود مغنیان سرود گونیده و گونیده که بعده نیک شنیده میشود و ذوق پدید آید ـ

گیره ـ با یاء فارسی که هندش چکیره نامند

گیوه ـ نام پادشاه خاوران زمین که یکی از مبارزان کیخسرو شاه بن سیاوخش بود و با یاء فارسی کفش جائی و بدین معنی بکاف تازی نیز لغت ست ـ

## باب الیاء

## فصل فی الفارسی

گازری ـ گلی ست که هندش کیوڑه نامند کذا فی طب حقائق الاشیاء ـ

گاو سامری ـ یعنی آن گاو که سامری زرگر یکی از اقربای موسی علیه السلام بود از زر غنائم فرعونیان ساخته بود و خاک سم اسپ جبرئیل علیه السلام که در روز غرق فرعون بدست آورده بود در دهانش دمیده و آن گاو زنده گشت و خاصیت سم براق آنست که از مرده زنده شود بدان سبب آن گاو بانگ کرد بدین فریب نه و نیم سبط بنی اسرائیل را گوساله پرست گردانید

گرامی ـ بالکسر عزیز و محبوب و بزرگ و معنی اخیر از زفانگویاست ـ

گران گوشی ـ بالکسر با پنجم و ششم فارسی کری

گرایی ـ بالکسر امر از گرائیدن و فاعل آن و بالفتح مع التشدید حجام و در شرفنامه بدین معنی با کاف فارسی ست ـ

گزیری ـ بضم یکم و کسر سوم و چهارم زیرکی و دلیری و خردی کذا فی شرفنامه و الادات اما این معنی مناسب نیست در بیت شیخ سعدی که تا جمع گردان زر از گزیری ✦ پراگنده شد عاجز از لشکری ✦ زیراچه این بیت در شان براه ظالم ست که از رعایا مال بظلم ستده برد و مال از رعایا بستدن نه زیرکی ست و نه دلاوری بلکه اینجا معنی خونریزی مسلمانان ست و اصل مس گشت این هم دلالت میکند برین معنی که اصل این

گرگ و بز به و بعده بکثرت استعمال کاف با نقطه
گزیر پاند و خلعت سر بعده یا و نسبت در آورده اند
گزیری باشد و در زفان گویا بمعنی گزیر که مکاره
گفته است هم بدین که گرگ بز را بگه میگیرد و از حیله
در ادات و لسان الشعرا تصریح بکاف فارسی
کرده است -

گره در زندان سرای - از غایت تجمل گره
در بندی خانه کنند -

گردش موی - بالکسر آنچه بهندیش بهونری نامند

گرذنای - بالکسر با دال موقوف کلک سرخ و
آنچه کودکان پای رفتن بدان آموزند و
چیزیست چوبین که آنرا ریسمان پیچیده بچگان
گردانند هندیش لتو خوانند -

گرگ آشتی - یعنی صلح باتفاق و فریب یکدیگر و حیله

گرگوی - با سوم و چهارم فارسی نام مبارزی
که همراه افراسیاب آمده افراسیاب او را بیاری
پیران برای جنگ طوس و رستم فرستاد -

گروی - با واو فارسی همان گروی زره گر

گره کشای - یعنی آنکه مشکل حل کند و کارهای
بسته از و بگشاید -

گری - ای مشکل -

گری - بکسر امر گریستن و مختصر گری و گیرنده

گزای - بالفتح گزیده و امر گزیدن و در
ادات با زای فارسی مرقوم است -

گزاری - گذارنده -

گزبی - بفتح یکم و سوم تر و خشک و در شرفنامه است
بکسر نون است و در لسان الشعراست گزبی
بوزن و زوی در فصل وی گل تر و خشک و در
شرفنامه است و قبل با کاف تازی -

گسنی - بالفتح گیاهیست تلخ و با کاف تازی
نیز لغت است -

گسی - بالضم با یای فارسی روان کردن و
فرستادن کسی را بجائی و گسیل با لام نیز
آمده است کذا فی شرفنامه -

گشتی - بالفتح مشدد و مخفف خوشی و رفتار
با ناز و با تاز رفتن -

گشنی - بالضم جهیدن جانور چهارپای بر ماده
و گشنی درخت آنست که شاخ یک درخت در تنه
درخت دیگر وصل کنند تا بار گیرد میگویند سالی
حضرت رسالت از گشنی درختان منع کرد یاران
نکردند دران سال درختان بار نگرفتند یاران
گفتند یا رسول الله درین سال گشنی ندادیم
درختان بار نگرفتند فرمان شد انتم اعلم بامور دنیاکم
یعنی شما داناترید در کارهای دنیاوی خویش
بعده یاران بمعتاد خویش چنانچه گشنی میدادند
درختان بار گرفتند الغرض آنچه رسول اراده میفرمود
که در قرآن است ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی
یوحی یعنی او بغیر وحی نطق نمیگشادی پس گفته او
چگونه خلاف واقع شود جواب آنست که در امور
دنیوی بغیر وحی سخن نمیگفتی دیگر این آیه در باب

قرآن ست که قرآن بهوای خود میگوید بلکه بوحی گویند
گل ورد وری - گلی است که بهر رنگ زرد دارد و بهم سرخ
گل گنبد آتشین بگردوی - یعنی گل شگفته
کذا فی الاصطلاح الشعرا -
گل گنی - آن گلی که در برگهای او سه جای
خار باشد و آن دو نوع میشود یکی سفید دوم زرد
برنگ هندش کیوڑه نامند و نیز گل پیاده و
از روی معنی ترکیب گل زمین هر گلی که باشد
گل ناری - یعنی لعل و گل رعنا ری و
گل آتشین و گل نار هستی -
گلیم شوئی - بالکسر با یار فارسی و میم موقوف
یعنی شوئیده گلیم و گلیم را بشوی و مه چیزیست که
پشم را بغایت پاکیزه کند و بعضی مشائخ از ان
محاسن را بشویند و گویند که آن بیخ زعفرانست
معنی اخیر از قنیه است -
گلین گوی - بالکسر با کاف و واو فارسی
زمین گم کرده بی نشان -
گنبد دولابی و گنبد نیلوفری - گنبد ماه
گنبد دام ماهی - ای آسمان اول همچو
دام ماهی مشبک و رخنه دار -
گنج خالی - آدم علیه السلام و فرزندان او
گنج دیبه خسروی نام گنجی که پرویز نهاده بود
گواسنجی - بالفتح پهلوان و دلیر -
گوارش مصطکی - یعنی دارویی ست
خوشبوی کذا فی شرفنامه -

گوزگانی - با چهارم فارسی سختیان دبغته
هر چهار حرف نخستین فارسی ست و قیل هر سه
فارسی منفصل زا معجمه و قیل کاف اول تازیست -
گوشت ربایی - با واو فارسی ربائیده گوشت
و نیز علیوا زود در شرفنامه است که علیوا ز شش ماه
نر و شش ماه ماده بود و صحیح آنست که سالی نر
و سالی ماده باشد -
گوش ماهی - با واو فارسی خلاف مروارید
و امثال آن جانوریست صدف خوانند و نیز
پیاله که از صدف سازند و در قنیه مذکور ست
گوش ماهی در صراح ترجمه ذبل نوشته است و
در صحاح ست ذبل چیزیست همچو دندان پیل و
آن پشت باخه دریائی ست که از ان دست برنجن
سازند و در تاج نیز ست الذبل دست برنجن
از استخوان کشف دریا -
گوهر رکنی - یعنی نیکوکار و هنرمند عامل و مصیح
گوهری - اصیل -
گوی - امر گفتن و نیز غلوله که بچوگانش زنند
گیتی - یا دوم فارسی روزگار و قیل این جهان
و در شرفنامه است که بمعنی زمین نیز آید از بندگی
شیخ واحدی با تار مثلثه محقق ست فاما در
شرفنامه مشهور بتا قرشت ست -
گیوی - بالکسر با واو فارسی نام پهلوانی
کذا فی زفانگویا -
گیلی - بالکسر نام طائفه از ترکان ست

نگی ست و در زفانگویا طایفه اند از گلیم پوشان
والله اعلم بالصواب

## کتاب اللام

لام زره و بحساب ابجد سی عدد و در لغات که از خلیل احمد بصری مصحح ست دران سست شرح اللام الشجرة الناصرة۔

## باب الالف

### فصل فی العربی

لا ۔ بمعنی نه و نیز کنایت از لا اله که عبارت از نفی غیر ست چنانچه از لا اله الا الله و در خشنده
لالا ۔ اللالاء الفرح التام کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست لالا غلام و در خشنده و این جز در صفت لولو مستعمل نشده است و در زفانگویا مذکور ست لالا دانه ایست مانند گنجد اقول این لفظ عربی ست اما فارسیان بمعنی غلام استعمال کرده اند۔
لقا ۔ دیدار و بمعنی موت نیز آید۔
لوا ۔ بالکسر علم بزرگ ۔

### فصل فی الفارسی

لوبیا ۔ معروف و آن غله ایست که هندش بووا نامند و در طب حقائق الاشیاء مذکور ست غله ایست که هندش جرلا و روهس گویند۔
لیلا ۔ بالفتح سبز رنگ تاریک و نیز نام معشوقه مجنون ست ۔
لا برلا ۔ تو برتو۔

لب جرا ۔ بالفتح با جیم مفتوح یعنی خوردنی و علفت را نیز گویند۔
لب خضرا ۔ کرانه آسمان کذا فی الاصطلاح
لخا ۔ بالضم کفش و سرموزه بمعنی خیر از زفانگویا ست
لختیها ۔ بالفتح بر وزن سختیها بمعنی جزئیات که مقابل کلیات ست و لک سیاه و لک سرخ که
لعل قبا ۔ جگر ۔
لقوما ۔ نام پدر ارسطاطالیس ۔
لوشا ۔ بالضم نام حکیمی ست ۔
لوقا ۔ نام مصنف قسطا و آن کتابی ست در احکام دین باطل آتش پرستی و آن را قسطالوقا خوانند۔
لهنة جانگزا ۔ سنگی ست در موجگاه دریای اعظم که هر که آنرا بیند چندان بخندد که بمیرد ۔

## باب الباء

### فصل فی العربی

لب ۔ بالضم و التشدید جزو مغز و میانه چیزی
لباب ۔ بالضم بهتر چیزی و خیری بی آمیغ و نام کتاب ۔
لبلاب ۔ ترنج کذا فی التاج و در شرفنامه مذکور ست لبلاب گیاهیست که بیخ ندارد و بر هر درخت که بپیچد آنرا خشک گرداند و آنرا عشقه نامند و نیز بمعنی معزم که عزیمت خوان آن بده است
لبیب ۔ خردمند و مقیم ۔
لعب ۔ بفتح یکم و کسر دوم بازی و بسکون دوم مصدر

لعاب - بالفتح والتشدید بازکردن و بالضم
مع التخفیف آب دهان لعاب الشمس مانند
تاریکی که از هوا فرود آید و میگویند لعاب الشمس الریق
ولعاب النحل العسل ولعاب السحبة تسمها -
لقب - بفتحتین نام کذا فی التاج و در اصطلاح
نحویان میان علم و لقب فرق آنست که در
لقب معنی منظور باشد و در علم نباشد -
لهب - بفتحتین زبانهٔ آتش -

## فصل فی الفارسی

لاب - یونانیان آفتاب را گویند و اسطرلاب
مرکب ازین است چه اسطر ترازو را گویند یعنی
ترکیب ترازوی آفتاب بود -
لابقا مقلوب - اقبال زیرا که لابقا چون
قلب کنی اقبال شود -
لب آفتاب - شعاعی که متصل سایه بود
لبالب - یعنی لب برلب و پر و مالامال
لعل نوش آب - با واو معروف لب معشوق
لعل مذاب - بفتح المیم می سرخ خام و خون
کذا فی القنیه اما مشهور با میم مضموم است -
لکد کوب - ای لکد مال -

## باب الباء الفارسی

## فصل فی الفارسی

لهراسپ - بالضم نام پادشاه ایران زمین
که کیخسرو تاج و تخت داده بود خراسان
مملکت بگشتاسپ شاه پسر بزرگ سپرده خود در بلخ
با آتش پرستی مشغول شد -

## باب التاء

## فصل فی العربی

لات - نام بتی است که اشقیا آنرا پرستیدندی
لت - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه
مذکور است کتان و زدن و قطع کردن و بمعنی
عمود نیز آمده و در ادات است لت کوره پاره
و قطع و کتان چوب زدن و در لسان الشعرا است
قطع کتان و پاره و سخت مترادف آنست
اقول لت مشدد عربی است فارسیان مخفف
برهمین معنی استعمال کرده اند -
لفت - بالکسر شلغم -

## فصل فی الفارسی

لابقا - مقلوب اقبالست ای اقبال
چون مقلوب نویسی نقش لابقا خیزد کذا فی الاصطلاح
لت لت - یعنی پاره پاره -
لخت - بالفتح سبزه و موزه و کفش پای
پای افزار و جرم و مرغ ای لعبث و پاره پاره کردن
و لت زدن و سلاح آهنین مثل گرز که آنرا گرز گویند
لوت - با واو فارسی طعامهای خوب و لطیف
کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست نان و طعام
لعبت - بوزن و معنی لعبت و آن صورتیست که
از جامه میسازند هندش گڑیا مند -
لیرت - بوزن سیرت خود که بتازیش مغفر نامند
وغداره کذا فی الادات و در لسان الشعرا بمعنی

اخیر ست و در حواشی ملتقط تحت غداره آمده
و آن جنبی ست از ادوات قتال این معنی غداره
با هردو را مهمله هست و آن ملائم مقام ست در
ظن من این غداره با غین معجمه مفتوح بعد را مهمله
و آخر دال مهمله که معنی آن جنبی از سلاح
پوشیدنی ست و این ملائم خود ست -

## باب الثاء

### فصل فی العربی

لوث - تهمت کذا فی التاج و در فارسی بجای
آلایش و آلودگی مستعمل ست چنانچه گوئی فلان
را درین باب هیچ لوث نیست و از لوث معاصی
دامنش پاک ست -
لیث - شیر و عنکبوت مگس گیر -

## باب الجیم التازی

### فصل فی الفارسی

لجاج - ستیزه کاری -
لجلاج - مرد متردد که در بانیش نگیرد در سخن
کذا فی التاج و در شرفنامه ست نام واضع
شطرنج و در قنیه هست لجلاج نام واضع شطرنج -

### فصل الجیم فی الفارسی

لچ - لگد -
لچچ - بفتحتین زاک سیاه که رنگ ازان
بکار برند کذا فی شرفنامه و در زفانگویا بسکون
جا نیز هست و در ادات بجیم فارسی -
لفچ - بالفتح بسکون فا فروهشته آب و سیر لب
و کسیکه بخشم باشد و آب را فرو هلد گویند لفچ
شده هست و بعضے بفتحتین گویند و بجیم فارسی
نیز درین لغت ست کذا فی زفانگویا و در ادات
و شرفنامه بجیم فارسی فقط ست و در لسان الشعرا
فرق کرده و در جیم عربی گفته است لفج بوزن خفج
اول آب سطر چشم هم عربیت و پارسی هم آمده آ
و کسی که خشم باشد تم لفظها -
لنج - بیرون روی چون بینی و در بینی فی زنخ و م
وست بیکار معنی اخیر از زفانگویاست ولی لفچ
بیرون کشیدن و کشیدن چیزی از جای -
لوج - نام ولایتی ست از نواحی زمین -
لهج - بفتحتین سازگار و قیل بالضم -
لیلنج - نیل کذا فی القنیه -

## باب الجیم الفارسی

### فصل فی الفارسی

لچ - بالضم برهنه مادرزاد و در زفانگویا ست
لچ بالضم لخ و گویند رخساره و در وی عارض
لچچ - بفتحتین همان لچ مذکور -
لفچ - بالفتح آب متغیر و برکاله گوشت بی استخوان
و آنکه لب فروهشته باشد و کسیکه بخشم رود و
لب را فرو هلد گویند لفچ کرده ست کذا فی الادات
و الشرفنامه و در زفانگویا و لسان الشعرا بجیم تازی
نیز آمده هست چنانچه گذشت -
لوچ - بوزن کوچ احول -
لولاچ - حلوائی ست که هندش لابرجهند

باب الحاء

فصل فی العربی

لفاح - بالضم سایه برگ کذا فی القنیه -
لقاح - بالکسر دستنبویه و گروهی که بادشاه را فرمان برند و ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار و سیر نکرده باشند -
لوح - بالفتح تخته و استخوان پهن تخته شانه و شانگی

باب الخاء

فصل فی العربی

لخالخ - جمع لخلخه است -
لخ - بالفتح بسیار اشک شدن چشم -
لطخ - آلودن -
لطوخ - داروئی که بر حریر مالند -
لاخ - جای را گویند چنانچه دیولاخ یعنی جای دیو و سخت و سیاه گویند سنگ یعنی زمین سنگستان کذا فی زفانگویا و در ادات و شرفنامه بمعنی زمین سنگستان و بیابان و مقام دیوان است -
لخ - بالضم گیاهیست که در آب روید آنرا رخ نیز گویند تا از وی حصیر بافند تیر ازان مانند

باب الدال

فصل فی العربی

لد - اسم موضع در شام که مهتر عیسی علیه السلام دجال لعین را دران موضع خواهند کشت -
لقبد - بالفتح نام شاعری معروف -

لحد - معروف کذا فی التاج یعنی گور که دران مرده را دفن کنند و درین زمان در عرف لحد آنرا گویند که دران مرده را غسل دهند -

فصل فی الفارسی

لاد - دسار تنگ و نرم و بناء دیوار -
لاجورد و لاژورد - بزای فارسی معروف آن رنگیست که از سنگ مخصوص میکشند و آن سنگ را از کوهها می آرند و یک نوع دیگر عملی میشود
لورکند - بواو فارسی و را مهموز فسیله که آنرا سیلاب بالب آب کنده باشد و زمین که بگرد آن گوشه باشد کذا فی شرفنامه -
لوند - بالفتح آنکه خراباتیان را مهمان باشد کذا فی الادات و در عرف لوند و سینگ بیباک را گویند که او را نه ترس خدای و نه شرم خلق باشد در حق مردمان و در حق خود مباح میدارد -
لوید - بالفتح بیای فارسی دیگ مسین بزرگ کذا فی الادات و در لسان الشعرا بکسر لام نیز است
لکد - بفتحتین با کاف فارسی لت یعنی زدن بپای -

باب الذال

فصل فی العربی

لخذ - بسیار تجسس کردن -
لاذ - مرد خوش سخن -
لذیذ - بالفتح با مزه -

باب الراء

## فصل فی العربی

لسان العصافیر — درخت او بزرگ و برگ او ببرگ آلو مشابهت دارد چون خوشه او بشکنند پر شبه و پرنیبه از وی بیرون آید تخم او در میان آن باشد و درخت او را بهندوی کریه خوانند و بار او را اندرجو نامند کذا فی طب حقائق الاشیا

## فصل فی الفارسی

لار — نام شهریست۔

لاشه زیر فخر — کینه۔

لاله زار — جائی که دران لاله بسیار رسته باشد

لیتر — بفتحتین کاهل و بسیار خوار۔

لُر — بالضم نوعی از حیلهای مردم و کام و توان و بره گوسپند و نام شهریست که آنرا لور نیز گویند و نیز آنکه از سیلاب در زمین کوشیده باشد۔

لزیر — بالفتح پرهیزگار و بزرگ و هوشمند —

لعل آبدار و لعل شکربار — لب معشوق۔

لغستر — بفتح کیم و سوم آنکه بر سرش موی نباشد زیراکه معنی لغ آنجاکه موی نباشد است کذا فی القنیه

لغبر — مردم فربه۔

لنگر — باکاف فارسی بدانچه کشتی بدارند و از هر چیزی دنبابرین خانقاه را نیز لنگر گویند کذا فی زفانگویا۔

لور — با واو فارسی نام شهرکه آنرا لوره نیز گویند و نوعی از حیلهای مردم و حفرات چکیده —

لورآور — با دوم فارسی دیه برنجی بزرگ و دیه روغن نیز۔

لهار — بالضم نام شهری کذا فی فرهنگ۔

لهاور — بالضم شهریست در حدود هندوستان که هندش لهابن گویند۔

لیچار — بالکسر با سوم فارسی طعامی که از جغرات پزند مهر رنگ که خواهند۔

## باب الزاء المنقوطه

## فصل فی العربی

لغز — بضمتین مشکل و در زفانگویاست لغز فروخزیدن باشد۔

لوز — جوز و بادام۔

## فصل فی الفارسی

لب راچشمه خضر ساز — یعنی مدام بشراب ناب مملو دار کذا فی المؤید و هم در مؤید سوال کرده است که لب را چشمه گفتن توجیه کلام نیست زیراچه از چشم چیزی خارج میشود نه داخل و در آن شراب داخل میشود نه خارج پس آب راچشمه گفتن بنص بی توجیه باشد جواب بانجا گفته است که لب را چشمه نه باعتبار خروج و دخول کرده است بلکه باعتبار مجرد امتلا چشمه خوانده است ای همواره آب را بشراب مملو دار کذا فی القنیه اقول لب راچشمه خضر بدان گفته اند که صفت آب حیات است اصاد اموات وزندگی آید دارد و هرکه نوشد

لرز — لرزه۔

لعل طراز یعنی آفریننده لعل و نگارنده آن۔

لیز — آمیخته و درست افزارکشیدن چیزی

کذا فی شرفنامه -

## باب السین

### فصل فی العربی

لاباس - یعنی باکی نیست -

لباس - هرچه پوشند و لباس التقوی الحیا ولباس الرجل امراته وزوجها لباسها کذا فی الصراح ودر زاهدی مذکورست لباس هر چیزی بدانچه آسایش آن چیز باشد و زن اگر لباس مرد و مرد را لباس زن هم بدین معنی گفته است و شب را که لباس گفته اند هم بدین که در شب آسایش مردم ست کما قال الله تعالی وجعلنا اللیل لباسا -

لبوس - زره -

لحیة التیس - نباتیست که در زمین ریگ هم یافته شود و گویند که گیاهیست بیشتر در خندق ها باشد شاخهای او میان تهی باشد سبز خرمائل کذا فی القنیه

### فصل فی الفارسی

لاس - جنسی از ابریشم کهنه -

لاغوس - خرگوش این لغت رومی ست

لاقیس - نام دیوی که در نماز و طهارت وسوسه دهد

لقوماجس - نام حکیمی -

لوس - بواو فارسی کژ دهان و خلال که پای از وی بدشواری توان کشید و هندش جهکه نامند و در لسان الشعرا بمعنی فریب دادن و فروتنی کردن نیز مرقوم ست -

## باب الشین

### فصل فی الفارسی

لاتش - کم خرد و بی اعتبار -

لخش - بخشنده -

لشکرکش - کشندهٔ لشکر -

لعل گوهرپوش - لب معشوق -

لقوماجش - پدر ارسطاطالیس -

لوش - بواو فارسی همان لوس بمعنی سابق ست

## باب الصاد

### فصل فی العربی

لحاص - بفتح یکم وکسر چهارم سختی -

لحیص - تنگ -

لحص - پر گوشت شدن -

لص - دزد -

## باب الضاد

### فصل فی العربی

لفلاض - زیرک و دانا -

## باب الطاء

### فصل فی العربی

لقیط - حرام زاده و جامهٔ نو کرده و نیز بچهٔ انگنده و جز آن که بردارند او را -

لوط - نام پیغمبری که قوم وی بلواطت مشهور ست

## باب الظاء المنقوطه

### فصل فی العربی

لفظ - معروف یعنی چیزی که تلفظ کنند بدان زبان

## باب العین
### فصل فی العربی

لاع - مرد بددل -
لامع - درخشنده -
لذع - سوزانیدن -
لع - گزیدن -

## باب الغین
### فصل فی العربی

لاذع - گزیدن -
لثغ - حرف سین را تاء و حرف را غین یا لام گفتن -
لدغ - گزیدن مار و کژدم -

### فصل فی الفارسی

لاغ - بازی کذا فی القنیه -
لغ - بالفتح موی و آنرا زلف نیز گویند -
لوغ - بالواو فارسی آتش نشانیدن و [illegible]

## باب الفاء
### فصل فی العربی

لحاف - بالکسر فرزاگند -
لطف - بالضم رافت و رفق -
لطیف - رفیق و مهربان و اللطیف من الکلام ما غمض معناه و خفی لطیف باریک و چابک و نیکوکار کذا فی التاج و نام باری تعالی -
لقیف - دوست -
لفت - پیچیدن -
لفاف - بالکسر چادر -

### فصل فی الفارسی

لاجوردی سقف - کنایه از آسمان -
لاف - کلام بیهوده کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست لاف کلام فضول و عبارت گشاده و خویشتن ستائی و تبازیش بمعنی دعوی آید -
لشکر شکوف - ای لشکر شکننده -
لیف - نهالی -

## باب القاف
### فصل فی العربی

لاحق - نام اسپ معاویه و نیز آنکه در اثنای صلوة او را حدث لاحق شود بعده او برای توضی رفته باز آید و باقی نماز را بغیر قرات ادا کنند
لقلق - بالفتح زبان -

### فصل فی الفارسی

لق - بالضم لغ -

## باب الکاف التازی
### فصل فی العربی

لک - بالضم آنکه لاک معروف یعنی جرم سرخ مخصوص که همچو قطیفه پشم نماید -
لبیک - جواب نداست بر وجه تعظیم معنی آنست استاده ام ترا استادنی -

### فصل فی الفارسی

لاک - همان لک که بدان هر چیز رنگ کنند و کاسه کذا فی زفانگویا و در ادات ست لاک نوعی از الوان سرخ که بدان پشم و ابریشم و جامه رنگ کنند

وآن صمغی ست که بدان دنبالهٔ کارد و تیغ و
امثال آن در دسته استوار کنند تا نجنبد و لک
ولکا و نیز گویند و در شرفنامه معنی متغایرست –
**لالک** – تاج خروس کذا فی القنیه –
**لشک** – پاره پاره –
**لک** – بالضم غاوله و سرخی که بدان رنگ
رنگ کنند گویند رنگ لکی ست و هر چیز گنده
ناتراشیده و گره ها بر آمدگی که در اعضا بهم رسد
وآنکه کسی فریب خورده زود تر در چیزی افتد
و در اسدی ست لک بن لاک و لکا باشد که آن
پس مانده باشد در بن دستهٔ کارد و مثال
آن نشانند تا آهن را سخت گیرد این هر دو معنی
اخیر از زفانگویاست و بالفتح مرد یاوه گوی ابله
و نادان و احمق و صد هزار را گویند یعنی عدد
هر چیز که بصد هزار رسد و سخنان بیهوده و هرزه
هذیان را نیز گویند و جامه و لته کهنه پاره پاره
شده و رختی و لباسی که مردم روستا پوشند
نو باشد خواه کهنه و دراغ و لکه جامه و عرب
آنرا هم را میگویند و نام طائفه باشد از کردان
صحرانشین و اهوی و صاف را نیز گویند و معنی
شتالنگ نیز هست که بعربی کعب گویند و صمغ
گیاهی هم هست که بمر و شباهتی دارد و سرخ
میباشد و دریشی را نیز گویند که در شکم پیدا شود
چنانکه شکم را سوراخ کند و آنرا بعربی دبیله گویند
وبکسر اول جانوریست پرنده که گوشت لذیذ
دارد و آنرا خرجال خوانند –
**لک ویک** – بایای فارسی یعنی بی هنری و عبث و
ترهات چنانکه گویند لک ویک آورده است و
در لسان الشعرا بمعنی تگاپوی آورده است
**لمتک** – بکسرتین حفرات که نمک و شیر در و
اندازند و بخورند –
**لنبک** – بفتح اول نام مقامی که در عهد بهرام گور
بود و بهرام را مهمانی کرد و بهرام تمام مال و اسباب
براهام یهودی را بازداد و بضم اول مردم فربه
و پر گوشت و ناهموار –
**لورک** – باواو فارسی و رای مفتوح کمان
نداف و قیل باواو تازی و در زفانگویا بمعنی
شمشیر نیز آمده است –
**لوک** – باواو نوعی از شتران کم موی بارکش
و هر چیز حقیر و زبون –
**لیاک** – بفتح اول نام برادر پیران که پهلوان
تورانی بود و در جنگ دوازده رخ گریخته و گستهم
او را تعاقب کرده و کشته و بضم اول علت و ماده
چیزی را گویند کذا فی القنیه و در شرح مخزن ست
لیک پیمانه ایست که بدان غله و غربا و غیر آن
به پیمایند و مختصر لیکن –

## باب الکاف الفارسی
## فصل فی الفارسی

**لکلک** – بادوم فارسی جانوری پرنده معروف
**لگ** – بالفتح بند و رنج و لت کذا فی زفانگویا

لنگ - بالکسر شتالنگ پای و بالفتح معروف که تازیش اعرج گویند -

لوح - دور نگ زمانه -

## باب اللام

### فصل فی العربی

لآل - بمد و التشدید الالف صاحب لولو -

لازال - همیشه باد -

لایل - شب تاریک -

لسان الحمل - زبان بره و آن گیاهی ست که اطلاق شکم باز دارد -

لیل - شب لیال جمع آن و فارسیان جمع لولو هم لیال آورده اند و این خلاف قیاس ست زیرا که جمع آن لآلی آمده و در لالی اگر لال گویند بحذف یا درست باشد چنانچه در متعالی متعال و در تعالی تعال آمده است -

### فصل فی الفارسی

لال - گنگ -

لعل - گوهریست قیمتی در خشان بدین جهت گویند مگر پس اندیب و آنرا گاو می آرد و از ظلمات و در دهن میگیرد و بصحرا بنهد و بروشنائی آن علف خورد و مردم کمین کنند و گل تر بر بشرش زنند گاو بانگ و زاری کنان باز بدریا شود و مردم آنرا بردارند و بمعنی سرخ و لب معشوق نیز آمد کذا فی شرفنامه سوال از کلام خواجه نظامی معلوم میشود که جای لعل و گهر در سنگ ست چنانچه در نعت حضرت رسالت میفرماید سه لب و دندانش زان در سنگ زد چنگ * که دارد لعل و گهر جای در سنگ * درین بیت در مجلس نصیر خان دو پرسش کردند یکی میان دانو پرسیدند که لب و دندان کجا چنگ بسنگ زدند بلکه سنگ چنگ زد بدندان این را جواب گفتم که ازین چنگ زدن مساس کردن مراد ست اما گوییم عبارت محمول بر قلب ست و نکته قلب ست و نکته قلب رعایت اولیست زیرا چه این جا حسن ست نیست که بگوییم سنگ بدندان رسید و پرسش دوم میان محله متعلم امام نصیر خان میگردند دندان حضرت رسالت مجروح شده بود نه لب پس این بیت چگونه راست آید کاتب جواب گفت میان لب و دندان بعید نیست ممکن که هر دو رسیده باشد بعده ایشان گفتند که این مروی نیست که سنگ بلب نرسید اما لب مبارک بسنگ رسیده بود که بجبر اسود بوسه داد این جواب ایشان گفتند و پسند کردند و بدین جواب پرسش اول هم زایل شد الغرض درین بیت تصریح ست که جای لعل و گوهر در سنگ ست و مؤید ست و این را آنچه در طب حقائق الاشیا ذکر یافت که لعل در قدیم نبوده ست بنابر آن در کتابهای قدما و گفته اند چون بکوههای بدخشان زلزله سخت پدید آمد کوهها بشگافد لعل پیدا شد اول که یافته شود سرخ ست بعده زرد و زرد از سرخ

محکم تر ست و دیگر برنگ پوست پیاز ست آنرا
لعل پیازی خوانند و بهای او نزدیکی ست
به بهای زمرد و سرخ تیره رنگ هم باشد لیکن بهایش
کمتر ست اگر بر کودک بندند بد خوابی نکند —
لکل — بکسر یکم و فتح دوم مرادف تبارلیش مرد
نامند کذا فی زفانگویا —

## باب المیم

### فصل فی العربی

لا اسلم — باور نمیدارم —
لام — زره و نام یکی از حروف تهجی این را
تشبیه بموی سیاه کرده اند بدو جهت یکی بسبب
شکن و دوم بدین که موی همچو زره میپوشد
اندام را چون پراگنده بر تن خویش چنانچه
زینب رضی الله عنها ستر خود را بموی سیاه کرده بود
هنگام که نظر حضرت رسالت رسید فرمود اللهم
ثبت قلبی جلی و نیک و در شرفنامه ست و نیز
سپند سوختنی که مقدار بالیده در بناگوش بچگان
مالند و نوع چشم زخم را و آنرا نیک نیز گویند —
لجام — لگام و لغام بالضم کفک دهان شتر را
کذا فی التاج و بعضے لگام را لغام هم میگویند و
در تاج اسامی در لغت صریر نوشته ست بانگ
لغام و بانگ نعام و بانگ دو قلم و تخت و
نعلین و انچه بدین ماند —
لم — بالکسر چرا —
لئیم — بالفتح بخیل —

### فصل فی الفارسی

لگام — با کاف فارسی معروف و نیز نام کوهی نشانه
لج و لانج تو ساید و ردو دام سامی در زنده شد
و نا درنده بنده تو و مملوک تست —

## باب النون

### فصل فی العربی

لبن — بفتحتین شیر و بالکسر خشت —
لبون — بچه شیر آنچه دو ساله باشد —
لحن — بالفتح بمعنی سخن و راه که بر گویند یعنی سرود
و در قنیه ست غلطی در زبان و آواز —
لحیان — نام شکل دوازدهم علم رمل که آنرا
لحیان الضاحک الثانی نیز گویند —
لسان الغین — بالفتح آنچه مسکینی بپای کنند
در میان کشت تا مرغان بترسند و رانده شوند
و بمعنی قلعون —
لقمان — نام حکیمی معروف و بعضی گویند هم نبی
لون — بالفتح — گون —

### فصل فی الفارسی

لادن — نوعی از معجونات عطر مانند دوشاب
و خوشبوی و گویند که آن عنبر نطی ست که جنسے از
عنبر ست و گویند لادن مشکی ست کذا فی زفانگویا
و در شرفنامه ست نوعی از معجونات عطر مانند
دوشاب و جنسی ست از عنبر —
لاغون — خرگوش بلغت رومی کذا فی القنیه —
لان — گوی باشد در زمین و هر چه در وی افتد

لالن - کوهی ست نزدیک روس -
لانیدن - گفتن ودر زفانگویاست هرزه لای
یعنی بیهوده مگوی -
لباس راهبان - یعنی لباس سیاه -
لبان - بالفتح کندر وآن درختی دارد مانند
پسته میوه وتخم برو نباشد وجمع لب بر خلاف قیاس
لب آتش فشان - ای دهن معشوق
وکنایه از لب شخصی ست که از دهان او آه سوزناک
بیرون برآید وطعنه زننده را نیز گویند و
مظلومان آه زن -
لت انبان - فارسیان در محل ترحم
استعمال میکنند واز میان این منقول ست
که بسیار خوار را گویند -
لخشیدن - بالفتح افتادن کذا فی زفانگویا
لشکر شگافان - یعنی دلاوران -
لشتن - بفتح یکم وکسر دوم لخشان و بی خشونت
لعاب گوزن - یعنی روشنائی صبح و
روشنائی آفتاب -
لعاب لعل سان - می سرخ -
لعبتان - جمع لعبت که دخترکان بصورت
آدمی از جامه میسازند هندش گڑیا مانند
لغزیدن - فرو افتادن وفرو خزیدن کذا
فی شرفنامه والادات ودر زفانگویا بمعنی
دوشیدن وآشامیدن ست بلغت ماوراء النهر -
لگن - بفتحتین طبقی که شمع دران نهند
ودیوارش بلند باشد وآن از سیم وزر وغیر آن
سازند وآنرا طشت شمع نیز نامند -
لمغان - نام شهریست نزدیک غزنین -
لنگمن - باکاف فارسی ناقه کذا فی القنیه -
لوسیدن - باواو فارسی وسین مهمله فریب دادن
وفروتنی کردن کذا فی زفانگویا -
لوغیدن - باواو فارسی بزانو ودست رفتن
بچهٔ خرد وغیر آن وبسرین رفتن کذا فی القنیه -
لوهنین - آنچه بران پنبه دانه بکشند -
لهفتان - بالضم جمع لهفت آن لعبتان دخترکان
وبازی بچگان یعنی بازی دخترکان ودر قنیه
بجای حطی نیز ست -
لهقان - دریغ خوار -
لهید شدن - بتازیش هور راگویند کذا فی التاج المصادر
لیان - بالکسر تابش وفروغ که از پس یکدیگر درخشند
لیزیدن - آمیختن -
لبق وران - دوات وصندوق شنگرف کذا فی القنیه

## باب الواو

### فصل فی العربی

لغو - سخن نافرجام -
لولو - مروارید ونام غلام -
لهو - بازی ومشغول کننده از کار خیر ابو اللهو طنبوره

### فصل فی الفارسی

لعاب گاو - باکاف فارسی ای کاغذ سپید
برق وروشنی صبح کذا فی القنیه

لیمو - بالکسر میوه معروف و در غایت شهرت و آن دو نوع میشود ترش و شیرین کذا فی القنیه

## باب الهاء

### فصل فی العربی

لبّه - بالفتح والتشدید سرسینه و موضع گردن که کشتن گاه است -
لجاجه - ستیزه کردن -
لجلجه - لقمه در دهن گردانیدن -
لجّه - بالضم والتشدید میان دریا -
لحیه - ریش -
لخلخه - بالفتح معجونی خوشبوی کذا فی التاج و در زفانگویا مندرج است گوی عنبرین یا بید خوشبوی آمیز چون عود قاری و مشک تاری و عنبر اشهب و کافور نامی -
لعبه - بالضم چیزی که بوی بازی کنند کذا فی التاج و بالفتح یکبار بازی کردن و بالکسر نوعی بازی کردن
لعلعه - شکستن و درخشیدن سراب بیابان
لعنه - نفرین و راندن کسی را به لعنت -
لقطه - بالضم چیزی که افتاده یابند -
لقمه - معروف یعنی پاره طعام که برای دهان انداختن معین کنند -
لقوه - بیماری که روی کژ کند و آئینه بحکمت میسازند چون در ان بینند بعنایت الله تعالی دفع گردد -
لوعه - سوزش دل -

لوحش الله در - بالفتح در محل تحسین استعمال کن
لهاة - ملازه -
لهجه - جایگاه بهم آمدن گوشت میان دو استخوان زنخ و گوش کذا فی التاج و در فرهنگ علی بیگی یعنی نوک زبان است و در عرف لهجه طرز نواختن خراسان را گویند -
لهنه - طعام ناشتا و نیز بهاری -

### فصل فی الفارسی

لابه - اظهار اخلاص با نیاز تمام و بازی کرد و چیزیست که از سر تا دم به پیچند کذا فی شرفنام و در زفانگویا لابه چاپلوسی و خوشی و خوشامد -
لاشه - معروف یعنی لاغر و ضعیف -
لاخشه - تتاج -
لاژنه - گیاهیست که بهندوی راتنی گویند کذا فی زفانگویا -
لاله - هر گل خود رو را نامند فاما چون لاله تنها واقع شده باشد لاله لعل مراد بود که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسوادالدل نسبت کرده اند و آنرا لاله نعمان نیز گویند و چون موصوف واقع شود مثل لاله کبود و جز آن هنگام لاله دیگر مراد بود و لاله با هفت رنگ اند لاله کوهی و لاله صحرا و لاله شقائق و لاله وردی و لاله لیموزه و لاله دلسوخته و لاله نعمان و لاله خطائی هم مستعمل است
لانه - کاهل و بیکار و آنچه در شهد میباشد و آنرا زنبورخانه نیز گویند -

کباجه - بالفتح معروف -
لب کشتی گاه - گذر آب که بتازیش معبر خوانند
لبیشه - بالفتح با یار فارسی رسنی که در دهن
اسپ و مبرزا آن بینداز ند و هر دو طرفش کشیده
چون عنان سازند کذا فی القنیه و در زفانگویا
با سین مهمله است -
لتره - پاره پاره و دریده و رانده و کمینه -
لته - بالفتح پارهٔ جامه بتازیش طر به خوانند -
لخشه - بالفتح شعلهٔ آتش و سرشک آن -
لعبتان دیده - ای مردمان دیده -
لغونه - بالضم آرایش -
لفچه - باجیم فارسی سر بریان و کلهٔ بریان و پرکاله
لقمهٔ خلیفه - یک نوع حلوای ست -
لقوبا - نام برادر ارسطاطالیس -
لکامه - بالفتح امعار گوسپند بگوشت تابه پر کرده
درده وا مثال آن و در لسان الشعرا لکامه
بوزن بهانه مرقوم ست -
لنبه - بالفتح مرد فربه -
لنجه - خرامیدن بناز و نعم -
لوبه - لوبیا -
لوزینه - بالفتح حلوای ست که دران مغز بادام
کرده باشند و از مغز بادام پخته ساخته طعام سازند
لوره - با واو فارسی و رار مهمله سیلاب گنده زمین
گوشده کذا فی زفانگویا -
لوله - با واو فارسی یک مشت خمیر کرده و نیز بالکسر مشربه و غیر آن

لوشاوه - با واو فارسی زمین گوشده و سیلاب گنده
لوشابه - با واو فارسی هر چه چرب و شیرین باشند
چه سخن و چه لقمه و در لسان الشعرا با واو تازی
مرقوم ست بمعنی فریب و فروتنی کردن نیز آید -
لولیشه - غله کوفته -
لیوه - بالکسر سنگین و سگال و فریبنده و قیل چاپلوس

## باب الیاء

### فصل فی العربی

لاابالی - یعنی باک ندارم من و در استعمال کسی را
گویند که بی باک باشد -
لاوی - نام پسر یعقوب علیه السلام -
لای - گل لغزان که آن را حلیش نیز گویند
کذا فی القنیه و در شرفنامه نوعی از جامهای نفیس که
ابریشمین و رنگین ست و آب باران که در کوچه ها
روان شود و بمعنی خانه نیز آید -
لیلی - بالفتح نام زنی معشوقهٔ قیس کذا فی القنیه
لیکن نام معشوق قیس که مجنون لقب داشت -

### فصل فی الفارسی

لامانی - بمعنی زره پوشی -
لانی - بکسر یکم و سوم و چهارم نوعی از جامه های
کوتاه که درویشان پوشند کذا فی شرفنامه و در
لسان الشعرا با یار حطی ست و نون و در زفانگویا ست
لابی بر وزن آبی از آمدن و بمعنی جامهٔ سوزنی که
درویشان پوشند کذا فی القنیه -
لباس زنگاری - با کاف فارسی ای سبز

لخلخ های عنبری - بافتح دوم لام و بهر دو خاء معجمه یعنی ساعات شب و معنی لخلخه غلوله معجون خوشبوی که بدست گیرند کذا فی المواید۔

لخشی - بالفتح قدری یعنی از گل بوئ۔

لعل پیازی - بایاء فارسی نوعی از لعل که رنگ او با سپیدی و سرخی آمیخته باشد۔

لعل قبائی - کنایت از جگر ست۔

لوح خاموشی - یعنی خاموشی با ستعاره آنرا لوح می خوانند۔

لوری - بالضم بادخوره و علتی که تبازه لیش جذام گویند و بواو فارسی طائفه اند که کمانچه زنند و حجامت نیز کنند و اکثر از ایشان سیاه چرده باشند۔

لولی - باواو فارسی سرود گوی درویشان وگدای کوچه گرد و بمعنی ظریف و نازک نیز آید معنی اخیر از شرفنامه است۔

لهنه جان گزای - یعنی آن سنگ که موج گاه دریای اعظم ست و آب آن دریا همچو سیماب ست و آفتاب همدران غروب می کند هر که آن را به بیند از شادی چندان بخندد که بمیرد کذا فی شرفنامه و لسان الشعرا۔

لبی - رخصت و اجازت بازی کردن کذا فی زفانگویا

## کتاب المیم

المیم خمر الصافی یعنی شراب صاف میم ساکن و متحرک بمعنی من و مراد خود آید و بحساب ابجد چهل ست

## باب الالف
## فصل فی العربی

ماء - آب۔

ماء السماء - لقب مردی و زنی۔

ماجرا - سرگذشت۔

ماوا - جای بازگشت۔

متبسما - بضم یکم و فتح دوم و سوم و چهارم مشدد و بالالف مقصور لیسر خوانده۔

متکا - تکیه گاه۔

متوضا - آب خانه۔

مجرا - بالفتح جای روان شدن و جای جریان و بالضم روان کرده شده و رانده شده۔

محابا - بالضم مهر و محبت که در دل می افتد و نیز مختصر محابات ست و معنی آن فروختن کالای نو باندک بهاست بتراضی و توافق جانبین۔

مدارا - مصالحه و آهنگی اقول اصل این مدارات ست و معنی او با یکدیگر پوشیدن عداوت و نرمی کردن ست۔

مذا - ترتیب کرده شده و نیز نام حلوائی ست۔

مرا - بالکسر ستیزه و در شرفنامه است باکسی بهتری و مرتبه پهلو زدن۔

مسیحا - عیسی علیه السلام۔

مطرا - تازه و آشکارا۔

معلم اسما - آدم علیه السلام۔

ملا - صحرا۔

ملجا - جای پناه
منا - نام مقامی ست که بانزاره آنجا می شود در
ایام حج -
مها - گاو دشتی و بلور -
مهنا - گوارا و گوارا اینده و مبارک باد کرده شده
و البو المهنا شراب -
مهیا - آماده و ساخته و موجود -
مینا - گوهر آبگینه و آنجا که کشتی باز دارند
برلب دریا و در قنیه بمعنی شیشه مندرج ست
اما در استعمال فارسیان در مقام سبز ست -

## فصل فی الفارسی

ماخولیا و مالیخولیا - کلاهما بالواو فارسی
خلل دماغ و سودای خام -
مارافسا - آنکه زهر مار و افسون وغیر آن علاج کند
مارما - طائفه اند در کوه البرز که بسر و روی
انسان باشند و باقی بصورت مار و بطریق
مار براه روند ببینه و سم -
مارشیدا - ماریکه اصلا قرار نگیرد و هیچ افسون
او را آرام نتواند کرد و هر کس را که بگزد در زمان
هلاک شود -
مارقشیشا - داروی ست کانی که بهندش
سونامکهی و ماگید گویند کذا فی القنیه و در طب
حقائق الاشیا رسنگی ست که چون او را بشکنند
مانند زر چشمها در وی پیدا آید بهندش سونامکهی گویند
ماستیا - آتش جعفرات -

ما میثا - گیاهی ست که در آب باشد و بی مزه بود -
مانا - پندار و مکر -
ماهما - ای ماه و چندی از جنس خویشان -
مردم گیا - باکاف فارسی یعنی گیاهی ست
که در حدود چین بصورت مردم برآید هر که آن را
بکند بمیرد و عند الحاجة یک رسنی در میان سگی گرسنه
بندند و سر دوم آنرا در آن گیاه استوار کرده دهند
پس گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت
قصد کند مردم گیا کنده شود و سگ بمیرد و در
کتب طب مذکور ست که بهندش لکهنا نامند و
لکهنا را کاتب دیده است بیخ او مشابهت بصورت
آدمی دارد و در بیخ علامت ذکر پیدا شده و در ماده
برخلاف آن هر زنی عقیمه را که با شیر ماده گاو روز
یکشنبه بخوردن دهند فرزند شود اما در نر و ماده
آن تفرقه توان کرد اگر از نر بخورد فرزند نر زند
اگر از ماده بخورد فرزند ماده -
مرغوا - بفتح یکم و سوم مضموم فال بد -
مرقشیشا - همان مارقشیشا مذکور -
مردا - بالفتح فال نیک -
مسافران الا - یعنی اولیاء الله و سالکان
راه خدا و طالبان مولیٰ -
مغینا - بالفتح سنگ سلیمانی که بکرنگ
مشهور ست و شیشه گران بکار برند و بعضی
گویند گلی باشد سیاه رنگ و آنرا از کوه کاشان
آورند و آن مرقشیشا مانند بود -

ملچکا - بالفتح با سوم فارسی قصد -
ملکا - نام مردی صاحب قصه مذهب ترسایان و فقیه و مجتهد ملت ایشان -
منها - بالکسر شراب کذا فی فرهنگ علی بیگی -
موہی گیا - با سوم موقوف و چهارم فارسے نام گیاہی ست -
مہا - بالکسر ای مہ یعنی ای بزرگ -
مہد مینا - یعنی فلک -
مہرا - نیک بخته -
مہر گیا - بالکسر با را موقوف و کاف فارسے مکسور نام گیاہی ست -

## باب الباء

## فصل فی الفارسی

مآب - جای بازگشت -
متقارب - بایکدیگر پیوسته و نام بحرے معروف که تقطیع و جزآن فعولن چهار بار آید -
مجیب - نام باری تعالی و نیز جواب دہنده
مجبوب - ساده کرده و خصی کرده شده -
محبوب - دوست داشته شده -
محب - دوست دارنده -
محتسب - معروف یعنی آنکه حساب سنگ و ترازو از دکانداران بستاند و محافظت نرخ کند
محجوب - نابینا و پرده کرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود بسبب وارثی دیگر -
محراب - معروف یعنی طاق مسجد

و شریف ترین جای نشستن -
محصب - بالضم و التشدید صاد مهمله آن موضع که سنگ اندازند بمکه -
مخلب - بالکسر داس بی دندانه و نیمه نخچیر و چنگال مرغ درنده -
مذنب - بالضم و بکسر ثالث گنهگار و بالکسر بفتح ثالث کفلیزه و راه گذر آب -
مذہب - بالفتح راه و روش و آنجا نه و بعضے بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد زر راندود کرده شده و باستعاره راه و دین را مذہب گویند و صاحب مذہب انبیا امام اعظم ابوحنیفه کوفی ست که درباب او حدیث رسول ست لولم البعث نبیا لنعمان بن ثابت و مذاہب باتفاق علما چهار ست -
مرکب - بالفتح اسپ و شتر و جز آن و بالضم بالتشدید ثالث ترکیب کرده شده و نیز سیاہی که بدان می نویسند و نیز میوه ایست مانند کرنه بلکه از ان خرد و نیز میخوش می باشد -
مضراب - بالکسر زخمهٔ رباب و عود و طنبور و حلقهٔ چوب که کبوتر از ان گیرند و نیز گز کذا فی شرفنامه و معنی ترکیب بچیزی که زنند - و در قنیه بمعنی عقاب ست -
مطرب - بالضم بکسر ثالث معروف یعنی سرودگوی و معنی ترکیب طرب آرنده -
مطلب - نام مردم -
مغضوب - غضب کرده شده -

مغرب - بالفتح جای فرو شدن آفتاب
و بالضم نام کتابی در لغت -
مکاتب - بفتح چهارم آن بنده که خویشتن را بخرد
مکتب - بفتح دبیرستان و بضم یکم و کسر
سوم جای نصب و صدر و در استعمال بجاے
مسند هم آمده است و بکسر یکم و فتح سوم
ریگ مایهٔ آهنین -
منکب - بفتح یکم و کسر سوم دوش آدمی و مهتر عارفان
و سر قوم دانایان و کرانه زمین و جای بلندی بازی
فریق و من الجبال کل ناحیة منها منکب و المنکبان
مردم بازوی در موکب آن -
موکب - آن مرکب سوار که با امیر نشیند
کذا فی التاج و در قنیه است پارهٔ لشکر و سواران خاصگی
میزاب - ناودان -

## فصل فی الفارسی

ار لیعقوب - نام مردی که صاحب مذهب سائی بود
ماه آب - مدت ماندن آفتاب در برج اسد
آنرا آبان خوانند و آن از ماههای خزانی ست
دهاے بی منفعت دران می وزد -
ماه تاب - پرتو ماه و نیز آنچه از شوره و گندهک
راست میکنند و کاغذ پیچیده در مجالس می سوزند
خصوصاً درین دیار در شب برات راست میکنند
روشنائی ماه می نماید -
ماه نخشب - آن ماه را گویند که ابن مقنع حکیم
از کوه سیا از میان چاه بر آورده بود چون ماه فلک
زورفتی آن ماه بر آمدی چنانکه چهار شهر روشن گشتی
مریخ سلب - یعنی سرخ پوش -
مکیب - بالفتح با یای فارسی از راه بے راه مرو
واز راستی بکژی مشو -
ملخ آب - نوعی از ماهی خرد که بتازیش
ارسان و بهندوی جهینگه نامند -
منزل نهره فریب - یعنی دنیا -
مهراب - بروزن محراب بمعنی مهر است که
نام بادشاه ووالی کابل باشد و معنی ترکیبی آن
آفتاب رونق بود زیراکه مهر آفتاب آب رونق را گویند

## باب الباء الفارسی

## فصل فی الفارسی

مسپ - بروزن اسپ با سین مهمله یعنی نفس
باسکون واین لغت پهلوی ست واین مسموع ست
از شیخ مزمان وایشان را اسماع ست از مسافر
بالادستی کذا فی القنیه -

## باب التاء

## فصل فی العربی

مات - یعنی مُرده و نیز در شطرنج گویند شه مات شد
یعنی هیچ خانه نماند شه را -
مبهوت - حیران کرده شده مشتق من بهت الرجل
اذا تحیر -
مقالات - بالکسر تابه -
مکافات - بسندگی و پاداشن
ملکوت - بادشاهی و در اصطلاح صوفیان

عالم ارواح را ملکوت نامند یعنی عالم معنوی -
موت - مرگ -
موات - چیزی بی جان و زمین خراب که ملک نبود
میّت - مرده -
میقات - وقت و آنجا که احرام بندند -

## فصل فی الفارسی

ماست - جغرات انداخته آب کذا
فی شرفنامه و در زفانگویا ماست باسین مهمله
موقوف جغرات و گویند آنچه جغرات بدان لبسته شود
و آنچه سر جغرات لبسته میشود و علک رومی را
ماست گویند -
ماقوت - نام حلوائی که آنرا ماقوتی نیز نامند
مزکت - بوزن و معنی مسجد -
مست ومشت - کلا هما بالضم بیخ گیاهی ست
خوشبوی که آنرا مشتگ نیز گویند هندش موتھ نامند
مشک پشت - باخه کذا فی زفانگویا -
مفت - بالضم اسیر و زیردست -
مطربان چابکدست - ای مطربان چالاک
و در قنیه است ای مطربانی که در زخمه دست
جنبانی کنند -
مملخت - بالفتح پای افزار و هم لخت مترادف
این ست -
مهتر شریف - یعنی حضرت رسالت صلی الله
علیه وآله وسلم -
می پرست - یعنی دائم الخمر -

میدهٔ بهشت - یعنی چاشنی گیر و خادم تو -
میر هشت بهشت - کنایه از رضوان -

## باب الثاء

## فصل فی العربی

مثلث - سه کرده شده و سه یک گرفته شده
و شرابی که شیرهٔ او پخته شده باشد چندانکه
ثلث آن رفته باشد و ثلثی مانده و سرشتی
باشد از مشک و عود و عنبر کذا فی التاج و در
شرفنامه است سیکی و سه تار رسن و در حواشی
ملتقط القلم مصنف ست سیکی یعنی جنسی از
شرابها معطر و آنرا سه یک نیز گویند -
مخنث - معروف یعنی آنکه لواطت کنانند
و آنکه نه مرد باشد نه زن -
معمورهٔ عمرولیث - یعنی شیراز و عمرولیث
پادشاهی بود که شیراز آبادان کردهٔ اوست -
مغاث - بالفتح بیخ انار دشتی و بعضی
سنبل را گویند -
مکث - بالفتح درنگ -
ملیث - بالضم مردی با وفا آهسته در کار
مؤنث - مردی که در وی نرمی باشد کذا
فی التاج و نیز ضد مذکر -
میراث - بالکسر معروف یعنی متروکهٔ مرده
که زنده را رسد -

## فصل فی الفارسی

مرکز مثلث - و آن چهار اند یکی مرکز مثلث

آتشی و دوم مرکز مثلث خاکی و سوم مرکز مثلث
بادی و چهارم مرکز مثلث آبی۔

## باب الجیم

### فصل فی العربی

یاجوج - رجل من الناس کذا فی التاج
و در نقل ست کہ یاجوج و ماجوج مخلوقے بصورت
آدمی در آخر الزمان پیدا خواهند شد قد ایشان
مقدار یک شبر خواهد بود سد سکندر را کنده
ایشان بیرون خواهند آمد۔

محتاج - نیازمند۔

مزاج - بالکسر آمیزش و انچہ قیام آدمی بر آنست
از طبائع۔

معراج - بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب
حضرت عزت را معراج نامند چنانچہ گفتند معراج
موسی بر طور بود۔

معرج - بالضم نام جامہ ایست منقش و نیز نام علتی
کہ پای را کژ گرداند کذا فی القنیہ۔

منطقة البروج - کرسی۔

منهاج - راه روشن۔

موج - جنس آب۔

### فصل فی الفارسی

بازمارج - باز باره و آن چیزیست خرد۔

مج - بالفتح راوی یعنی آنکہ روایت کند و
نام رودی ست معنی آخر از زفانگویاست۔

مرغ رنگین تاج - خروس کہ بتازیش دیک خوانند

مرج - بالفتح مرغی ست آبی و نیز شهریست۔

مشنج - بالفتح مگسی ست کہ چون بر گوشت نشیند
گوشت را گنده کند و کرم افتد۔

مغرانج - بالضم یعنی مغ بچہ۔

مغلاج - بالکسر گوی کہ در وی چوگان بازی کنند
و در ادات با جیم فارسی مندرج ست۔

منج - بوزن رنج داروی کہ آنرا ریوند نیز گویند
و همان مشنج و مگس شهد و در قنیہ منج بالضم بمعنی
منک نیز آمده است۔

میدان عاج - صفحہ و ورق سپید۔

## باب الجیم الفارسی

### فصل فی الفارسی

مغلاچ - همان مغلاج۔

ملنچ - گیاهی ست کہ چرندگان را مستی آرد۔

## باب الحاء

### فصل فی العربی

متاح - شب دراز۔

مجاهز ارواح - ساخت کننده جانها یعنی
حضرت عزت جل جلاله و عم نواله۔

مدح - ستوده۔

مداح - بسیار ستاینده۔

مراح - نام کتابی در صرف و جای روح و مراح
بالکسر شادی۔

مستراح - بالضم آبخانه۔

مسح - سودن۔

مسیح - درم بی نقش و خوی و چیزی مالیده و آنکه زمین را مساحت کند و دستار درست و مردی که مجامعت بسیار کند و نیز عیسی علیه السلام و آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد ازینمعنی دجال کذاب را گویند که در دجال علیه اللعنة اینهمه علامت خواهد بود ازینجهت نام او دجال شد۔

مصباح - چراغ و نام کتابی۔

مطرح - جای افگندن شکار یعنی دام۔

مطمح - جای نظر۔

مفتاح - کلید و نام کتابی در معانی۔

ملح - بالکسر نمک و آب شور۔

مفرح - آن دارو که مقوی دل و شاد کننده آن باشد کذا فی المؤید۔

ملاح - بالضم ملیح و بالفتح والتشدید کشتیبان۔

ملواح - نوعی که بردام بندند تا مرغان دیگر برو گرآیند و آن اشتر و اسپ که فربه نشود و بره و بزغاله که در مقام شیر بندند تا نزدیکتر آید و اورا بکشند۔

ملیح - بالفتح نمکین ابو الملیح چکاوک۔

## فصل فی الفارسی

معجزهٔ مسیح - اموات بدعا زنده و نزول مائده از آسمان۔

ملجای نوح - کوه جودی۔

## باب الخاء

## فصل فی العربی

مخ - بالضم مغز و مخ کل شئ خالص و غیره کذا فی التاج و در شرفنامه است مخ لگامی ست سنگین که بر سر اسپان سرکش کنند تا نرم شوند و بالفتح زنبور و در لسان الشعرا بهر دو معنی بالضم تصحیح کرده است و بدین هر دو معنی این لفظ فارسی ست

مریخ - بالکسر نام ستارهٔ نحس در آسمان پنجم۔

مسخ - معروف و آن در امم سابق بود که چون کسے نافرمانی کردی خدای تعالی اورا بصورت دیگر بدتر از صورت اول کردے چنانچه قومی از بنی اسرائیل خلاف حکم خدا بروز شنبه شکار ماهیان کردند و بدان شومی ایشان همه بصورت بوزنگان شدند و قوم مسخ از سه روز بیش نزیند

مسلوخ - معروف۔

مطبخ - جای دیگ پختن۔

مطبوخ - پخته شده۔

ملخ - جراده۔

منفخ - دمهٔ آهنگران۔

## فصل فی الفارسی

ماخ - سیم ناسره و هرچه ناسره باشد و مردم منافق

مار شکم سوراخ - بامیم موقوف کنایه از نائے هفت بندست که استادان نائی نوازند۔

معجر زر بیخ - گلهاے زرد و اوراق زرد خزانی و شعاع صبح۔

ملاخ - نام مقامی ست۔

ملیخ - بکسر یکم و فتح سوم سنگ فلاخن۔

مناخ - نام مقامی ست و قیل مناخ برون آن ومعنی فراخ ست که جاے گشاده باشد و بمعنی تنگ هم آمده

## باب الدال

### فصل في العربي

مادرد - بروزن نادره کلاب ددره اصل مارالورد بود بکثرت استعمال لام تعریف حذف شد مادرد گردید
مارد - بکسر سوم مانند وسته دیو ستینه -
مترصد - ای منتظر -
مجاہد - غازی -
مجید - بزرگوار و نیکو کار -
مجدود - نیک بخت و نیز نیک روزی -
مجرد - بالضم تنها و آنکه اسباب دنیاوی ہیچ ندارد
محسود - حسد کرده شده -
محمود - ستوده و نام حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم و نام متقی -
مد - بالضم سه سیر و ثلث باشد و آن ربع صاع بود کذا فی القنیه و در تاج ست المد رطل و ثلث و عند الحجاز رطلان عند العراق والمد مکیال معلوم و ہو اربع الصاع -
مدد - معروف یعنی اعانت -
مداد - بالکسر سیاہی و ہر چه بدان چیزے را مداد کنند چون روغن چراغ را -
مدید - دراز و بالکسر نام بحری از شعر که تقطیع آن فاعلاتن دو بار آید -
مراد - بالضم خواسته شده و نیز قبیله از یمن و بالفتح گردن که آنرا عنق نیز نامند -
مرتد - از دین برگشته -

مردود - اوکرده شده -
مرد - بالفتح میوهٔ اراک و فارسیان بمعنی رجل استعمال کرده اند -
مرصد - بالفتح جای دیده بان و بالکسر راه فراخ -
مرصاد - بالکسر مثله بمعنی اخیر -
مرقد - خوابگاه -
مرید - بالضم معروف و قیل المرید بین یدی الشیخ کالبیت بین یدی الغسال یعنی مرید را ہیچ اختیاری نباشد و بالفتح دیو ستنبه و حرامزاده و در سر نسجاده -
مسجد - مرکب یعنی جای عبادت -
مسعود - نیک بخت کرده شده و نام شاعری -
مسند - بالفتح بالش بزرگ و زمانه و پسر خوانده و حرامزاده -
مشعبد - بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر و در قنیه بذال معجمه مرقوم ست -
مشہد - معروف و جای گرد آمدن مردمان -
مصعد - بالفتح جای برآمدن و بلندی -
مطرد - بالضم جاری -
معاد - بالفتح جای بازگشتن -
معبد - بالفتح جای پرستش -
معتمد - آنکه بر وا استواری دارند و نیز نام خلیفه -
معدود - شمرده شده -
معد - ساخته و مهیا -
مفرد - بالضم و فتح سوم تنها و بکسر سوم آنکه ہیچ

کسب بی ثمره-
معید- بازگردانیده و نام باری تعالی-
مفقود- گم کرده شده-
مفید- بالضم فائده دهند-
مقعد- بالفتح جای نشستن-
مقلد- گیرندهٔ قول دیگری بی دلیل-
مقلد- کلید ها-
ممرد- خانه ساده-
من بعد- ازین پس-
من یرید- استعمال این کلام در کالا فروختنی میکنند چون نفیس و بیش بها بود و کم دست دهد و در طلب آن همه کس باشند و معنی آنست هر که زیاده کند بهای بستاند یا که زیاده میکند بها و نیز کنایت از بازار کنند-
موجود- هست و هست کرده شده-
موجد- پیدا کننده-
مورد- بالفتح نام درختی ست و در زفانگویاست که هندش مورزد گویند و در طب حقائق الاشیاء که مورد مورین و در تاج ست مورد آب خور-
موعد- جای وعده-
موعود- وعده کرده شده-
مولد- وقت زاد و جای زادن-
موید- بالضم با سوم مشدد و مکسور قوت دهنده و با سوم مشدد و مفتوح قوت داده شده-
مهد- گاهواره-

مهند- تیغ هندی-
میعاد- وقت وعده و جایگاه وعده زننده-
میلاد- وقت زادن-

## فصل فی الفارسی

مارا سپند- بیست و نهم روز از ماه ماکیان بر در کنند یعنی از غایت بخل ماکیان را بدر کنند-
مانید- بوزن مالید بمعنی مانده-
ماندانند- مانند بفتح نون اول لغتی ست در مانده اند چنانچه خواجه عطار راست شعر صد هزاران خلق حیران مانده اند؛ اندرین ره زار گریان مانده اند؛ چون بده فرسنگی شیخ آمدند؛ اسپهاشان جمله در ره مانده اند-
ماه آفرید- سر به ایرج که بعد کشتن ایرج معلوم شده که حمل دارد آخر دختر آورد که پسر آن منوچهر شاه بود و آن دختر تور نام داشت-
محراب جمشید- آفتاب آتش و جام جهان نمای وی-
محجوبه احمد- الف احمد
مخنید- بالفتح جنبید-
مد- بالفتح روز ششم از ماه کذا فی زفانگویا-
مرادر مار ضحاک کشید- ای مرادر سلک زاولانه در ادرد و زاولانه نوعی از بندهای آهنین که در پای مردم گریز نهند-
مرداد- بالضم مدت ماندن آفتاب در برج اسد که فارسیان مرداد ماه نامند و هشتم روز از ماه معنی اخیر از زفانگویاست-

مرغ کافور را فروزد - یعنی پروانه.
مرداد از یاد - یعنی فراموش مباد -
مرورود - با واو اول موقوف و واو ثانی سے فارسی نام مقامی ست -
مرود - بالضم با واو فارسی نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند -
مزد - بالضم اجرت کار
مس بند - بالکسر یعنی کسی که پای بند کسی شود که بدان سبب جائی نتواند رفت -
مستمند - بالضم حاجتمند و غمگین -
مشتی نریاد - یعنی گروه مخالفان -
مشک را کافور کرد - یعنی موی سیاه را سفید کرد
مشک بید - بالضم کاف موقوف با بای فارسی عود -
مصحف عید - ای عید -
مغز ما برد - یعنی سر ما خالی کرد -
مگر دو سر وارد - بفتحتین با دوم فارسی اے مگر از رفتن نمی ترسد -
ملک را فربه کند - ای قوت دهد و بیفزاید -
ملایک پی اند - یعنی مبارک قدم اند -
مند - بالفتح بوزن تند بمعنی صاحب و خداوند باشد و نیز استعمال این در آخر کلمات آید همچو دولتمند یعنی صاحب دولت و ارجمند یعنی صاحب نصیب و خداوند قدرت و قسمت و حاجتمند و دانشمند و دردمند هم ازین قبیل ست

و نام نوعی از جنس عنبر هم هست و آن سیاه و سنگین و گران میباشد -
مؤید - بالضم بکیم و فتح سوم دانشمند مغان و حاکم آفتاب پرستان و ویرد ار معنی اخیر از زند پازند گویا مسطور ست -
ممهد - مرقد و جای بودن را گویند کذا فی فرهنگ فخر قواس -
میدان بسر آید - ای عمر سپری شود یا قیامت قائم گردد -
میزد - با یای فارسی و بفتحتین مهمانخانه و مجلس و خانهٔ مهمانی و عشرتگاه و در فردوسی ست مهمان خانه -
می سپرد - پس میرود -
میلاد - نام شهری که کید رای هند در ان دار الملک داشت و نیز نام پهلوان ایرانی که چون کیکاؤس بمازندران رفته آن را بدو سپرده دگر گین پسر او بود -
میمند - بفتح هر دو میم تجانس نام مقامی که حسن میمندی منسوب بدوست و این مسموع از بندگی شیخ المشائخ میان عبد الغنی ست کذا فی القنیه -
می نیارد - ای نمیتواند -

## باب الذال المعجمه

### فصل فی العربی

مشعبذ - بازیگر کذا فی القنیه -
معاذ - بالفتح جای پناه گرفتن و معاذ الله معناه اعوذ بالله -

مغافد- همان مغاث یعنی جای فریاد کذا فی التاج ودر قنیه است بالتشدید کذ ب-
منفذ- جای نفاذ و مخرج-
موبذ- بالضم حاکم مغان کذا فی التاج-

فصل فی الفارسی

بذ- بالفتح صاحب و خداوند و استعمال مرکبست-

باب الراء

فصل فی العربی

ماهر- استاد در کار خویش-
مباشر- مادیان نو خاسته که قصد کشن کنند کذا فی التاج و نیز کننده کار و اصل استعمال این در جماع کردن ست-
مجاهر- بد سخن-
مجذور- مضروبی که بضرب مثل حاصل آید و دو را ضرب کردیم چهار شد. این چهار را مجذور گویند مال هم-
مجمر- بالکسر انگشت دان و آنچه بر آتش افگنند کذا فی التاج و در استعمال بمعنی عود سوز ست-
محتکر- انبار دار-
محشر- جای گرد آمدن-
محضر- جای حاضر آمدن-
محور- بالکسر قطب یعنی آن چوب که چرخ برو گردد و چوب نان بناف و خط محور خطی ست در فلک از شمال تا جنوب-
مخیر- نام پرده الیست که هندش تو ڈی نامند-

مخمور- خمر زده-
مخمر- پخته شده و سرشته-
مدر- بالفتحتین کلوخ-
مدبر- بضم یکم و فتح دوم و بکسر ثالث مشدد تدبیر کننده و بفتح سوم نیز آنرا کرده پس مرگ و بالضم باسوم مکسور مخفف بد بخت ضد مقبل-
مذکر- ضد مونث یعنی نرینه-
مر- بالفتح والتشدید کلند-
مرمر- بفتح اول و سوم سنگ رخام کذا فی التاج و آن سنگی ست سپید و ام بدیدن هم چنین نرم می نماید که گویا پای در ان خواهد گزید-
مزعفر- بضم یکم و فتح دوم بزعفران پخته-
مزمار- بالکسر نای کذا فی التاج و در زفانگویا بمعنی درنده گلگون و نیز آواز ساز مطربان-
مزور- آشام که مریض را دهند چنانچه درین ولایت از برنج و مشنک آشام میسازند و در خراسان از شکر و نار دانه و هند مزور نیز گویند-
مزمیر- بکسر یکم و فتح سوم بربط-
مستظهر- طلب ظهور کننده و قوت یا بنده و بمعنی باد نیز آمده-
مسطر- بالکسر معروف یعنی چیزی که بدان سطر راست شود-
مسمار- بالکسر بند و میخ آهنی-
مشیر- بالضم خداوند مشورت و اشارت کننده
مصر- بالکسر نام شهری معروف اکنون هر شهر را

مصر – ... میان دو چیز و بالفتح بقیهٔ شیر
و ... در پستان دوشیدن و تمام شیر پستان را
دوشیدن -

مصدر – بالفتح جای صدور و در تاج بمعنی جای
بازگشتن است و بضم یکم و فتح دوم مشدد و صدر
... شده و در تاج بمعنی سخت ستیز و شیر غرنده

مصور – بالضم و فتح دوم و سوم مشدد و نام
خدای تعالی و صورت کرده شده و بکسر ثالث
تصویر کننده -

مضر – بالضم و کسر دوم زیانکار -

مضطر – بالضم بیچاره شده و عاجز گشته -

مضمار – بالکسر میدان -

مطر – بفتحتین باران -

معبر – بفتح یکم و سوم گذرگاه

مطفی الجمر – ششم روز از ایام عجوز -

مظهر – جای ظهور -

معاشر – بایکدیگر عشرت کننده -

معجر – بالکسر دامنی -

مصحف – معروف -

معمار – بسیار عمارت -

معمور – آبادان -

معنبر – عنبر آمیخته -

معیار – بالکسر ترازوی زر -

مغار – سوراخ -

مغفر – بالکسر خود -

مغفور – آمرزیده -

مفتقر – محتاج -

مفر – گریزگاه -

مقامر – قمارباز -

مقتر – بضم یکم و کسر سوم درویش -

مقتدر – توانا -

مقدار – بالکسر اندازه -

مقصر – تقصیر کننده -

مقشر – بالضم با شین مشدد پوست بازکرده -

مکثار – بالکسر بسیار -

ممر – گذرگاه آب -

منار – نشان راه که اندر بیابان بود و نام کتابی
در علم اصول و جای نور و نام ملکی از
ملوک یمن -

منبر – بالکسر معروف -

منتشر – پراگنده -

منشور – پراگنده و نام مبارزی که بسیاری
از افراسیاب آمده بود برای جنگ ایرانیان -

منخر – بالکسر سوراخ بینی -

منذر – بالکسر ... و نیز منشور گشاده که بجهد
سوی سادات و در مواید بمعنی فرمان مجید است
و در قنیه بمعنی فرمان بادشاست -

منصور – نام مردی و نصرت داده شده -

منظر – بالفتح جای نظر و بالضم مهلت داده شده

منظار – بالکسر آئینه -

منظور - نظر کرده شده و بمعنی معشوق نیز آید -
منقار - خایسک آسیا کذا فی القنیه و بمعنی نوک جانور نیز آید و در تاج ست منقار اشکنه و چکوچ آسیا و بمعنی مرغ -
منکر - بضم یکم و فتح سوم ناشایسته و غیر مشروع را نیز منکر نامند و نیز فرشته که در گور سوال کند -
موتمر - بالضم پنجم روز از ایام عجوز کذا فی القنیه و در تاج ست المؤتمر اسم المحرم فی الجاهلیة -
موسر - توانگر -
مهاجر - کسی که برابر حضرت رسالت هجرت کرده بود از مکه بسوی مدینه و در شرح هنگ علی بمعنی خانه چشم ست -
مهر - بالفتح کاوین زن و کاوین کردن زن و استاد زیرک کردن در کار و بالضم گره استخوان که در بالای سینه اسپ بباشد و نیز سکه پادشاه و بضم یکم و فتح دوم گره های ماده و در اصطلاح سالکان مهر بالکسر محبتی که با صل خود بود با وجود علم و آگاهی از نایافت مقصد و مقصود -
میزر - ازار کذا فی التاج و این زمان در دیار ما جامه مخصوص را میگویند که آنرا سراویل نامند

## فصل فی الفارسی

ماخور - خرابات کذا فی الصراح -
ماندر - زن پدر -
مار افسا - یعنی آنکه با فسون مار را مطیع خود کند و زهر مار گزیده را بیفشاند کذا فی الاداة والاقنیا سا مار افسا بغیر را است -
ماه خور - بار اموقوف و واو معدوله نوعی از گوسپند کاهی که خورنده مار ست گویند در سوراخی که در آن مار باشد چون آن گوسپند دهن خود را آنجا برد و دم گیرد مار بمجرد آنکه بوی او در یابد از سوراخ بیرون آید گوسپند مذکور او را انجیر و د چرم این گوسپند را که نزدیک سوراخ مار بسوزند بمجرد آنکه دود بر مار رسد شوریده بیرون آید و از کفت او با زهر گردد از میان قاضی شهر منقول ست که ایشان میگفتند که در مقامی رفیع المکانی این نوع بحضور من شده بود و میگویند کف از دهن آن مار خور که می یافتند آن باز هر می شود -
مار خوار - مثله -
مار یه سر - نفس بشر -
ماش عطار - یعنی غله مشنگ -
ماشوره - چیزی بهم آمیخته -
مالک و نیار - نام ولی -
ماهار - مهار شتر -
ماه کاشغر - همان ماه نخشب -
ماه مزور - مثله -
ماه سپهر - برج حوت -
ماهی گویا میان چشمه خضر - یعنی زبان در دهان
مائده سالار - با پنجم موقوف چاشنی گیر -
مبار - بضم روده پاک کرده که درون آن

گوشت یا برنج کرده بپزند هندش قمار نامند -
مدر - اندرون زمین وحوض -
مر - بالفتح ریشمان ونام قبیله ایست از قبائل بنی سبا و در فرهنگ شیخ ابراهیم بمعنی حساب مسطورست فاما جامع شرفنامه را چنان محقق ست که مثلا ده هزار تنگه را کسے می شمارد و در هر صدی یک عددی از حبه سے میدارد و چون همه شمرده باشند آن اعداد که در صد داشته است بشمرد تا معلوم کند که همه چند صد شده اند آنرا مر نامند هندش ساره گویند -
مربع خانهٔ نوید - خانهٔ کعبه -
مرغزار - بالفتح با غین موقوف آنجا که سبزه بسیار رسته باشد و آنانکه بضموم خوانده اند غلط است زیرا چه در مرکبات اظهار حرکت نشاید -
مرغ یاقوت پر - با هشتم موقوف و نهم فارسی بمعنی آتش ست -
مرغ دل خوار - آتش انگشت دان -
مرتجم غوره - شاخ انگور در ایام خزان -
مزدور - آنکه با جرت کار کند -
مشتار - نام داروی ست و آنرا مرد نیز گویند کذا فی زفانگویا -
مشت افشار - آن زر که هیچو موم نرم در مشت خرد بود و در وقت بار عام ازان صور تهاے مختلف راست کردی و باز می شکستی و هیچکس بر وزرش اطلاع نشدی -

مشتی شمرا - ای چیزی بدکاره و از سیارات نحس نیز کنایت ست -
مششدر - آن مهره که او را جای باختن نباشد -
مشرق کشاده زال زر - ای آفتاب و صبح پیدا آورده کذا فی الاصطلاح و در بعضی نسخ بجاے زال بال ست -
مشک در - بالفتح با کاف موقوف جانوری ست که مشک را ورد -
مشکر - ای شکار مکن -
مشکین وفادار - بالضم نام گلی ست وفادار ازان جنتش گویند که در آخر سال تمام باشد -
مصباح هفت و چهار - ای روشن کننده هفت کشور و چهار مذهب و آفتاب کذا فی الاصطلاح الشعراء و در قنیه تفسیر بحضرت رسالت صلی الله علیه وسلم ست -
مصری ماره - نیزهٔ مصری -
معده انبار - بسیار خوار
مغال غاره - ای کور -
مغز میر - با زا معجمه موقوف یعنی سر خالی مکن -
مغ سر - ای معبر دنیا کذا فی الاصطلاح الشعرا
مگر برای استثناے آید ترجمه الا بمعنی شک استعمال کنند و بمعنی یقین و تمنی هم آمده است -
مگس گیر - با هر دو متجانس فارسی عنکبوت -
ملمع کار - مکار و غدار و منافق -
منادر - شهری نزدیک ختن -

مندور - بالفتح مع ضم الدال بی دولت و بی بهره از نعمت خدای تعالی -

منقر - بفتح یکم وضم سوم نوعی از پول ریزهٔ خرد وکوچک باشد وبضم اول قدم وطاس شراب وجبنز آن -

منوچهر - بواو وجیم فارسی نام نبیرهٔ دختر بن ایرج بن فریدون بادشاه ایران زمین که صد وبیست سال ملک راند وبکینه ایرج سلم وتور راکه هم برادر وهم کشندگان ایرج بوده اند کشته ونیز نام مبارز ایرانی از آن کیخسرو شاه که پدر او دراراس شاه نام بود -

مور - بواو فارسی مورچه -

موسیقار - نام سازیست که درویشان دارند ودر زفانگویا سازیست شبانان دارند ودر نسخهٔ علم موسیقی ست موسیقار نام جانوریست که در منقار آن سوراخ هاست ازان سوراخها آوازهای گوناگون بیرون می آید وعلم موسیقی هم ازان ماخوذست

موکبان سحر - یعنی آن ملائکه که در شب معراج برابر حضرت محمد مصطفی صلعم نامزد بودند -

موبه گر - یعنی نوحه کننده -

مهار - بالضم همان ماهار کذا فی شرفنامه ودر زفانگویاست چوبی که در بینی شتر کنند وبرو ریسمان بندند یعنی بینی بند شتر -

مهتر - بزرگ تر -

مهر - بالکسر شفقت وآفتاب وسنگ سرخ ومدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یک ماهش شمرند ومهرماه نامند کذا فی شرفنامه ودر زفانگویاست که شانزدهم روز از ماه ونام مردی عاشق وفا وبالضم سکه -

منجوق خیر - باهفتم موقوف وهشتم فارسی آن قبهٔ زرین که بر سر چیزی نصب کنند -

مهور - بفتح یکم وسوم گیاهیست که وقتی که ماه در نقصان باشد آنرا بگیرند وآن در زمین عرب بود بتازیش بزاق القمر وبساق القمر وزبد القمر نامند کذا فی زفانگویا -

میدان الخیر - بالکسر زمین -

میگسار - می خواره -

## باب الزاء

### فصل فی العربی

مجاز - آنخانه مجانه معروف یعنی ارادت غیر بادنبع نه

مرکز - بالفتح جای کذا فی التاج ودر قنیه یعنی دائرهٔ پرکار ست -

مفروز - کوز پشت وبهره جدا کرده -

موز - بالفتح معروف یعنی میوه که بهندش کیله نامند -

مهماز ومهمیز - کلاهما بالکسر همان مهمیز که در فصل فارسی ست -

### فصل فی الفارسی

ماز - شگاف که در چیزی از چوب فتد مثل دیوار یا جز آن -

ماشرز - بوزن باخرز آلتی ست آهنگران را

که هندش سنڈاسی نامند۔
مجلس افروز۔ شمع و نام نوائی کذافی زفانگو یا قبیل خوبصورت
مرز۔ بالفتح زمین رانده و کشت و در زفانگو یا بمعنی آبادان نیزست و در فرهنگ فخر قواس مرز بالضم بمعنی کون ست و قیل بکسر دوم سحرخیز آنکه ذاکر باشند۔
مرغز۔ بفتح یکم و ضم سوم نام مقامی ست ۔
مرغ روز۔ آفتاب ۔
مرغ شب و روز۔ یعنی آفتاب و ماهتاب
مرغ شب آویز۔ مرغی ست که خود را شبها از یک پا آویزان می دارد و حق حق میگوید تا وقتیکه قطرهٔ خون از گلوی او بچکد۔
مشعبدان حقهٔ سبز۔ کنایه از آفتاب و ماهتاب و سیارات سبعه۔
مشعلهٔ صبح خیز۔ کنایه از خورشید۔
مشعلهٔ نیمروز۔ کنایه از حضرت آدم علیه السلام
مشعلهٔ روز۔ آفتاب۔
مشعلهٔ گیتی فروز۔ بایار اول و دال فارسی محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم۔
مغلی قندز۔ بضم یکم و پنجم و هفتم اسپ مغل بچگان ولایت قندز که بغایت بیمهر و خونریز باشند و خواجه راست مغلی قندز و ضنجر صفت و قاب شکن محبوب را گوید تو هیچو مغل بچه قندز بیمهر هستی و خنجر صفت خونریز هستی و شکننده رهٔ دل عاشقان هستی۔

ملک نیمروز۔ یعنی حضرت رسالت صلعم و بادشاه سیستان و رستم را نیز گویند۔
مویز۔ انگور خشک ۔
مهمیز۔ بالکسر بایار فارسی آن میخ آهن سرتیز که در پس پاشنهٔ موزه بود برای راندن اسپ سرکش را تا چون خوب نرود مهمیز محکم کنند بیرون جهد اصل این مهاز ست میکن الف را هرجه باماله خوانده شود فارسیان بیالو نویسند و مولانا عاشق بروزن پرهیز آورده است ۔
مهوز۔ بفتح یکم و چهارم گیاهی ست که آن را بتازی بزاق القمر گویند۔
میهز۔ اسباب مهمانی میزبان مرکب ازین ست۔
میویز۔ همان مویز۔

## باب الزاء
## فصل فی الفارسی

مرش۔ بالکسر کژ صد زاست و بالضم مژهٔ چشم که هوا را تاریک کند و در زفانگو یاست و از اتباع کژ ست گویند کژ و مژ ست آنکه هر بار کژ گردد۔
مژ مژ۔ بکسر یکم و سوم و با دوم فارسی مگسی ست سبز که چون بر گوشت نشیند گوشت پراگنده کند و گرم افتد کذافی شرفنامه و در زفانگو یا بمعنی خرمگس ست۔

## باب السین
## فصل فی العربی

مجلس۔ نشستگاه۔
محبس۔ زندان۔

محبوس - بند کرده شده و در تاج ست المجبوس آنکه پدر و مادرش پرستار بوده باشند -

مدعس - بالکسر نیزه مداعس جمع -

متشمس - آفتاب پرست -

مقنتیس - مقناطیس کذا فی التاج و در قنیه مقناطیس ست بالکسر با غین معجمه مصحح ست یعنی سنگ آهن ربا -

مهراس - بالکسر شتر کذا فی الصراح و در شرفنامه مهراس بالکسر سنگ میان کاواک که در و چیزے کنند و استر سخت و نام پدر الیاس پیغمبر علیه السلام

مهندس - تقدیر کننده و نویسنده -

## فصل فی الفارسی

مترس - بفتح یکم و سوم چوبے که در پس در نهندش تا دیگری باز نکند و آن را مدر رنگ نیز گویند بتازیش شجار بالکسر خوانند. کذا فی القنیه و در زفانگویا مذکور ست مترس چیزیست که حصارها می بندند در وقت جنگ -

مجس - بفتحتین آنجا که طبیب بساید -

محضر نویس - نویسنده را گویند که هر روز حاضران درگاه ملوک را می نویسند تا از همه آن همه حاضر شوند و قباله نویس را نیز گویند -

مرس - بالفتح نام مغی ست کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیا مذکور ست که نام میوهٔ ترش هندش بڑهل نامند -

مس - بالضم پای بند یعنی زنخه که کسی از ان نتواند رفت و قیل بالفتح -

مقرنس - بنای بلند مدور که بانردبان بران برروند و در زفانگویا ست بنای مدور آهو پی و گویند نردبان پایه و پست و بلند و نیز کلامی ست اقول از محل استعمال معلوم میشود که مقرنس رنگ برنگ میشود -

مقناطیس و مقنیتیس - کلاهما بالکسر سنگی ست که آهن بخود جذب کند هندش چمک گویند و در قنیه مغناطیس نیز آمده است با غین معجمه و در عجایب البلدان مندرج ست که معدن وی در قعر دریا ست و اگر آن را با آب سیر یا بلعاب روزه دار بیند آهن را جذب نکند -

منشور نویس - نویسندهٔ منشور یعنی دبیر و فرمان نویس -

## باب الشین

## فصل فی العربی

ماش - قمارخانه و منه قولهم الماش خیر من لاش اراد لاشی محقق لا ز و و اجد مع ماشی کذا فی التاج درین قول دلیل ست برین که برای سجع تغیر کلمه درست ست و در قنیه نام دانه ست معروف و نیز انبور آهنین که هندش سینداسی نامند و در بعضی نسخ نصاب الصبیان با ها مذکور ست و در بعضی بغیر ها درین محل تامل ست -

مدهوش - بیهوش فنا فارسیان بواو استعمال کرده اند -

مرزنجوش - مرزنگوش -
مرعش - کبوتر بچه که در دویدن شود کذا فی التاج
و در شرفنامه با غین معجمه نام مقامی ست منسوب
بکبوتران و در قنیه است مرعش بکسر یکم و فتح سوم
مهمله نام مقامی بحدود عرب -
مشاش - بالضم سرها استخوان نرم خائیدنی
مشمش - زردآلو -
مشوش - تشویش دهنده و بفتح واو نام
حلوائی ست -
معاش - جای عیش و کل شی یعاش فهو معاش
مغشوش - آمیخته و مکدر و تیره -
مفرش - جامهٔ خواب و جامهٔ خواب دان
مفارش جمع و کریم المقدش آنکه بازنان بزرگ
تزویج کند -
ملک العرش - بکسر دوم یعنی خدای تعالی -
منقش - نگاشته -

## فصل فی الفارسی

مادر آب و آتش - ای مادر گریه و سوز -
ماه‌اش - همان ماه کاشغر -
مجمر لقاره اوش - دنیا -
محمد احمد باش - ای شایستهٔ خدمت و
متابعت محمد علیه السلام باش -
مرزنگوش - بالفتح با کاف فارسی ریحانی ست
منسوب بخط تعریفش مرزنجوش بود کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست که گل او کبود و مصفا ست

هندش موسالنی نامند و در طب حقائق الاشیا
مذکور ست که هندش مروه نامند -
منفش - بفتح یکم و کسر دوم طبع بلند و همت -
میخوش - بالفتح خوش ترش -
منیوش - با واو فارسی یعنی مشنو -
مهوش - یعنی همچو ماه -
مهره کش - ای معرفت ده
می آفتاب وش - یعنی شراب روشن و
بی کدورت کذا فی المؤید -
می تا خطا ازرق کش - ای پیاله پر می کن و بخور -
میر آتش - یعنی آنکه بانگش زند اے کسیکه
مردم را با آتش خوردن طلبد -
می شعری فش - ای می سرخ و دام -

## باب الصاد

## فصل فی العربی

ماص - ماه که تبازیش قمر خوانند خواجه منصور
شیرازی در شعر صاد بدین معنی استعمال کرده است
کذا فی القنیه بدانکه در لغت هیچ تحقیق نشده
که عربی ست یا فارسی لیکن در فارسی صاد
نادر و شاذ می آید والنادر کالمعدوم -
مخوص - بالکسر چمچه -
مصوص - بر وزن مقبول مرغ با سرکه پرورده
کذا فی القنیه والشرفنامه و در تاج بمعنی کبک
بریان در سرکه است -
منقص - بضم یکم و فتح دوم و سوم مشدد بمعنی ناقص

## باب الضاد

### فصل فی العربی

محض - صرف و خالص و چیزی شربی منع حلوا کان او حامضاً -
محیص - حیض -
مرض - بفتحتین بیماری هر چیزی که بیرون آید مردم ازان از در صحت علت باشد آن چیزی باتفاق یا تقصیر در کاری -
مریض - بیمار -
معرض - بچیزی که در پیش آید و در تاج ست المعرض کرانهٔ شکم فرو داستخوان تهیگاه و جایگاه تنگ شتر و گفته میشود فلان ومعرض هلاک ست یعنی بمنزلهٔ هلاک ست -
معروض - عرضه کرده شده -
مقراض کمان جامه برو کار دو شعبه گفتن کذا فی التاج و بمعنی تیغ هم آید -

## باب الطاء

### فصل فی العربی

متوسط - میانجی -
مجسط - بکسر یکم و فتح دوم نام حکیمی که کتاب مجسطی منسوب بدوست -
محیط - فرا گیرنده و نیز دریای بزرگ -
مخبط - خبط کننده و شونده و در تاج ست آنکه نیکوی جوید از توانی آنکه خویشتن دارد -
مخطط - جامهٔ با خطها و نیز آنکه خط ریش کشیده باشد -
مخیط - سوزن -
مشط - بالفتح شانه کردن موی و بالضم شانه که بر موی کنند و استخوان شانه تن و استخوانهای پشت و نام گیاهی ست -

## باب الظاء

### فصل فی العربی

متعظ - بضم میم و فتح تا مشدد و پند پذیرنده -
میقظ - بالفتح بیدار کننده -
محظوظ - بهره مند و صاحب بخت -
محفوظ - نگاه داشته شده و فی التاج المحفوظ بادولت -
محافظ - نگاهبان -
مشظ - بفتحتین خار و چوب در دست آختن -
مظاظ - بالکسر دشمنی و بدی کردن -
مظ - بالفتح مع التشدید انار دشتی و کوهی -
مغیاظ - خشم گیرنده -
ملظظ - بالکسر مبالغه کننده -
ملفوظ - بزبان در آورده شده -
مواعظ - پندها -

## باب العین

### فصل فی العربی

مائع - کوه بلند و شراب نیک سرخ و تر از و نیکو کذا فی التاج -
مانع - باز دارنده -

مایع - سائل وخر بادو رسخت آمده -

مبتدع - بدعت کننده -

مبیع - بالفتح کالای فروختنی -

متاع - جامه وکل شئ تمتع به وینتفع به فهو متاع

متمتع - تمتع گیرنده بحج رمی وبعمره یا بقران یا بروزه از احرام بیرون آید -

مجتمع - خط ریش بهم رسیده وانچه جمع باشد -

مربع - معروف یعنی چهار گوشه ونام شکلی از وقف اعداد ونام چله وجای که بهار آنجا گذرانند -

مرتع - چراگاه -

مرتفع - بلند -

مرصع - بالضم بالتشدید سوم مفتوح انچه در وجوهر فشانده باشد ونیز کلامی که کلمات قرینهٔ دوم موافق اول باشد در وزن وسجع -

مرفوع - ضم داده شده وبرداشته شده -

مرقع - بروزن مشفع مشدد خرقه -

مشعشع - شراب بآب آمیخته -

مضارع - مشابه ونام بحری از عروض که آن را مستقبل هم گویند -

مطلع - بکسر لام موضع طلوع وبفتح صدرست کذا فی التاج ونیز مصرع اول شعر غزل را مطلع گویند وبالضم بالتشدید دوم برانیده بمعنی بیننده نیز آید -

مطیع - فرمانبردار -

مقناع ومقنع - کلاها بالکسر چیزی که بدان سر وروی پوشند -

مقنع - بالضم بالتشدید سوم نام مردی که پسر وی حکیم بود واورا ابن مقنع خواندندی واو بحکمت از میان چاه کوه ماه براورده بود چون ماه فلک فرو رفتی آن ماه برآمدی چنانکه چهار شهر روشن شدی کذا فی شرفنامه وفی التاج المقنع خود پوشنده -

ملمع - بالضم بالتشدید سوم چیزی اندوده بزر ونقره وشعر که یک مصراع او عربی ویک فارسی بود وجامه که از هر گونی پرکاله برو وصل کرده باشند

منبع - بفتح یکم وسوم جای بیرون آمدن چشمه -

منقطع - بالضم بریده شده -

منیع - بازدارنده وعزیز -

مولع - حریص -

## فصل فی الفارسی

ماده طبع - ای مفعول -

مشک افشان ارتقاع - یعنی آنکه بوی دهن او خوش باشد -

# باب الغین

## فصل فی العربی

مبلغ - جای رسیدن ودر فارسی بمعنی مال استعمال کنند -

## فصل فی الفارسی

مادر باغ - یعنی زمین ویا همین باغ -

ماغ - پرنده ایست آبی سیه فام -

مرغ - بالفتح سبزه و رستنی و نباتات و مرغزار مرکب ازین ست و نیز نام شهریست از هندوستان
زمین و بالضم معروف و بمعنی آفتاب نیز آید -
مغ - بالفتح کوه ژرف کذا فی زفانگویا و بالضم آتش پرست مجرم خواه شراب فروش ایشان خود را امت مهتر ابراهیم علیه السلام گویند و ایشان را گبر نیز گویند -
منشور نویسان باغ - جماعتی طائران اسے فرمان نویسان تصور کرده است -
میغ - بایار فارسی ابر -

## باب الفا

### فصل فی العربی

مالوف - الفت گرفته شد -
متلهف - ارمان خوار یعنی حسرت کننده -
مجوف - میانه خالی -
محذوف - اسپ دنبال بریده کذا فی التاج و نحویان محذوف کلام متروک را گویند -
محلوف - سوگند داده -
مخلف - بضم یکم و کسر سوم کبوتر بچه کذا فی شرفنامه -
مشرف - بالضم نویسنده که بالاے ناظر گماشته شود که در دیه و پرگنه بران تفحص حاصل دیوان پس تعین حد کرده شود و باسوم مشدد مفتوح تشریف داده شده -
مصاف - بالفتح جمع المصف یعنی جایهاے صف و بالضم بالید یک صف کشیدن کذا فی شرفنامه -
مصحف - بالضم معروف یعنی قرآن و با سوم مشدد و تصحیف کرده شده -
مطاف - بالفتح طواف گاه -
معرف - شناسانیده و آنکه در مجالس مردمان را بجای نشانند -
معروف - شناخته شده -
معلف - بالکسر نام کوکبی کذا فی شرفنامه و فی التاج المعلف آخور ست -
مکتوف - پس پشت بسته کذا فی القنیه -
مکفوف - نابینا و پرکیف کرده شده و کف نام تعلیلی ست در عروض -
مکلف - بالضم باسوم مشدد و مفتوح رنج رسانیده شده و در شرع عاقل بالغ را مکلف گویند -
ملهوف - فریاد خواه -
منصف - بالضم انصاف کننده و فی التاج المنصف داد شده -
موقف - بالفتح یا سوم مکسور جای استادن و عرفات و شمارگاه -
موقوف - بالفتح حبس کرده شده و نیز وقف کرده شده -

### فصل فی الفارسی

نام ناف - بامیم موقوف دایه سشیر کذا فی زفانگویا -
منسوج باف - یعنی جامک و در قنیه

باجیم فارسی مرقوم ست۔

## باب القاف

## فصل فی العربی

محاق۔ سه روز آخر ماه کذا فی التاج و در فرہنگ علی بیگی ست محاق گرفتن ماه را گویند۔
محلق۔ بالضم بالام مشدد استرده کذا فی القنیه۔ ونیز مهر لیست در عرب محلوق سترده شده۔
مرق۔ شوربا د فی التاج المرق خوردی۔
مخداق۔ مشله کذا فی التاج ونیز بمعنی کام وزبان یعنی جای چشیدن۔
مراهق۔ بکسر ها کودک که نزدیک بلوغ رسیده باشد
مرفق۔ بکسر یکم وفتح سوم آرنج ومنفعت۔
مزق۔ بالفتح بنده۔
مروق۔ شراب پالوده۔
مزیق۔ معروف یعنی سخت بی دیانت۔
مزساق۔ بالکسر وتقدیم المعجمة علی المهملة رویین
مشتاق۔ مردی که بهر چیزی که آرزو برد۔
مشرق۔ جای برآمدن آفتاب۔
مصداق۔ بالکسر سخن راستی ومصدق الشی مایصدقه۔
مصفق۔ شراب باآب آمیخته۔
مضیق۔ بالضم تنگ وبالفتح مع سکون الیا جای تنگ۔
مطراق۔ بالکسر تازیانه۔
مطلق۔ ضد مقید۔

مغلق۔ بضم یکم وکسر سوم آنکه شعر مشکل گوید کذا فی التاج وبفتح سوم شعر مشکل که اغلاق وارد ونیز دربسته۔
منافق۔ آنکه در دل دگر وبزبان دگر باشد۔
منجنیق۔ معروف۔
منطق۔ بالکسر کمر زبان وبالفتح گفتار وزبان
موق۔ پیش بند موزه۔
موثق۔ بالفتح عهد واستواری۔
موثوق۔ اعتماد کرده شده۔
میثاق۔ آن روز که خدای تعالی از بندگان وثوق داشته باشد قال الوثق ثقة وموثقا وتمتنه والوثیق المحکم ووثق ککرم صار وثیقا او رخند بالوثیقة فی اداه اسے بالثقة کتوثق وارض وثیقة کثرة العنب والمیثاق والموثق کمجلس العهد۔

## فصل فی الفارسی

مایه صدق یعنی امیرالمومنین عثمان رضی اللہ عنه۔
مختار حق۔ حضرت رسالت صلی اللہ علیه وسلم۔
منجوق۔ بالفتح آنچه از زر وسیم وجز آن بالا سر علم وچتر نهند کذا فی شرفنامه ودر قنیه است آنکه او را منجک میگویند وآن خاصه باسپ پادشاهان است
منهیان سبع طباق۔ سیارات هفت فلک
میم مطوق۔ کنایت از ذکر ست۔

## باب الکاف

## فصل فی العربی

مالک۔ بادشاه ونام خدای تعالی ونام خازن دوزخ

مبارک - میمون و برکت کرده شده و کبوتر -
محک - بالکسر خط تراش و نیز آنرا بالش و در شرح
مخزن ست محک سنگی ست که برای امتحان
عیار زر کنند -
مداک - آن سنگ که بروی عطر سایند کذا
فی التاج و در قنیه است مداک سنگ صلایه -
مدرک - رسیده کذا فی التاج و نیز دریابنده -
مسک - مشک -
مسواک - معروف یعنی بچیزی که دندان صاف کنند
ملوک - پادشاهان -
ملک - بالکسر معروف و بالضم پادشاهی و
ولایت و بفتح یکم و کسر ثالث پادشاه -
ملیک - مثله -
ممسک - بازدارنده و بخیل -
مملوک - بندهٔ زر خریده -
من ذلک - همان فذلک و معنی ترکیب از انست
منسک - طاعتگاه و قربانگاه -

## فصل فی الفارسی

مامک - مصغر مام که معنی آن مادر ست -
مالورک و مالوزک - پرنده ایست آبی تیز پر و آنرا
سرخاب نیز گویند و بتازیش قبره نامند
و در اجال الحسینی ترجمهٔ قبره مالورک برای مهمله است
مازاک - مثله -
مثلثه خاک - برج ثور و سنبله و جدی -
مجاوران فلک و مجردان فلک - سیاران سبعه -

محرک - بفتحتین سخره و بیگار و در لسان الشعرا
باکاف فارسی مصحح است -
مدبران فلک - سیارات سبعه -
مروانیک - نام نوائی و لحنی -
مرنرمامک - بضم یکم و کسر دوم مرکب باز -
مانک - نام داروی ست و آنرا خوب کلان نیز گویند
مزدک - بالضم نام مردی که در غایت فصاحت
و کیاست بود و در عهد قباد مذهب اباحت بنیاد
نهاد چون نوبت ملک به نوشیروان رسید
مزدک را با هشتاد هزار مردکه متابع او بودند کشت
مشبک - رخنه دار مانند دام کذا فی المؤید -
مشتی خاک - ای گروهی آدمیان خاک -
مایه مسلک - بالضم بیخ گیاهی ست که هندش
موتھا نامند -
مسلک - بالضم جانوریست مانند کبک -
مسکینک - بالضم نام حلوائی ست -
مغاک - بالضم والفتح غاری که عمیق باشد -
مک - ژدبین و امرکیدن -
منجنیک - بالفتح فلاخن بزرگ بتازیش
منجنیق خوانند -
منجک - بفتح یکم و سوم انچه بازیگران بدان سنگ
از طاس و قلم و دوات و امثال آن بجهانند
و قیل باکاف فارسی -
منشی فلک - عطارد -
منغرک - بفتح یکم گیاهی ست که ازان جاروب سازند

مهرهٔ خاک - زمین-
مهره های فلک - ستارگان-
مهندس فلک - زحل-
میان خاک - زمین-
میزک - بایا فارسی وزا معجمه بول کذا فی زفانگویا-
مینک - بالکسر گیاه جاروب-
مینوی خاک - یعنی گور-

## فصل فی الفارسی

مانک - بوزن بانگ ماه و در زفانگویا یعنی آفتاب-
مجاچنک - بالفتح با دو متجانس فارسی آلتی ست که سعتریان از چرم سازند برای خود یعنی ذکری باشد از چرم که سعتریان بکار بندند و سعتریان زنانی اند که با یکدیگر مساس کنند جمع سعتری ست و آن زن شوخ ست کذا فی زفانگویا-
مجرک - همان مجرک-
مدنک - بفتحتین دندانه کلید و تیره قفل و قلب مدنگ و میز چرمی گران سنگ را گویند که از بس در تخته نهند ش-
مردارسنگ - بالضم با را موقوف نوعی از سنگ که تو از تو از و علحده میشود چنانچه از زرنیخ و آنرا در مرهم اندازند هندش کهریا نامند-
مرداسنگ - مشله-
مرد ریگ - بالضم با دال موقوف دیا رفارسی انچه از مال و اسباب بعد مردن کسی بماند و بوارثه رسد بتازیش میراث خوانند و در زفانگویاست و نیز کنایت از سست و فرومایه کنند که بکار نیاید
مشتاسنگ - بالضم سنگ فلاخن-
مشتنگ - بالفتح و قیل بالضم بفتح سوم دزد و رهزن-
مشنگ - بالضم غله الیست مدور برنگ سبز هندش گاؤنامند و در زفانگویا-
مشکلنگ - نام غله الیست که هندش کهاری نامند
ملسکتنگ - یعنی شراب بسیار بسیار-
منجک - همان منجک-
منک - بالفتح قمار و فنازه و اندام شکستن و دزد و راهزن و قمارباز و در زفانگویاست منک شکل منکه بهار نیز گویند و بالضم غله الیست معروف

## باب اللام

## فصل فی العربی

مال - معروف الاموال گوسپند مال راکه میگویند ازین ست که طبع بسوی آن مائل باشد و در اصطلاح محاسبان مال محدود را گویند-
مثل - مانند-
مثال - معروف یعنی فرمان و مانند چیزی کذا فی التاج و در قنیه است مثال بالکسر جنسی از شمع نزدیک مشایخ مثال عینیه است و نزدیک اهل شرع غیریت ست و میان مثل و مثال بعضی فرق کرده اند یعنی در مثال بنوعی

مشابه بمعنا ثابت میشود اما در مثال شبهه نام می باید زیرا که کثرت حروف دلالت بر کثرت معنی دارد دقیل علی العکس و عالمیست بالا از عالم شهادت و فرود تر از عالم ارواح عالم شهادت سایهٔ عالم مثال ست و عالم مثال مشابه عالم ارواح ست و انچه درین عالم ست آن همه در عالم مثال ست و انرا عالم نفوس نیز گویند و در خواب چیزیکه دیده میشود آنرا عالم مثالی میگویند۔

مثقال ۔ هم سنگ چیزی کذا فی التاج و در قنیه است مثقال بالکسر چهار ماشه و سیزده و نیم جو را خوانند و در حاشیه کنز مثقال بیست قیراط را گویند و قیراط یک حبه و چهار خمس حبه باشد و حبه ثمن ماهه باشد زیراچه هشت حبه را یک ماهه نامند۔

مثمل ۔ بفتح هر دو میم پناه و جای پناه۔

مثول ۔ بر پای ایستادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیست شدن۔

مجال ۔ بالفتح جای جولان کردن۔

مجدل ۔ بالکسر کوشک۔

مجهول ۔ گردانیده شده۔

مجل ۔ بالفتح آبله دآبله بر آوردن دست از کار

مجمل ۔ فراهم آورده شده۔

مجول ۔ سینه بند زنان۔

محل ۔ بالفتح آنجا که فرود آیند۔

محال ۔ بالضم سخن نا راست۔

محتال ۔ بالضم حیله گر۔

محصول ۔ حاصل کذا فی التاج۔

محفل ۔ انجمن۔

محمل ۔ بالفتح معروف کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتح یکم وکسر سوم کژاوه۔

مدخل ۔ بضم اول وکسر سوم در آرنده یعنی بخیل و بفتح یکم و سوم جای در آمدن کذا فی التاج و در شرفنامه است و دو کتاب ست در نجوم یکی منظوم و دوم نثر۔

مرجل ۔ بکسر یکم و فتح سوم دیگ روئین۔

مرسل ۔ بالضم نبی که صاحب کتاب باشد و حدیث مرسل را گویند که مقبل الاسناد باشد

مسائل ۔ جمع مسیل و مسأله که آنرا مسئله نیز گویند و نیز سلسله کرده شده و سلسله زنجیر را گویند هم بدین ست جمعه مسلسل بالضم۔

مسلسل ۔ بفتح دوم و چهارم نام خطی ست و نیز عبارتی ست که دران گرفتگی زبان نباشد گویند کلامی مسلسل ست۔

مسیل ۔ راه گذر آب هر کجا که باشد۔

مشاغل ۔ بالفتح جمع مشغله۔

معتدل ۔ بضم یکم وکسر سوم روز بغایت گرم کذا فی التاج اما قیاس تقاضا کند که معتدل هوای راست و برابر دآرمیده را گویند که نه سخت گرم باشد و نه سخت سرد و در تاج مصادر ست الاعتدال راست شدن وقیل معتدل خود کذا فی التاج و نیز انچه مقتضای عدل باشد گویند

معتدل است۔

معلول۔ علت گرفته۔

معول۔ بضم یکم وبفتح ودوم سوم مشدد اداکرده شده۔

مغرل۔ بکسر یکم وفتح سوم دوک۔

مغزل۔ بالکسر وبالضم دوک پنبه۔

مغتسل۔ بضم یکم وفتح چهارم انچه از وی چیزی پلید شویند وجای غسل وآئینه بآن چیزی شویند ونیز شراب۔

مغسل۔ بفتح یکم وسوم جای تن شستن۔

مفصل۔ بفتح یکم وکسر سوم بندگاه وبفتح سوم زبان کذا فی التاج۔

مقتل۔ بالفتح یکم وسوم جای کشتن۔

ملول۔ بالفتح معروف۔

مندیل۔ بالکسر دستار۔

منزل۔ بالفتح وکسر سوم جای بازگشتن وآنجا که فرود آیند وخانه آب خرد۔

منقل۔ بضم یکم وسوم بمعنی انگشت دان کذا فی القنیه ودر شرفنامه بضم یکم وسوم تصحیح کرده است۔

مکلل۔ انچه در وجواهر بانشانند بعده بدر با آرا مینه۔

منوال۔ بالکسر طرز وطریق واز استوبت علیه فیرسم علی منوال واحد کذا فی التاج ودر قنیه است منوال طریق۔

ولنسق وآن از چوب که جامه بافند ودران بپیچند وقت بافتن۔

موصل۔ بضم یکم وکسر سوم رسانیده ونیز نام شهریست که هرکه درو مقام کند قوت را زیاده کند وبزرگاه دارا وسکندر هم بزمین موصل بود۔

مهیل۔ بوزن فعیل اقصی الرحیم۔

میر نحل۔ باحار حطی امیرالمومنین علی کرم الله وجهه ونحل جمع نخله است وهی الدین

موکل۔ بضم یکم وفتح سوم مشدد سپرده شده وبکسر ثالث سپارنده کار بدیگری۔

میل۔ بالکسر مقدار یک مد بصر یعنی مقدار رسیدن گاه بینائی چشم وسرمه چوب وسنگی وفرسنگ کذا فی التاج ودر شرفنامه مذکورست میل بالکسر تخته خاک وعلامت سنگین که از بهر نشان فرسنگ بر سر راه کنند. وآنرا فرسنگ آن نیز گویند که گنبدیست سر تیز ونیز درمیان چوگان بازی دو میل میسازند هرکه گوی را درمیدان آن درآرد گویند که خال گیرد وفرو برد ونیز سواران اسپان راکه میدانند ومیان هردو میل هرکه اول بگذرانند واحد سره بردو میل بفتحتین در اصل صفت خمیده شده۔

## فصل فی الفارسی

بالامال۔ نیک پر۔

مالول۔ گلوبنده یعنی غلام بزرگ مرتبه وشیر زبان کلو بزرگ را گویند۔

محض عدل۔ یعنی امیرالمومنین عمرؓ۔

مخالفت مال - مالنده مخالفان ای قاهر اعدا و
باضافت بکمر
مرغ دل - یعنی عقل و نیز جان دل -
مرغول - باد او فارسی موی پیچیده و نشاط
و معنی اخیر از زفانگویاست -
مغل - بفتح اول بمعنی خواب و استراحت باشد
مقرنس سنگدل - یعنی دنیا و سنگ دل
سخت و درشت. کذا فی المؤید -
مقل - بالضم گرد و گوبال و نیز نام درختی ست
و نیز داروی ست که بهندی کشکل نامند کذا فی
شرفنامه و در بعضی طب مذکور ست عطرے که از
چهار چیز ساخته باشند عود و عنبر و شهد و صندل در ال
مقیل - بضم می یعنی شراب -
مُبل - بد اعتقاد گویند اول مثیم یعنی غیر معتقد او مستهم -
مندل - بالفتح عود تر و احاطه که دور که اهل عزائم
کشتند هندش مندل خوانند -
منقار گل - با کاف فارسی مذکور زبان کذا
فی شرح المخزن -
منگل - بفتح یکم و سوم فارسی موزه و دزد و
راهزن و دشواری و درماندگی و واقعه -
مهرهٔ گل - بکسر کاف فارسی زمین و قالب بشر -
میل بمیل - یعنی میل در میل -
میوهٔ دل - یعنی سخن و فرزند -

## باب المیم

### فصل فی العربی

مُجرم - بضم اول و کسر سوم گناهگار -
محترم - بالضم حرمت داده شده -
محرم - بفتح یکم و سوم آنکه با وی نکاح روا نبود و
یقال ذو رحم محرم آن را گویند که از وچیزے
پوشیده نباشد محرم راز هم برین معنی میگویند
یعنی از و راز پوشیده نیست و این لازمهٔ محارم ست
زیرا چه پیش محارم هیچ پوشیده نیست بدین که
در شرع پیش ایشان شدن درست ست و بضم
یکم و کسر دوم حرام کننده و بفتح سوم مشدد و
حرام کرده شده و نیز ماه محرم که سر سال ست تاریخ
هجری را -
مدام - بالضم همیشه و می -
مدغم - بالضم چیزی در چیزی در آورده شده -
مدینة السلام - کوفه را گویند که دار الملک عراق عرب ست
مرهم - داروی نرم که بر جراحت بندند کذا
فی التاج و آن روغنی ست که دران موم و
استخوان سوده و جز آن انداخته می پزند و در
زفانگویاست مرهم خسته بند یعنی تے که
بر شکسته بندند -
مسلم - مسلمان و نام مردی -
مسام - بن موی که منفذ خوی ست -
مشام - بتشدید میم جای شمیدن اما فارسیان
مخفف استعمال کرده اند -
مشموم - خوشبوی و عطر -
مظلوم - آنکه برو جور و ستم رفته باشد -

معتصم - از القاب خلفاست -
معجم - عجمی کرده شده و نیز ترکیب ابجد الی آخره را معجم برین گویند که این ترکیب وضع اعراب نیست میگویند که این راست کلمه نام هشت پسر پادشاه بود -
معدوم - نیست شده و نایافت شده -
معظم - بزرگ -
معلوم - دانسته شده و آگاهی و بمعنی خبر نیز آید
معلم - بضم یکم و فتح سوم تخفیف نشان که اندر راه بود و بتشدید سوم مفتوح آموخته شده و بکسر سوم مشدد آموزنده -
مقام - بالفتح جای استادن و شمارگاه قیامت و جای بودن -
مقوم - بکسر یکم و فتح سوم آن چوب که یک سر او در تختهٔ شیار باشد و سر دوم در دست گیرند در وقت شیار هندش اگنه نامند -
ملحم - جامهٔ ابریشمین -
ملدم - بکسر یکم و فتح سوم احمق کذا فی القنیه -
منام - خواب -
منجم - ستاره شناس -
منقسم - قسمت کرده شده -
منهزم - گریزنده از هیجا -
منهوم - حریص و سیر ناشده از طعام -
موم - بالضم معروف یعنی عصارهٔ شهد جمع آن میام بالکسر آید اما فارسیان باواو فارسی خوانند و در قنیه بمعنی برسام ست و آن علتی ست معروف -
مواسم - بالفتح جمع موسم و نیز روزهای معین چنانچه عید و شب برات و نوروز و عاشورا و جز آن -
موسم - بفتح یکم و کسر سوم جای گرد آمدن خلق و عید و نوروز و مانند آن را که موسم میگویند هم بدینکه در آن روز مردم جمع آیند و بمعنی وقت هم آید چنانچه گویند موسم بهار و موسم بهار نوروز را گویند -

## فصل فی الفارسی

مام - مادر -
ماه سیام - همان ماه کاشغر -
مبشر پیام - یعنی عیسی علیه السلام زیرا چه او گفته بود انی مبشر برسول یاتی من بعدی اسمه احمد -
مخالفان تو طبل زیر گلیم - ای مخالفان تو طبل زیر گلیم پوش کرده اند کذا فی الاصطلاح -
مرغ بام - همان مرغ سحر -
مرکب جم - باد -
مریخ آفتاب علم - آتش -
مرم - بفتحتین ای رمیده مشو -
مریم - بالکسر بایاء فارسی مختصر میریم -
مسدس عالم - شش جهات -
مسند جم - باد و نیز منصب جمشید -
مشکین ختام - بالضم و کسر خاء معجمه شرابی که بعد از نوشیدن بوی مشک دهد و این در صفت

شراب افتد۔
مشیمۂ عالم۔ آسمان کذا فی الاصطلاح الشعرا و
درشرفنامہ بمعنی آفتاب ست۔
مغز علم۔ یعنی استخوان کذا فی شرفنامہ۔
مغرق المنعم۔ بفتح یکم وکسر سوم جانوری ست
کندہ کہ آنرا عنقا نیز گویند کذا فی القنیہ۔
مقیم منزل ہفتم۔ زحل۔
ملغم۔ بالفتح ہمان مرہم۔
ملہم۔ بالفتح مثلہ۔
منادی اسلام۔ یعنی موذن۔
منازل شناسان اسلام۔ کنایہ از علما و عارفان۔
منزل الم۔ کنایہ از دنیا۔
منزل شناسان گم کردہ قدم۔ یعنی
شناسندگان منزلی کہ اخر قدم آنجا دیدہ
نمیشود و آن کنایہ از عارفان و مجردان فانی۔
منظر چشم۔ کنایہ از مردم دیدہ۔
مورد اسپرغم۔ نوعی از ریحان کہ برگ آن
برگ مورد ماند۔
مہر چرم۔ بالضم کنایہ از خاموشی۔
مہرہ افگندن در جام و مہرہ انداختن در جام
گویند کہ در زمان کیان رسم چنان بود کہ جامے
از ہفت جوش بر فیلی می بستند و چون پادشاہ
سوار میشد مہرۂ پر از ہفت جوش در میان آن
جام می انداختہ اند و از ان صدای عظمی برمی آمد
و مردم خبردار شدہ سوار میشدند۔

مہرہ سم۔ کنایہ از ستارگان۔
میخ درم۔ سکہ را گویند۔
میخ قدم۔ باخا معجمہ موقوف آنکہ پاے شکستہ
در کنجی نشستہ بود و جائی نرود کذا فی القنیہ۔
میم۔ بفتحتین نام مقامی ست۔
میناسم۔ ای سبز سم و سیاہ سم۔
میدان کشادہ یافتم۔ ای عیش و عشرت و وسعت
و فراخی بسیار یافتم۔

## باب النون

### فصل فی العربی

مارن۔ سر بینی۔
مازن۔ بوزن مخازن بیضۂ مرغ و نام مردے
کذا فی القنیہ و در تاج ست ای زن حسنانہ زنبور
و در شرفنامہ است مازن چوبک پشت۔
مالک الحزین۔ بوتیمار کذا فی القنیہ۔
مبرہن۔ روشن و معلوم۔
مامون۔ نام خلیفۂ عباسی و نیز ایمن۔
مبین۔ بالضم ظاہر و باسوم مشدد و مفتوح
بیان کردہ شدہ و بگر بیان کشیدہ۔
متن۔ پشت و گوشت تازہ و جاے سخت و
بلند و مرد با قوت و سطبری نیز کذا فی التاج
و نیز آنچہ سطور سطر در میان صفحہ بنویسند آنرا
متن گویند ضد حاشیہ۔
متین۔ بالفتح استوار۔
مجن۔ بکسر یکم و فتح سوم سپر۔

مجنون - دیوانه -

محاسن - جمع حسن برخلاف قیاس و بمعنی ریش نیز مستعمل ست -

محصن - بضم یکم و سوم آنکه مردی باشد زن دارد با تشدید سوم نگاه داشته شده -

مداین - شهریست در عراق عجم و جمع مدنیه -

مدون - دیوان کرده شده -

مدهامتان - دو باغ بهشت که بغایت سبزی و سیاهی میزند -

مدین - بوزن سمین بنده -

مرجان - بالفتح مروارید خرد کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی لعل سپید نیز ست -

مرزبان - بفتح یکم و ضم سوم مهتر و صاحب مغان کذا فی التاج و در شرفنامه است بفتح یکم با سوم موقوف زمیندار و نگاهبان زمین و مالک زمین بدین معنی آن صاحب ست -

مزن - بالضم ابر -

مزین - موی ستر -

مسن - سنگ افشان -

مسکن - بفتح یکم و سوم آرامگاه -

مسکین - بیچاره و بی خبر -

مسنون - سان تیز و مرد دیر از روی و انچه در وسنت رسول ست -

مشعلة الطالبین - نام میوه ایست که لطافتی دارد -

مطران - حاکم ترسایان کذا فی فرهنگ زفانگویا و در تاج ست المطران آنکه فروتر از جاثلیق باشد بمرتبه و جاثلیق حاکم ترسایان را گویند -

معدن - کان -

معن - نام یکی از کریمان که آنرا معن زیده گفتندے

معین - صیغهٔ اسم مفعول محل گاه و ترکش و تیر که آنرا ابو قاخوانند -

مکان - جایگاه -

مکفی الطعن - هفتم روز کذا فی القنیه -

مکین - جایگاه داده -

من - بالفتح ترنگبین که از آسمان همچو برف می بارید بر قوم موسی علیه السلام وقت صبح و شیرین بود همچو شهد و نیز من چهل استار را گویند و من عرب سه نیم استار باشد -

منان - نیکوکار سخت -

منتن - بالکسر گنده -

منجنون - بالفتح چرخ دولاب -

موذن - اذان گوینده -

مومن - گرونده -

مهان - بالضم خوار و بالکسر جمع مه ای بزرگان

مهین - خوار و سست -

میدان - بالکسر معروف یعنی جای دوانیدن اسپ و در فارسی بالفتح مستعمل ست و در کنز بمعنی دست نیز

میرین - میر خسرو و میر حسن -

میزان - ترازو و نام برجی که خانهٔ زهره است -

میون - نام مادر یزید بن معاویه-
میمون - خجسته و نیز نام مردی که زنش را خجسته گویند و طوطی نامه قصهٔ اوست و نیز میمون جانوری ست و نیز چیزیست که برابر سر آدمی میشود در دهن او قدری سوراخ میکنند و دران آب می اندازند چون خواهند که هیزم افروزند او را قریب کرده دارند قدری اخگر زیر آن نهند تا که آب آن گرم شود و چون آب گرم شود دم زدن گیرد اگر هیزم تر باشد باز بسوزد از دمیدن-

## فصل فی الفارسی

مامیران - نوعی از زرد چوب ست بر جرم او گره هاست و او را میران نیز گویند-
مایون - نام مردی و نام علتی ست کذا فی زفانگویا
ماخان - نام پهلوان چین و نیز نام شهری از قرایات شهر مرو-
ماده کوبک گریبان - یعنی جوزگره-
مارافسان - افسونگری که مار را بگیرد-
مازریون - بفتح یکم و هفتم گیاهی ست که اطبا بکار برندش و بعضی مورد زرد را گویند و دارو ئیست جرب از برای استسقا و آن دو نوع می باشد سفید و سیاه سفید آنرا ابیض و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن برگ کو چکتر ست از برگ مورد و بزرگ تر به زردی مائل و بعضی گویند آن نوعی از مورد باشد و بعربی زیتون الارض نامند-

مازن - بازا معجمه چیزی که هندش مائین گویند-
مازون - بازا معجمه و آن میوهٔ درخت گز ست کذا فی زفانگویا و آنرا زنان بکار برند برای تنگی فرج
مازندران - نام ولایتی ست-
ماکان - نام ولایتی ست که اکثر سلاح اینجا نرو بین ست-
ماکیان - مرغ خانگی یعنی مادینه خروس-
مان - اسباب خانه و بگذار و باش و مانند و مادر و هندستان و بمعنی اخیر چون بود اکثر محل لعد او را محذوف باشد کذا فی شرفنامه و نیز توابع و درین معنی این کلمه را با خان استعمال کنند گویند خان و مان-
مانستن - بصفت چیزی شدن یعنی مانند شدن
ماییدن - مسئله در شرفنامه است مایدن چیزی کشتن و گذاشتن چیزی در رها کردن-
ماه چو شاخ گوزن - با کاف فارسی اے ماه باریک و خمیده-
ماهان - نام شهریست بحدود کرمان و نیز جمع ما بر خلاف قیاس چنانچه قواعد در آغاز کتاب در باب اول گذشته-
ماه برکوهان - یعنی نام نوائی ست و لحنی-
ماهیان - ماه را گویند چنانچه سالیان سال را نامند
مایون - نام گاوی ست که فریدون بشیر او پرورده شد-
متولی چیز زبان - عطارد-

مجاهر گان - ای آفتاب -
مجیدن - بالفتح با جیم فارسی بدن و خرامیدن
محک زرایمان - یعنی حجر اسود
مختصران - یعنی فرومایگان
مخزان - بالفتح نام معبد ترسایان که هم بنام
مانی خوانند و نیز فخران نامند -
مخیدن - بالفتح خزیدن و جنبیدن -
مردان علوی هفت تن - ای سیارات سبعه
و هفت اوتاد -
مرزمان - بالکسر دو ستاره اند -
مرزگون - بالفتح با کاف فارسی آلت مرد -
مرغ چمن - یعنی بلبل -
مرغزن - بفتح یکم و چهارم با غین موقوف
گورستان -
مرغ سلیمان - یعنی جانوریست که آنرا هدهد خوانند
مرغ شبخوان - یعنی بلبل -
مرغول مرغان - نشاط مرغان و موی خوبان
مرورسیدن - بالفتح با واو فارسی و سین مهمله
عادت کردن در چیزی و رنج دیدن در کاری
و در پی چیزی -
مروشاه جان و مرو جان - نام شهریست
که آنرا مرو نیز گویند -
مزاج گوهران - کنایه از عناصر اربعه -
مزد دندان - آن نقد که فقرا را بعد از طعام
خورانیدن بدست دهند -

مزدقان - نام شهریست در کوهستان
مزدور و بوان - آنکه کارهای لایعنی کند
که در آن نه فائده دینی باشد نه دنیاوی
مزیدن - مکیدن و دوشیدن -
مسند آسودگان - دنیا و قبور -
مشت زن - بالضم معروف -
مشک فروشان - کنایه از مردمان خلیق
مشک زمین - هیچ گیاهیست که بوی
خوش دارد هندش موتها نامند -
مشکین - بالضم آنچه معطر بمشک بود و نیز نام
گلیست که او را مشک و فادار گویند سبب
آنکه تمام سال در خراسان می ماند -
مشکین سنان - با پنجم موقوف مژگان خوبان
معاشران - ای مصاحبان -
معجم غالیه گون - شب
معده تنگ کردن - با کاف فارسی موقوف
یعنی سخت پر کردن و سیر خوردن -
معلق زن - یعنی طائفه انداز بازیگران و طائفه
رقاص که سر زیر و بالا نشینند و چرخ زنند چنان
واژگونه که غلطند -
مغز تر کردن - عبارت از سخن سرائیدن ست
مغز در سر کردن - کنایت از سکوت کردن -
مغزین - نام حلوائی ست -
مغزن - نام شهریست بکرمان -
مغیلان - بالضم نام درختی ست خاردار که

که بتازیش ام غیلان گویند۔

**مغیلان پاستان** ۔ یعنے دنیا۔

**مغلجان** ۔ نام رودی بسرحد ولایت غزان و نیز رسنگاران ۔

**مقامات رضوان** ۔ هشت بهشت ۔

**مقصود کن فکان** ۔ یعنی حضرت رسالت صلی اللہ علیہ وسلم۔

**مکاس کردن** ۔ یعنی نهایت جستن کذا فی المؤید

**مکث کردن و مکیث کردن** ۔ یعنی درنگ کردن و تاخیر کردن ۔

**مکران** ۔ بالضم نام شهریست و ولایت آنرا نیز گویند

**مکیدن** ۔ بالفتح همان فریدن ۔

**ملک هفت زمین** ۔ پادشاه هفت کشور

**منبر آلودگان** ۔ قالب فاسقان ۔

**من** ۔ معروف و توده چیزے و کنایت از خود

**منتر جان** ۔ ای مقصد جان و اعلی علیین ۔

**منزل جانان** ۔ ای منزل محبوب و نیز دنیا مراد باشد ۔

**من اندر سر ن بیرون بردن** ای سر گهی سر در گریبان کنم از حیرت و فکرت که چه پیش آید و گهی بر می آرم که چه پیش می آید و قیل گهی از خوف دشمن پنهان میشوم و گهی سر بیرون می آرم تا بنگرم که دشمن رفت یا نه

**منگیدن** ۔ بالضم با سوم فارسی آهسته آهسته و زیر لب سخن گفتن از روی قهر و غضب و از همی حرف زدن ۔

**منوشان** ۔ با واو فارسی نام پادشاه پارس مبارز لشکر کیخسرو و نهی نوشانیدن ۔

**موژان** ۔ بازاء فارسی و قیل واوین چشم خواب آلود و چشم پر کرشمه شهلا و نرگس نیم شگفته را نیز گویند ۔

**موشک پران** ۔ بالضم و فتح باء فارسے و تشدید راء مهمله جانوریست مانند موش که سپید بود و از سر تا دمش پشمهای بزرگ باشد و بالای درختان میباشد و اندک میپرد هم ازین موشک پران نامند هندش ر و کهی خوانند ۔

**موغان** ۔ شهریست بآذربیجان ۔

**موقان** ۔ نام شهریست که دشت آنرا صفت کرده اند ۔

**مولیدن** ۔ حزیدن و باز کردن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی باز گردانیدن ست

**موئیدن** ۔ با واو فارسی گریستن ۔

**مهان** ۔ بالکسر جمع مه ۔

**مهران** ۔ نام رودیست و نیز نام مردے صاحب فضائل ۔

**مهر خاوران** ۔ بالکسر کنایت از انور یست زیرا که خاوران ولایت ست

**مهرو بیان** ۔ باسوم موقوف روزه داران

**مهر دهان** ۔ روزه داران آفتاب ۔

**مهرگان** بالکسر باراء موقوف و کاف فارسی

شانزدهم روز از مهر ماه و آن روز جشن مغانست و بعضی خزان را نامند۔

مه روشن ۔ ماه تابان و نام معشوقه مولانا عاشق صادق پسر مولانا جامی که بدیر گجرات بود

مهره در گردن شستن ۔ یعنی گردن شکستن

مهمان ۔ بالکسر آنکه او را میزبان برای طعام خوردن و جشن کردن در خانهٔ خویش ببرد

مهین ۔ بالکسر ضد کهین ۔

می پرستان ۔ شراب خواران و مدمن خمران

میان ۔ وسط ضد کنار و بعربی وسط گویند و بمعنی کمر و کمرگاه هم گویند و در هند کسیه که بزرگ باشد آنرا میان گویند و غلاف کارد و خنجر و شمشیر و مانند آنرا نیز گفته اند و بمعنی همیان هم آمده و آن کیسه باشد طولانی که زر در ان کنند و بر کمر بندند۔

میتین ۔ با دوم فارسی آلتی ست دراز آهنی که سنگ شکنان بدان سنگ از کان کشند هندش سابل نامند۔

میر بهشت جنان ۔ رضوان ۔

میر هفتمین ۔ یعنی زحل ۔

میزبان ۔ بازا موقوف آنکه او مهمانی کند ۔

میز یدن ۔ با بار فارسی بول کردن ۔

میل کشیدن ۔ محو کردن و دور گردانیدن و بمعنی سرمه کردن نیز آید ۔

میهن ۔ بوزن میزن پسر و فرزند و خانمان

وزا د و خویش و جای قوم و مسکه که شیر و جغرا نیست و خوشخو و در زفانگویا بمعنی لبشر آید ۔

## فصل فی الترکی

من ۔ بالکسر و الضم عیب ست

# باب الواو

## فصل فی العربی

مرو ۔ بالفتح سنگ سپید تابان که در و آتش باشد و نوعی از ریاحین الواحد مروة کذا فی التاج و در زفانگویاست مرو گل کبود برگ و شاخ و آن دو لیست شگوفه است و در شرفنامه مرو بروزن سرو نام شهریست که آنرا مروشاه جان گویند ۔

## فصل فی الفارسی

مازو ۔ چوبکی که میان پشت بود و چوبی که کشت را بدان مالند و نام داروی ست کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست که ازو سیاهی نیز سازند بغایت تلخ و گلوگیر باشد هندش ماس نامند زنان آنرا بکار برند برای تنگی فرج و در قنیه است که آن تخم درختی ست مانند سپاری خرد سپید دام رنگرزان نیز آنرا بکار برند و هندش ماجوپهل نامند و نیز چیزیست که ازان سیاهی دوات سازند و در طب حقائق الاشیا مسطور ست مازو میوهٔ درخت بلوط یکسال مازو بار آرد و یکسال بلوط اقول ازین معلوم میشود که ماس و مازو پهل یکیست اما هم چنین نیست بلکه ماس خرد میشود و گرد نمیباشد

ماشو ۔ گلیم ۔ پلاس و نوعی از بافته پشمین

که فقیران و درویشان پوشند و نوعی از غربال باشد که چیزها بدان بیزند و بیز شی بالا ازو نیز گویند و آن ظرفی باشد که روغن و شیر و امثال آن دران صاف کنند۔

**مرزو** ۔ زمینی باشد که بجهت زراعت آماده کرده کنارهٔ آنرا بلند ساخته باشند۔

**مریخ و کیوان و بدن درو** ۔ ای انگشت نیم خفته در منقل و بدن آنکه کاری منفعت کند۔

**مشتو** ۔ بالفتح گلی ست سرخ که آنرا مغره نیز گویند کذا فی القنیه۔

**مشکو** ۔ بالفتح با واو فارسی مشک خرد و آنرا مشکیزه نیز گویند۔

**مشکین جو** ۔ خال۔

**منتو** ۔ بالفتح طوامی ست۔

**مولو** ۔ شاخ آهو که جوگیان نوازند هندش سینگی نامند و در زفانگو یا ست حلقهٔ آهن دا گو بند که ناقوس ست باریک اهل ترسایان آنرا درون دیر بزنند و حلقهای آهن بجنبانند۔

**مو** ۔ بالفتح گذر دشتی۔

**میاسطو** ۔ معبد لبیت ترسایان را۔

**مینو** ۔ بالفتح با واو فارسی بهشت و در لسان الشعرا بوزن میکو مصحح است یعنی آسمان و بعضی مینا هم آمده است۔

## فصل فی الترکی

**منکو** ۔ بالکسر جاوید۔

**منلو** ۔ عیب ناک۔

**منو** ۔ گربهٔ دشتی۔

**مو** ۔ اینکه تازی آن هذا باشد۔

# باب الهاء

## فصل فی العربی

**ماریه** ۔ نام حرم رسول صلعم که در حجرهٔ آن یک ماهه حضرت رسالت بر حکم اشارت حضرت عزت بودند وانچه اورا حرام گردانشد بر خود لیکن بی بی عائشه رضی الله عنها گفتند که یا رسول الله در نوبت من شما اورا دست گرفتید و در شرفنامه ماریه ۔ نام عورتی که آمره بعضی ولایت یمن بود و علم اکسیر از ارسطو حکیم آموخته و حمامی ساخته بود برای اهل کیمیا که منسوب باوست و آنرا حمام ماریه گویند واورا ماریهٔ قبطیه گویند۔

**ماشاء الله** ۔ نام حکیمی ست صاحب مدخل۔

**ماشطه** ۔ معروف یعنی آرایندهٔ عروس۔

**ماموسه** ۔ آتش کذا فی الدستور و فی التاج الماموسه شکستگی که بیان وی و میان دماغ پوستی تنگ مانده باشد۔

**مایه** ۔ آینه و نام زنی۔

**مائده** ۔ خوان آراسته و آرد باریک که آنرا میده نیز گویند و نیز مجلس طعام باد شاهان چنانچه گویند در مائده بخت بود۔

**مباره** ۔ بالضم باکسی نکوئی کردن۔

**مبسوطه** ۔ ستاره

متابعه - پیروی کردن -
متخیله - در گذشته و محل خیال یعنی دماغ -
مثابه - بالفتح جای باز گشتن کذا فی القنیه -
و منزل و دام گاه صیاد اما مستعمل فارسی بمعنی
منزله است چنانچه گوئی این مثابه آنست ای
بمنزله آنست و بهچو آنست و بمعنی طریق و نوع
نیز آید و یکی از کلمات تشبیه است -
مثله - بالضم آن عقوبتی معروف که در ایام
جاهلیت بود یعنی گوش و بینی و دست و پا و آلت
می بریدند بعده بجان میکشتند یا همچنان
سگینا شتند -
مثوبه پاداش -
مجره - بالکسر راه کاه کشان -
مجبه - بالفتح آنجا که طبیب بگیرد از دست -
مجوسیه - مغنی وزن مغنی -
محاوره با حاء حطی در ارقرشت روی جواب
کذا فی فرهنگ مولانا فخر قواس و در صراح ست
محاوره پاسخ دادن یکے مرد یگری را
محاکاة - با یکدیگر حکایت کردن -
محبه - دوستی -
محبره - بالکسر سیاهی که بدان نویسند و
قیل دوات -
محتاله - زنے حیله گر -
محجوبه - چونے که پیش درنهند -
محصنه - زن پارسا

محله - معروف -
محمده - ستایش -
محنه - بالکسر معروف یعنی رنج -
مخافه - ترس
مخدره - زن پردگی -
مخداه - توبره -
مده - بالضم معروف -
مدینه - شهرستان یعنی کوشک و نام دیہے
که مدفن رسول صلعم آنجاست و در قنیه است
مدینه بوزن کمینه و نیز قبه بزرگ که اطرافش
بساتین بود -
مذقه - مزه چیزی -
مذمه - نکوهش -
مراره - زهره و تلخه -
مرحله - جای فرود آمدن -
مرتبه - معروف یعنی جاے فرود آمدن و پایگاه
و قدر
مرسله - بالضم قلاده که در وی مورچه و جز آن
باشد کذا فی القنیه و در شرفنامه است مرسله
گلوبند و در ادات ست گلوبند زنان اما معنی
جو هر حروف فرستاده شده است -
مردفه - بوزن مروحه اسم مفعول ترفیه
مشتق از رفاهیت ست یعنی آسوده کرده شده
و در بعضی دیوان حافظ بجای مردفه مرده است
آن هنگام همان مروج باشد لیکن برای استقامت قافیه

جارا بهابدال کردند چنانچه در قفص صاد را بسین
بدل میکنند -

مرسه - معروف یعنی شکسته را بستن -

مروحه - بالکسر بادبیزن -

مروه - بضمتین بتشدید واو مردمی -

مزوجه - اسم مفعول از زوج و کلاهی است
که میان آن پنبه می آگنند و حلوا مشکو... را
تشبیه بمزوجه کرده اند کذا فی شرفنامه -

مزوره - همان مزور که گذشت

مزه - بفتح و التشدید معروف که آنرا لذت نیز گویند -

مزیله - بالفتح مزبله

مزجاه - بضاعت اندک -

مزنه - ابر و باران بالضم پاره ابر ... و قطعه

مساجله - بالضم با کسی نرمی کردن و با هم آب
کشیدن -

مشابه - دندان زدن شتر ... برابر رده

مساله - سوال

مسبحه - انگشت شهادت -

مستحاضه - معروف یعنی زنی که بعد ایام حیض
خون بیند

مسخره - معروف

مسکه - بالفتح خلاصه دوغ -

مسکنة - بیچارگی

مشاعره - جماعتی است و بایکدیگر شعر گفتن

مشعله - بالکسر معروف -

مشغله - بالفتح با غین معجمه مفتوح غوغای
مردمان آواره و جای مشغولی و در قنیه مذکور است
مشغله فریاد و فتنه و فغان -

مشکاة معروف

مشیمه - بروزن رقیمه پوستی که در پنجه شکم
مادر اندرو در وی بود کذا فی الموائد -

مصطبه - بالفتح جایگاه غربا و خمار خانه این
لغت بغداد است -

مصلحه - معروف یعنی نیکوی -

مصیبه - بالضم آنچه رسد از آفت و رنج و اندوه
جمعها مصائب و مصوبه - مثله -

مضغه - بالضم گوشت پاره -

مضمضه - آب در دهن کردن بیرون انداختن

مضیره - دوغبا -

مطموره - حصار و جایگاه و مغاک در زمین
که در وی طعام و آب پنهان کنند کذا فی التاج و در
قنیه یعنی حصار و جایگاه -

مطنجنه - گوشتابه -

مطهره - بالکسر معروف یعنی آوند مانند مشربه
و جز آن -

مظنه - جایگاه -

معتوه - بالفتح بیهوشی کذا فی التاج و در شرح
معتوه آنرا گویند که یعنی سخن او هیچ دیوانه باشد
و یعنی سخن هیچ هشیار -

معرفه - آشنائی -

معرکه - بالفتح حربگاه-
معصیه - بالفتح بیفرمانی-
معونه - یاری
معیشه - زندگانی وانچه بدان زندگانی کنند
مغاره - سوراخ در کوه-
مغره - گل سرخ وآنرا گیرو گویند-
مفاجاه - ناگاه گرفتن موت-
مقابله - بایکدیگر برابر کرده شده ودر اصطلاح
منجمان آنست که نظر یکستاره باستاره دوم
بهفتم خانه باشد واین دلیل بر تمامی دشمنی ست
چنانچه یکی در حمل باشد ودوم در میزان-
مقاتله - بایکدیگر قتال کردن-
مقاله - گفتار-
مقبره - بالفتح گورستان-
مقبوضه - قبض کرده شده ونیز ستاره-
مقدمه - معروف وپیش آهنگ لشکر-
مقراضه - بالکسر خبسی ست از پیکان تیر-
مقرعه - بکسر یکم وفتح سوم تازیانه کذا فی المؤائد
ونیز گرز وعمود در صراح ست کوبه
مقصوره - جای استادن امام در نماز
مقله - بالضم سیاه وسپید چشم-
مقنعه - بالکسر ماله وسرافگندن -
مکه - معروف یعنی شهریکه دران کعبة الله است
ونیز نام زنی عربی که او را مردی پرسید که ما اسمک
پس گفت مکه بعده آن مرد گفت فاقبل
حجر الاسود پس بدهم بوسه بحجر الاسود یعنی
خالی که بر لب ست پس آن زن این آیت را
خواندان لم تکونوا بالغیه الا بشق الانفس یعنی
هرگز نخواهد رسید مگر بمشقت نفسها واین آیت
در قرآن درباب حج ست بعده آن مرد از آستین
خود درستی چند کشید و بدو داد بعد آن زن
گفت الآن ان شئت ادخل المسجد الحرام وان
شئت فاقبل حجر الاسود یعنی اکنون اگر بخواهی درآ
در مسجد حرام واگر بخواهی بوسه ده بحجر الاسود
مکرمه - بفتح میم وبضم را بزرگی ومکارم جمع آن
مکرمه - بفتح میم در کار نیک در زمین صالح وبضم میم
وفتح را بخشش کردن وبزرگواری نمودن-
مکروه - ناخوش شمردن-
مکره - آنکه او را بنا خواهشی در کار دارند-
مکنه - بالضم توانگری ومرتبه وسامان-
ملّه - بالکسر والتشدید دین-
ملاحه - نمکینی-
ملازمه - ملازم گرفتن مدعی مدعا علیه را لیستاند حق
بردر قاضی-
ملاله - رنجوری وبیماری-
ملاطیه - بفتح یکم ودوم وکسر سوم با یا مشدد
نام شهری-
ملعقه - بالکسر کفچه وچمچه-
ملیطه - بروزن خمیله نام مقامی ست
کذا فی القنیه-

ملکه - بالفتح پادشاهی -
منه - بالکسر و التشدید سپاس و نعمت -
مناجاه - راز گفتن با خدای تعالی -
منزله - مرتبه -
منصوبه - بازی هفتم نرد و آن هفت اند
اسامی ایشان در لغت خانه گیر گذشت و نیز
در شطرنج منصوبه هاست چنانچه منصوبهٔ دلارام -
منقبه - بالفتح هنر و ستودگی بالکسر راهی که بر سر کوه باشد
موده - دوستی -
موهبه - بخشش -
مهدیه - بالفتح شهریست بحد مغرب -
میمنه - طرف دست راست -

## فصل فی الفارسی

مارمهره - با سوم موقوف یعنی مهرهٔ مار کذا فی
شرفنامه و نیز مارمهره دار میگویند مارمهره دار
درشت تا از دهان خود مهره بیرون می نهد
و چون می افتد و میبرد در خانه که آن مار باشد
دولت برد و آن مهره بسیار بکار آید -
ماریه - دایه و مادر خوانده کذا فی زفانگویا
ماز ه - چوب پشت بتازیش صلب گویند
مازباره - با زا موقوف چیزیست خوردنی
ماشوره - ریسمان خام که بر دوک رسیند
هندش ککوی نامند کذا فی شرفنامه او در
لسان الشعرا مذکورست نام بازی ست و در
قنیه است ماشوره فی میانه خالی که بدهان دمند
و بدان آب کشند از چوب بتازیش صور گویند
و نیز آلت دراز و در صراح مذکورست مبصر
بالکسر آلت دراز و آن چنان باشد که یک سر وی
در دهان گیرند و دیگر در گوش شنونده باشد
در زفانگویاست و هر چیزی که در آمیخته بود
ماشه - آلهٔ آهنگر و زرگر که بتازیش کلبتان نامند
مافه - بر وزن شافه و آن چوبی ست که پس
در نهندش تا دیگری باز نکند -
ماله - دست افزار جولاهه و آنرا ماسر نیز گویند
هندش کونچه نامند -
ماهچه - با یا موقوف و سوم فارسی سوزن خرد
که در پیراهن و امثال آن وزند و آنچه از زر و نقره
و مس بر علم راست می کنند و گلی که نقاشان
در نگارستان کشند -
ماه - معروف که بتازیش قمر خوانند و ترجمهٔ
شهر هم هست و آن از دیدن هلالی تا دیدن هلالی
دیگر که دوازدهم حصهٔ سال ست و آن گاهی
سی روزه باشد و گاهی بیست و نه روزه
و مدت ماندن آفتاب در یک برج و نام روز
دوازدهم بود از هر ماه و نام فرشته هم هست
که موکل ست بر جرم قمر یعنی قرص ماه
در هر ماه که روز دوازدهم ست از ماه شمسی
با و تعلق دارد و بزبان پهلوی شهر
و مملکت را گویند که عربان مدینه خوانند
گویند حذیفه بعد فتح همدان به نهاوند آمده

وچون نهاوند کوچک بود وگنجایش سپاه نداشت
فرمود آنچه لشکر کوفه بود بدستور و هرچه سپاه
بصره بود به نهاوند فرود آمدند وچون ماه بزبان
پهلوی شهر و مملکت را گویند نهاوند را ماه بصره
و دینور را ماه کوفه گفتند لهذا اعراب هم این دو
شهر را ماهین گویند وکنایت از معشوقه نیز-

ماه دو هفته- یعنی ماه شب چهاردهم

ماه سی روزه- یعنی ماه سخت باریک-

ماه نوسی شبه- یعنی ناچیز و محو گشته-

ماهو به- عامل یزدجرد نوشیروان که کسان او
چون یزدجرد منهزم شده خفیه دریافتند
خفه کردن وکشتند-

ماهه- یکی از آلات نجاران که آنرا برمه نیز گویند
و دوازدهم حصهٔ تولچه که هشت حبه بود و تولہ
نود و شش حبه باشد-

ماهیابه- نانخورشی ست که از ماهی سازند بتازیش
صحنا گویند کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی
ماهیانه بانون مذکورست-

ماهیانه- مشاهره چنانچه سالیانه و در شرفنامه
است ماهیانه نانخورشی ست که از ماهی
سازند-

ماهچه- با جیم فارسی آنکه بر روز عید فطر پزند
هندش سوئین نامند-

مائده- با چهارم موقوف و پنجم مکسور
چاشنی گیر-

مایه دستگاه- یعنی کثرت و اسباب غنا و
سرمایه و قدرت و در زفانگویاست مایه ماده و
بنیاد چیزی و سرمایه-

منیژه- بازاء فارسی نام دختر افراسیاب که
معشوقهٔ بیژن بن گیو بود-

مناره- بالفتح آوندی که ازو وضو سازند بتازیش
مطهره خوانند کذا فی الدستور-

مته- بالفتح والتشدید همان ماهه کذا فی شرفنامه
یعنی برمه و در قنیه مذکورست مته کرمی که در صوف
و گندم افتد بتازیش سوس خوانند

مخنده- بالضم یکم وکسر دوم فرزند عاق و خزنده
و چسپنده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا مخنده
بمعنی خزنده یعنی حشرات زمین نوشته است
و مخنده بالفتح میم و یا آورده است بمعنی فرزند عاق

مراغه- غلطیدن خر و اسپ و جز آن-

مرجان پرورده- یعنی لب دمی-

مرجاده- بالفتح آلتی ست چوبین که بدان در
لب آب و جز آن عبره کنند مانند چوتره از چرم
راست میکنند و هیئتش داری ماند که بر بکنند
بالای آن اسباب و مردم سوار شده گذارا میشوند

مرغنشه- بفتحتین وقیل بسکون دوم نحس
ضد سعد-

مردارخانه- بالضم با پنجم موقوف یعنی خانه که
ازان مهره نرد بیرون آمدن نتواند-

مردم گیاه- همان مردم گیاه که مرقوم شد-

**مرزه** - چراغ دان و در لسان الشعرا بتقدیم
زاء معجمه بر راء مهمله و فی بعض لغات الطب
مرزه بمعنی موش را گویند عربی آن فاره بود و
این جهت ترجمهٔ اذان الفار مرزنگوش نوشته است
**مرغان شاخ سدره** - فرشتگان -
**مروه** - بوزن و معنی مروح اصل این مروح بود
لیکن فارسیان برای استقامت قافیه حاء حطی را
بهاء هوز بدل کردند چنانچه در بعض جاها را لبیین
بدل میکنند -
**مژده** - بالضم و قیل بالکسر با زاء فارسی خبر خوش
و شادی -
**مژه** - بالکسر با زاء فارسی موی پلک -
**مژیده** - با زاء فارسی باز ایست -
**مسته** - بالضم طعمهٔ شکره و در فرهنگ فخر قواس
برمهٔ درودگران ست -
**مسهای زراندوده** - ای حنتها باتفاق
**مشک قلعه** - انگشت دان آهنی -
**مشمنه** - بضم یکم و فتح دوم حلوائی ست که
بتازیش هشاش خوانند -
**مشترنده** - بالضم با تاء موقوف آلتی ست
درودگران که آنرا رنده نیز گویند و بدان چوب تراشند
**مشتواره** - بالضم با تاء موقوف گندم و جو و شالی
و گیاه که هموار یک مشت درو کرده باشند و
یا چیزی بسته در دست گرفته باشند همچو شتواره
که بندند و بر پشت گیرند -

**مشکوله** - بفتح با واو فارسی -
**مشکیزه** - یعنی مشک خرد -
**مشکین چه** - با جیم فارسی خال کذا فی القنیه
او را در اصطلاح الشعرا بمعنی مشکین جعد گیسوست
**مشکین کلاه و مشکین کله** - یعنی زلف
**مشکین مهره** - زمین -
**مصر زلیخا پناه** - فلک و قالب مردم که ملجا
و روح ست -
**معدن زائده** - نام یکی از کریمان -
**مغ کده** - بالضم میخانه -
**مغتده** - بالضم نام علتی که بر اندام مردم از
گوشت مانند گوهی بر آید بهندی بتوڑی نامند
**مقدونیه** - بالفتح نام شهر نسبت -
**ملازه** - بالفتح و بالکسر با زاء فارسی آن گوشت
که درون حلق بر بن زبان آویخته باشد -
**ملخ پیاده** - آنکه پر ندارد و بر زمین رود همچو
مور چه و در صحاح ست ملخی ست که هنوز پرش
نیامده بود بتازیش زبا خوانند
**ملک آوازه** - ای بلند آوازه -
**ملک شاه و ملک شه** - کلاهما بفتح یکم و
کسر دوم نام پدر سنجر که بادشاه خراسان بود -
**ملوکیه** - آفتاب پرستک که آنرا ابرک نیز گویند
کذا فی بعض لغات الطب -
**منبر پایه** - یعنی عرش مجید -
**من دویه** - ای حیله ساز -

منغش گشته - مریض و طبیعت گردیده

منظر یمنی یانه - فلک و گنبد -

منقله - بضم یکم و سوم انگشت دان -

موالید سه گانه و موالید ثلثه - بر سه بند و بر رسته و جنبیده یعنی جمادات و نباتات و حیوانات کذا فی زفانگویا -

مورچه - با دوم و چهارم فارسی و سوم موقوف مصغر مورست همچو باغچه مصغر باغ و نیز نوعی از زنگار که در تیغ و امثال افتد و نیز کنایت کنند از کسی که سخت عاجز و ضعیف و نحیف باشد -

مورچانه - با را موقوف و جیم فارسی مورچه آهن که از زنگار در آهن بیفتند -

موزه - معروف و نیز نام حلوائی ست -

موسه - بالفتح و قیل بالضم زنبور -

موسیچه - بالضم با جیم فارسی مرغیست سپید وام چون قمری -

مویه - با واو فارسی گریه و نوحه -

مونمینه - پوستینی که از قاقم و سمور و سنجاب بوده و امثال آن -

مه - بالفتح نه و مه بالکسر بزرگ -

مهره - بالضم معروف یعنی گوهری گرد مانند از هرچه باشد و نیز سنگ ریش همچو شیم بران کاغذ بمالند کاغذ درفشان میشود و نیز سنگی که بدان دفع زهر گردد -

مهر گیاه - بالکسر با را موقوف و کاف فارسی نام گیاهی ست که خاصیت او آنست که نزد هر که باشد میان خلق محبوب معزز و معظم بود و در زفانگویاست گیاهیست که برگ او مقابل آفتاب باشند -

مهر و ماه - بالکسر با را موقوف مدت ماندن آفتاب در برج میزان -

مهواره - بالفتح متناهره -

مهینه - بالکسر کرایه و بزرگتر آن کذا فی الادات و در زفانگویا بمعنی مهتر ست -

مهوه - بفتح یکم و سوم طعامی ست لارمان را که از ماهی خشک آب زده در آفتاب می پزند

میانه - ضد کرانه و انچه در میان عقد از جواهر بزرگ و امثال آن باشد بتازی واسطة العقد خوانند -

میخانه - معروف یعنی خانهٔ می و بمعنی آوند شراب نیز آید -

میده - معروف و نیز نام حلوائی ست که چند میوه را در شکر می پزند -

میره - بالکسر میر و خواجه و بمعنی عداوت و طعام که برای عیال یا برای فروختن از جای آرند تازی ست -

میکده - خمخانه -

میلاده - شکرانه و مژدگانی و نو -

میوه - بالکسر بار درخت

فصل فی الترکی

ملمه - گر آمیخته چندین-

## باب الیاء

### فصل فی العربی

متواری - سرگشته و پوشیده و شنونده

متجلی - بالضم بالام مشدد ظاهر شونده - تجلی کننده-

متحلی - بالضم بالام مشدد و با حاء مهمله آراسته

متنبی - آنکه دعوی پیغمبری کند و نباشد

متقی - پرهیزگار و در قرآن هر جا که ذکر متقی افتاده است ازان مومن مراد ست -

مثقالی - نوعی از انگور ست و انچه بوزن مثقال باشد-

مجازی - ضد حقیقی و بالضم جزا دهنده

مجسطی - بکسر یکم و فتح دوم کتابیست مغان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در زنادقه یا مندرج ست که نام کتابی ست در علم اشکال ساخته اقلیدس حکیم-

مخلفی - کبوتر بچه کذا فی الاسحاقی-

مدنی - حضرت رسالت صلعم-

مذی - آبی که بیرون آید وقت ملاعبه و ملامسه

مرمی - بالکسر راه گذران آب-

مروی - روایت کرده شده

مسی - بضم یکم و کسر دوم بکردار و بالفتحتین بالالف مقصوره شبانگاه-

مستوفی - تمام گیرنده و نیز عهده داری که سر دفتر همه کارکنان باشد و قرطاس همه نویسندگان در دفتر او ثبت شود و بفتح استیفا کرده شده یعنی تمام ستده شده-

مشتری - بالضم با چهارم مکسور خریدار و نام ستاره برجیس که آنرا قاضی فلک گویند-

مشی - رفتن و بسیار فرزند شدن-

مصری - انچه منسوب بمصر باشد چنانچه کلک و تیغ و قند و جز آن و زر را نیز مصری گویند-

مصطکی - بالفتح نوعی ست از علک رومی و گویند انچه سپید ست علک رومی و انچه بلون سیاه است علک نبطی ست و بصری-

مصلی - مشدد مکسور نماز گزارنده و صلوة فرستنده و در آتش سوزنده

معری - بالفتحتین با راء مشدد و نام شاعری که کنیتش ابو العلا بود-

معزی - بضم یکم و کسر دوم مشدد نام شاعری مادح سنجر-

مغنی - بالفتح بالالف مقصوره جای خواستن و معنی مراد نیز آید و با نون مکسوره خواسته شده لیکن در فارسی با یاء فارسی محقق استعمال کرده اند و بضم یکم و فتح دوم با نون مشدد مکسور حکایت کننده و با غین معجمه سرود گوی-

مغربی - نام شهریست و زر خالص و نیز نام شاعرے ولی-

مفتی - بالضم و بکسر ثالث فتوی دهنده-

**مقراضی** - جنسی ست از جامهٔ ابریشمی -

**مقوی** - بالضم با واو مشدد مکسور قوت دهنده

**مکاری** - بالضم خر بنده -

**منادی** - بالضم با چهارم مکسور ندا کننده -

**مناعی** - بالفتح خبرهای مرگ مردم وا وجمع منعاست -

**منجلی** - روشن -

**منزوی** - بالضم گوشه نشین کذا فی فرهنگ علی بیگی -

**منفی** - بالفتح نفی کرده شده -

**منقی** - بوزن مصفی پاک کرده شده

**موسی** - بالف مقصوره ستره و نیز نام پیغمبری از بنی اسرائیل -

**موالی** - بالفتح بالف مقصوره آزاد کرده و آزاد کننده و یار و دوست و مهربان و هم عمل و متابع و همسایه و ندیم و پسر عم و خداوند باری

**مهدی** - بالضم راه راست نماینده و بالفتح راه راست نموده و نیز مهدی مردی از خاندان رسول در آخر زمان خواهد بود که خاتم ولایت خواهد بود و همه عالم بواسطهٔ وی روی با سلام خواهد نمود و قیل عیسی علیه السلام -

## فصل فی الفارسی

**ماچخی** - با خاء موقوف و جیم فارسی اسپ گذارنده که بتازیش برزن گویند و آن اسپ پارسی ست و گویند ترکی وختلی و بعضی گویند اسپ هندوی که باکوب باشد -

**مار افسای** - بارا موقوف افسونگر که مار گیرد مار افسای و مار فسای کلاها بارا موقوف و سین مهمله یعنی افسونگری و مار فسائی کذا فی زفانگویا -

**مار خمری** - مار ضحاک -

**مار خطی** - نیزه که از خطا آرند -

**مار ضحاکی** - سزاوار وزنجیر و گیسوی محبوب

**مار ماهی** - بارا موقوف جانوریست آبی که همچو مار دراز و خشن باشد و آن ماهی ست بصورت مار کذا فی زفانگویا -

**مار میچوری** - یعنی غم و اندوه میچوری

**ماسی** - باسین مهمله بیباک -

**ماسه ماهی** - جوینده در دیانت -

**ماش هندی** - غله ایست عودی رنگ باندام گندم کوچکی و آنرا بعربی حب القلب خوانند -

**ماکانی** - طائفه اند ساکن ماکان

**مالای** - ای آلوده مکس -

**مانی** - بابا فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده و نقاشی را معجزه ساخته بود در عهد بهرام شاه بن هرمز شاه بود و هم بدست او کشته گشته -

**ماه خرگهی** - کنایت از شاهد مهوش ست

**ماه جلالی** - چنانچه گذشت در لغت اول اردی بهشت -

**ماه عالی** - اشاره برخسار سرور کائنات محمد صلعم

ماهی - نام شهریست از هندوستان زمین و
ونیز نام بازی ست -
متواری - پنهان شده مثلثهٔ آتش کنایه از
برج حمل و برج اسد و برج قوس -
مثلثهٔ بادی - کنایه از برج جوزا و میزان و دلو
مثلثهٔ خاکی - کنایه از برج ثور و سنبله و جدی
مثلثهٔ مائی - کنایه از برج سرطان و عقرب و حوت
مثلثهٔ هوائی - ای بروج جوزا و میزان و دلو
مثل عطاردی - یعنی همیشه مدبری
مجری - بالکسر با یاء فارسی ظرفیست عطاران را
مجسطی کشای - بکسر یکم و فتح دوم حل کننده
مشکلات و شخصی راگویند که حل مسائل کتاب
مجسطی را که در علم ریاضی نوشته اند بکند -
محکم رود پای چوبین جای - یعنی بلغزد
پای چوبین از جای این معنی اصطلاح است
مسموع از شیخ محمد خضری شیرازی و نیز فرسودن
که در لغزیدن محکم بود -
مذکر سماعی - یعنی شوهری که مضبوط زن باشد
کذا فی القنیه -
مردری - بالضم میراث و نیز کنایت از سست
و فرومایه کنند که بکار نیاید کذا فی زفانگویا -
مرغ الٰهی - روح
مرغ عرشی آشیی - ملایکان عرشی -
مرغزار عقبی - بهشت
مرغ عیسی - شب‌پرک راگویند بدان جهت
که حضرت عیسی علیه السلام از خالق الخلائق درخواست
که من مرغی از گل بسازم تو آنرا حیات بخش فرمان شد
که راست بکن عیسی جانوری راست کرد و مقعدش
فراموش کرد حضرت صمدیت آنرا جان بخشید
چنانکه آن جانور بپرید و از نظر خلق غائب شد
و ازانجا بیفتاد و بمرد خدای تعالی مرغی دیگر مثل
آن آفرید تا بروی روزگار یادگار بماند
مرغ گوشت ربائی - غلیواز
مرقع دار ابلیسی - ای نایب شیطانی و در
جامهٔ صلحا کار بیکنی کذا فی الاصطلاح الشعرا
و در قنیه مذکور ست ای خلیفهٔ ابلیسی در فسق و فجور
مرگا مرگی - بهر دو میم مفتوح و بهر دو کاف
فارسی بدار عام و مرگ عام که بتازیش طاعون نامند
مری - بالکسر بایاء فارسی کوشیدن با کسی
برتبه و همسری کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست
با یاء فارسی داروئیست که آنرا آب کامه نیز گویند
و در فرهنگ فخر قواس ست مری چوب گران -
مژگانی - بازاء و کاف فارسی شادیانه و عطا
و شعر و شاگردانه و در زفانگویاست خرد گانی
بالضم آنکه در شراب نوبت خویش بدوستی ایثار کند
مشتی - بایاء فارسی یعنی چندین مردم
و گروهی اندک -
مشتی آتشی - یعنی گروهی ظالمان و دیوان
مشعلهٔ خاوری - آفتاب -
مشک کاشغری - آن مشک که از کاشغر آرند

**مشکانتی** - بالضم بالکاف نام نوائیست لحنی

**مشکوفی** - بالفتح نام حلوائیست که بادام را سوده با شکر بریان می پزند و در مشک می اندازند

**مشکنزی** - بالفتح مشک خرد کذا فی شرفنامه و در نعتیه است بالضم با واو و فارسی بتخانه ایست و نام کوشک شیرین و قیل کوشک مطلق و در زنانگو با بمعنی حرم پادشاهانست -

**مصرع خاوری** - ای آفتاب ازان غوث وقت

**مصری** - منسوب بمصر را گویند و کنایه از قلم و شمشیر و تریاک و نبات

**معلومی** - بایاء فارسی آگاهی بر چیزے

**مغاک ظلمت خاکی** - ای جهان و قالب بشر

**مقام مصلی** - جائی را گویند که ابراهیم علیه السلام در انجا نماز گزارده بود -

**ملای** - بالفتح نگوهی و آلوده مکن -

**ملائک پی** - کنایه از مبارک قدم

**ملک ارشی** - بالضم اول و بفتحتین در دوم بترکیب اضافی ای ملک ایران زمین -

**ملمع کار شیطانی** - ای آیاتی که باطل را در لباس حق می آرند -

**منازل شناسان گم کرده پی** - یعنی شناسندگان منازلی که آنجا اثر قدم دیده نمیشود و قیل عارفان فانی -

**منزل خاکی** - دنیا -

**موزی** - نادان کذا فی زفانگویا -

**موسیقی** - علم سرود -

**موصلی** - بالضم دارو ئیست و آن دو نوع است سیاه و سپید و موصلی سیاه همین تالمونی ست

**مومیائی** - باسوم موقوف دار وئیست چون استخوان کسی بشکند بخورانند و یا در انجا به بندند درو ساکن شود و آن دو نوع ست یکی کانی و دوم فرنگی که آن عملی میشود و ترکیب آن چنانست که بچه سرخ روی و سرخ موی می آرند و می پرورند چون سال عمرش درون سی میشود صندوقی راست میکنند و آنرا از شهد پر میکنند و آن مرد را دران می اندازند و یکصد و بیست سال سر بمهر آن صندوق را میدارند بعده میکشایند هرچه از آن شهد و از ان مرد می ماند آن همه مومیائی میشود و آن مومیائی درین ولایت کمتر بهم رسد و این تسامح ست از امیر شهاب الدین حکیم کرمانی کذا فی شرفنامه و در طب حقائق الاشیاء مذکورست بعضی حکما میگویند معدنست و معلوم نیست و بروایت ابوریحان حکیم که درین باب ست کوهی ست و در وی خانه کرده اند چشمه آب دران خانه هست در سالی یکبار بحضور کسان امیر باز میکنند و برد در چشمه غربالی از مس نهاده اند قیاس چند درم سعد بود و دران غربال میماند بر میگیرند مهر کرده بخزانه امیر میبرند هر جا شنیده و بعضی گفته اند که مومیائی همین صلاجیت ست -

**مهد نفس عیسی** - کنایه از تابوتی ست که موسی علیه السلام را بعد از ولادت از خوف و بیم فرعون درو نهاده و در دجله روان کرده بودند کذا فی المؤید

مهربانی - با راء موقوف محبت و شفقت و نیز جامه الیست لطیف و نازک بغایت خوش قماش و نام لحنی هم هست -
مهرهای سلیمانی - ستارگان کذا فی المؤید و در اصطلاح الشعرا بدین معنی مهرها سمائی مذکورست
مهرگانی - بالکسر با کاف فارسی نام نوایست و لحنی
مهری - اسمی از اسماء چنگ -
مهسی - نام آوری یعنی شاعر کذا وجد فی حواشی خسرو شیرین منقول از میان محدث
مهمانسرای - کنایه از دنیا -
مهمانی - بالکسر استعداد ضیافت کردن از طعام و شراب وجز آن -
مهی - بالکسر بزرگی -
می - شراب -
مینحی - خرقه پوشان درویشی ست
مهمان خاکی - زمین -
میرین دهلوی - میر حسن و میر خسرو
میزبانی - با زاء موقوف خدمت مهمان کردن و مهمان داری -
مینستی - بوزن و معنی هستی یعنی خدامی -
میشاهی - بالکسر گیاهی ست که آنرا بتازی حی العالم گویند کذا فی زفانگویا -

## کتاب النون

النون دوات و نام ماهی بحساب ابجد پنجاه عدد

## باب الالف

## فصل فی العربی

نجبا - برگزیدگان -
ندا - بالکسر بانگ -
نزار - برجستن -
نسار - زنان -
نشار - پیدا شدن -
نضجا - اثر زر کنندگان -
نعمار - انعام کرده شدن -
نفسار - زن زاچه باشد و بعد از زائیدن خون آید آن خون را نفاس گویند و آن زن را نفسا خوانند -
نقار - پاکیزگی -
نکبا - بادی که میان صبا و شمال جهد کذا فی التاج و در شرح فتنامه است بادی که از چهار سو وزد -
نما - افزونی و افزایش کردن و بالنده شدن

## فصل فی الفارسی

ناخدا - صاحب جهاز و صاحب کشتی -
نار با - با راء موقوف آشی که از نار وان پزند -
ناشتا - بکسر شین گرسنه که از صباح چیزی نخورده باشد و آنرا ناهار نیز گویند -
نانوا - با سوم موقوف خبازی نان پز -
نرگس بینا - چشم -
نعل بها - با لام موقوف یعنی مالی و خدمتی که فدای ولایت خویش بلشکر خصم قوی دهند

تا نیست و تاراج نشود۔
**نغنار**۔ پودنه اصل این نغناع است و آن
تازیست فارسیان بحذف عین استعمال کرده اند
**نغمۂ عنقا**۔ نام نوائی ست و لحنی۔
**نغوشا**۔ بالکسر و قبل یا واو فارسی مذهب
گبران و از پیش شونده۔
**نقاب خضرا**۔ آسمان
**نگیسا**۔ بالکسر با کاف فارسی نام چنگی خسرو که در
روزگار خویش مانند نداشت و سرود خسروانی
وضع کرده اوست۔
**نوا**۔ بالفتح کثرت اموال و اسباب و نواخت
و آوازی که بر اصول سرود باشد و نرده را نیز
گویند و نواختن سرود و نیز چون کسی به تدبیر کسی
بماند یا سببی بکرد باشد گویند فلان نوای اوست
و اسمی ست مغلان را کذا فی شرفنامه و نیز مختصر
نوا و بمعنی استخوان خرماست در لغت تازی
و نیز پیش کشی که پیش سلاطین بفرستند تا از تاخت
و غارت کردن سلامت مانند۔
**نور عذرا**۔ یعنی نور مریم و عیسی علیه السلام
کذا فی شرفنامه۔
**نوا در خارا**۔ بالفتح نام شعبۂ نوا۔
**نور حرز صبا**۔ نام شعبۂ بوسلیک۔
**نون ها و لون و یا نه دنی**
نه حصار مینا و نه سپهر بالا و نه شهر جلا و نه فطا
ای نه فلک۔

**نیا**۔ بالکسر جد و پدر و پدر پدر و بزرگ قدر چیزی
**نیسویا**۔ کذا فی حاشیۂ زفانگویا۔
**نیوشا**۔ بالکسر با واو فارسی شنونده
**نیلگون فطا**۔ آسمان کذا فی الاصطلاح الشعراء
و در قنیه نیلگون فطا بمعنی آسمان مذکور۔
**نیلی پرده ها**۔ مثله۔

| | | |
|---|---|---|
| | باب الباء | |
| | فصل فی العربی | |

**ناب**۔ هر چه بی آمیزش و خالص باشد و آنکه
بر فرج اسپ افتد از فربهی کذا فی الادات
و در تاج ست الناب چهار دندان پیش سگ و جز آن
و در قنیه بمعنی لشتنه است۔
**نجیب**۔ مرد گوهری و پرمایه و نفیس برگزیده۔
**ندب**۔ بفتحتین افزونی کرد بازی نرد را گویند
و در نرد بازی هر کرا بازی چرب شود او یکی بدو گرد
بکند و چون باز بازیش چرب گردد یکی بسه گرد بکند
برین نمط تا هفت بازی افزونی بازی بتواتر را
ندب گویند و چون از هفت تا یازده بازی شود
که نهایت باز نیست فره برد آنرا تمامی ندب نامند
و هر که سوی نو یازده ندب ببرد آن بازی را گویند که
عذر ابر داز حریف یکی بسه گرد آنچه شده باشد
بستانند و آنکه چند ندب از حریفی شده باشد
بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر ببرد آن
بازی را گویند که واسق برد هر آنچه گرو بازی
رسیده باشد یکی به و از حریف دوم بستانند

واگراز ان حریف چند ندب شده باشد بعده حریف دیگر چند ندب برد بعده باز حریف نخستین تمامی ندب کند و آن بازی عذرا باشد وامق را بلکه هرچه گرد باشد همانقدر را به کذا فی شرفنامه و در تاج ست الندب اثر جراحت که از پوست برخاسته باشد و انچه در میان کنند چون بر چیزی گرد بندند -

**نسب** - بفتحتین اصل و گوهر و انچه بدان نامها خوانند

**نصب** - بفتحتین رنج و بضم یکم وسکون دوم بدی و بلا و بفتح یکم وسکون دوم بر پای داشتن و بر پای کردن و با آهستگی رفتن و سرود گفتن و دشمنی کردن بحرکت میچه دران سبکی و حرکت آن نصب بعین انچه مثال چشم باشد و بالفتح زبر -

**نصاب** - بالکسر اصل مال که چون بدان حد رسد زکوة واجب آرند -

**نصیب** - بالفتح بهره و بضم یکم و فتح دوم نام شاعری -

**نقب** - سوراخ و راه اندر کوه -

**نقاب** - روی بند مرد دانا بکارهای پوشیده

**نقیب** - معروف و فی التاج النقیبة النفس والعقل والمشورة ونفاذ الرای والطبیعة - و المخطة الفرع من النوق والنقیب المزمار و لسان المیزان وشاهد القوم وضمینهم وعریفهم والنقب صار حاجبا ونقیبا وفلان نقب بعیره

**نهب** - بالفتح غارت کردن و بفتحتین غنیمت

## فصل فی الفارسی

**ناخن آفتاب** - آتش و ناخن نشاید و ناخن نائی

**ناخنه چشم شب** - ای ماهتاب -

**نار ریاب** - انار لیست خوش ترش -

**ناف شب** - نیم شب -

**نخشب** - بالفتح نام شهر لیست که از نور ماه مقنع روشن شدی -

**نرگس نیمخواب** - چشم معشوق و چشم خواب آلوده

**نره آب** - یعنی موج آب

**نشیب** - بالکسر یای فارسی پست ضد بلند و فرو خریده کذا فی زفانگویا -

**نمایش آب** - زمین سپید و شوره زار زمین که از دور چنان می نماید که آب است و نباشد بنا بر این سراب خوانند -

**نوشاب** - بالضم با واو فارسی آب حیات و آب شیرین -

**نوشین لب** - با دوم و سوم فارسی موقوف شیرین لب و نیز آن پری که قصه اش مشهور ست

**نهیب** - بالکسر یای فارسی هیبت و وقار و عظمت -

**نیم تاب** - با میم موقوف یعنی آن سخت تافته بنا شیدش -

# باب التاء

## فصل فی العربی

نبات - معروف یعنی کوزهٔ شیشه پر شکر که بر سر آن دو چوب نصب کنند وانچه پدید از زمین
نعت - صفت وهر چیزی که بغایت نیکو بود ودر اصطلاح شعرا صفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم را نعت گویند -

فصل فی الفارسی

ناخواست - غیر طلب نامراد و در شرفنامه وادات ست ناخواست بپای کوفته -
ناداشت - باشین موقوف لنگ که اندام خویشتن بپیر -
نافهٔ مشک یافت - باکاف موقوف ای آوازه بلند ونیکنامی یافت -
ناگرفت - یعنی ناگهان -
نان و نمکدان شکست - یعنی حرام خوارگی وبغی ورزید -
نخست - بضمتین اول -
نشاخت - بالکسر نشاید -
نشست - بالکسر خوشی کذا فی زفانگویا
نعل در آتش ست - سماع ست چون میخواهند که کسی را بیقرار گردانند نعل را افسون خوانده در آتش می افگنند او بیقرار میشود ودر خانهٔ آنکس می آید -
نقش بست - یعنی آفرید ونقش کرد و تصویر ساخت وتخیل نمود
نگون طشت - بالکسر آسمان ونیز آنکه صد عیب کرده وصد خطا گرفته وبخیل -
نور اوست - ای ور بشرهٔ او نور نهادهٔ اوست
نوشت - بفتحتین بر پیچید ونوشت بفتح یکم وکسر دوم کتابت کرد -
نهفت - پوشید ونام شعبه و پردهٔ بزرگ
نیم وست - باسین موقوف یعنی مسند خرد

باب الثاء

فصل فی العربی

نبابیث - خاک های چاه
نبث - بالفتح بدست چاه کندن -
نثیث - بیرون ترائیدن آب از مشک
نث - فاش کردن خبر -

فصل فی الفارسی

نقشبند حوادث - خداوند تعالی -

باب الجیم

فصل فی العربی

نارنج - معروف یعنی میوه نارنگ نیز لی رنج
نتاج - بلند آواز ونیز ساج جولاهه
نسج - بالفتح بافتن جامه
نسیج - بی نظیر وبافته شده جامه ونیز جامه وبنیر و زر لفت -
نهج - بالفتح راه فراخ -

فصل فی الفارسی

نشکنج - گوشت وپوست که بسر ناخن گیرند ونیشکنج آنرا بهلک نیز گویند وقیل بالکسر ...

فرہنگ فخر قواس ست نیلک دن فراگوفتن
**نیرنج** - بالفتح سحر و افسون و جادوئی
**نسیج** - بالفتح بایار فارسی حریر زربافته کذافی زفانگویا -
**نفرموج** - بالضم آن چوب که بدان نان پہن کنند که بتازیش منظلم و مدل خوانند ہندش بیلن گویند کذافی القنیه -
**نلج** - بالفتح نم و تری -
**نویج** - بالفتح والکسر بایار فارسی گیاہی ست که آنرا لبلاب نیز گویند -

## باب الحار

### فصل فی العربی

**ناصح** - پند دہنده و نیک خواه
**نباح** - بالضم آواز سگ -
**نجاح** - روای حاجت و فیروزی
**نصوح** - توبه استوار که باز عزم ندارد که پیش بدان گناه باز گردد کذافی التاج و قیل نصوح نام مردی بود که در جماعت بکسوت زنان می ماندی و زنان را غسل میکنانیدی و روغن در اندام ایشان می مالید و با ایشان فساد میکردی روزی دختر امیر برای غسل آمد چیزے زرینه او گم شد چندانکه تفحص و تجسس کردند نیافتند گفتند بیائید ہمه را برہنه کرده بہ بینیم نصوح چون این شنید مرغ دلش از آشیان تن پرید در سر با خداوند تعالی نالید خداوندا تو ستاری سر من فاش مکن از این روز باز این کار نکنم بفرمان خدای تعالی ہمان زمان زرینه یافتند آبروی او ماند از آن روز بسوی آن کار نگشت اکنون ضرب المثل شد بر اینچنین توبه -
**نوح** - نام پیغمبری که او را ثانی آدم می گفتند اگرچه این لفظ عجمی ست اما مستعمل در عربی ست و بعضے گویند که او را نوح بدین میگفتند که او نوحه بسیار میکردی از خوف خدای تعالی بدین که ہمه خلق غرق شدند بدعای او و چندین کس سلامت ماندند -

### فصل فی الفارسی

**نہادن بپای قدح** - کنایت از شراب خوردن زیرا چه بپای نہادن استاده کردنست و آن عبارت از مستانه کردن بقدح ست و استاده کردن قدح لازمۂ شراب ست -

## باب الخار

### فصل فی العربی

**نافخ** - دمنده دم -
**نسخ** - بالفتح دور کردن چیزی بچیزی احسن و نیز نام قلم ست از شش قلم که اختراع خواجه یاقوت معتصمی رحمة الله علیه ست و بدین معنی ست که بدان قلم خط نسخ می نویسند و بعضے گفته اند خواجه جمال الدین یاقوت مذکور قلم نسخ اختراع کرد لیکن قلم قلمهای دیگر منسوخ گردانید بدان سبب این قلم را نسخ نام نہاد
**نفخ** - بالفتح دمیدن دم در چیزے

## فصل فی الفارسی

**ناچخ** - باسوم فارسی مضموم نام سلاحی ست کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است.

**نان گرم چرخ** - آفتاب -

**نان حلال شیخ** - کنایه از زهد و تقوی ست

**نخ** - بالفتح یکتار ابریشم و نوعی از جامهای گرانمایه و شطرنج بفسه که بران نشینند ای نهالچه -

**نرخ** - بالکسر معروف که بتازیش سعر خوانند

**نرگس سقف چرخ** - ستارگان -

**نه کاخ** - نه فلک -

**نهم چرخ** - عرش مجید -

## باب الدال

## فصل فی العربی

**ند و ندید** - همتا -

**نرد** - بالفتح معروف یعنی بازیست و مهرهٔ آن بازی را گویند و در شرفنامه بمعنی تنهٔ درخت نیز بست

**نشد** - شعر کذا فی شرفنامه اما در تاج بدینمعنی نشید بایاست حیث قال النشید شعر المناشد بین القوم و هو ان ینشد بعضهم بعضا و در قنیه بمعنی سرود ست -

**نضید** - برهم نهاده درخت -

**نقد** - برگزیده و چیزی در حال و حضور داده و ستانده شود یعنی مال حاضر -

## فصل فی الفارسی

**نابومند** - یعنے مفلس و فقیر -

**ناجود** - بروزن نابود کاسهٔ بزرگ و آوند شراب

**نارد** - بفتح را جانوریست خرد که در سگ و بهائم چسپد و آنرا کنه نیز گویند بهندش کلّی نامند و در فرهنگ فخر قواس ست نارد ساز چنگ در وزنه و نیش پشه -

**ناروان افشانده اند** - باسوم موقوف ای خون گریسته اند -

**نارکند** - بارا موقوف و کاف مفتوح بیهی را گویند که دران درختان بسیار باشند -

**ناف تو بر غم زدند** - یعنی ناف تو بوقت نحس بریدند -

**ناف من زد** - ای در وقت ولادت

**ناگوارد و ناگورد** - کلاها با واو فارسی موقوف و اول بارا موقوف گرانی شکم که از ناهضمی طعام باشد بتازیش هیضه گویند -

**نامزد** - باسوم موقوف لشکری براه کرده برای مهمی و کاری -

**نام هرین از شکم افتاده بود** - ای نایاب بود کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا بجای سرین غیر سرین بست

**ناورد** - جنگ بتازیش وغا خوانند و نیز بمعنے رفتار

**ناهید** - بیا فارسی بقول فردوسی نام خواهر اسکندر که دختر فیلقوس بود و ستاره ایست در آسمان سوم که بتازیش زهره گویند و آن مطربهٔ فلک ست -

نبرد - بفتحتین جنگ -
نبشتم ابجد تجرید - ای تختهٔ دوم که تجرید ست نوشتم
نخلبند - آنکه نخلبندی کند از موم و جز آن
نخلهٔ محمود - چندی از درختان خرما در کعبه اند
کذا فی شرفنامه و در اصطلاح الشعرا است نوعی از
درختان خرمای جید -
نرد - بالفتح تنهٔ درخت و نام بازی و مهرهٔ آن بازی
نزد - مختصر نزدیک -
نژاد - بالفتح و قیل بالکسر بازاء فارسی اصل و در ادات
ست اصل مردم و در زفانگویا ست نژاد بالکسر
اصل و تخم و نسب و در فرهنگ نخر قواس
اصل و اصلی
نژند - بالکسر و قیل بالضم بازاء فارسی غمگین و
درمانده و سرفرود افگنده و سرگشته کذا فی شرفنامه
و در زفانگویا ست ترند بالفتح والکسر بازاء
فارسی سرفرود افگنده یعنی خوار و بالضم غمگین
و نشیب یعنی ضد بلند -
نسرد - بالفتح بکم و ضم سوم و نیز بفتح یکم و ضم
دوم شکاری -
نشید - بیاء فارسی سرود -
نعل در آتش افگند - یعنی بیقرار گردانید
چه نعل اسپ را سحر کرده در آتش انداز ند
از جهت بیقراری -
نعمتای کبستاند - ای اعمال آنجهانی
عاینت کنند کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا ست

مصالح عالم ثابت گرداند -
نغنوید - ای نخسپید و تغافل نشود مشتق است
از غنودن -
نفس آباد - بفتحتین شش
نقرهٔ این کار با آهن کشید - ای کار ریاست
و در آفیه و فکر با آهن کشید یعنی بجوف خبیث
و در ملک بالا دست رسم ست که مجنون را
بسلسلهٔ آهن کشند کذا فی الشرح المخزن
نقش زیاد - یعنی اسمی با سمی و آنچه قابل
دیدن نبود -
نقش نو شنند - یعنی در حیز وجود بیاورند
نگزیرد - با کاف فارسی چاره نباشد
نمک سود کنایت از قدید کذا فی الشرح المخزن
نواند - بالفتح ماننده و آگاهی کذا فی زفانگویا -
نورد - بفتحتین جنگ و پیچ که در چیزی افتد
و پسندیده و درخور د کذا فی الادات اما در استعمال
بمعنی جامه پیچ نیز ست در شرح مخزن ست
و آلتی چوبین نیز ست شعرا را که در ان شعر می پیچند
نوشاد - بالضم و با واو فارسی و قیل بالفتح نام
ولایتی ست منسوب بخوبرویان لازم نوش کناد
نوند - بفتحتین اسپ نیک رو و پیک خبر برد نیز
نام مقامی ست که آتشکده بزرین آنجا بود
و در ادات بمعنی استره نیز ست
نوید - بالفتح با یاء فارسی آگاهی ضیافت و
مهمانی و امیدوار گردانیدن و وعده کردن

بخداو – دیوانی و کارهای عظیم و بیکران و فائده کذا فی زفانگویا و بمعنی متحرک و لرزان و حرکت کرد و لرزان شد و لرزید هم آمده و بضم اول و ثانی مجهول بروزن گوید یعنی بلرزد و بنالد و نوحه کند و با ثانی مجهول بروزن امید مژده و مژدگانی و خبر خوش و هر چیز که سبب خوشحالی بود –

نهاد – بالکسر بنیاد و رسم و بمعنی وضع کرده و ماضی نهادن و در زفانگویا بمعنی تن ست و استه مالش در محل خلقت و جبلت نیز آید –

نهارید – بالفتح ترسید و در زفانگویا بازاء معجمه نیز بدین معنی آمده است –

نهاوند – بالکسر نام شهریست عظیم در کوهستان زمین و نیز نام پردهٔ سرود –

نه برد – بالضم –

نه گنبد – یعنی نه فلک –

نهیر – بالفتح نوعی از خوردنی که از مغز حنظل و آرد ترکیب کنند –

نهی درنورد – ای بی نام و بی نشان کنی کذا فی الاصطلاح –

نیازمند – بازاء موقوف حاجتمند –

نیرومند – با واو فارسی توانا و خداوند زور

نیشکر خند – ای خط بسبب سبزی و شیرینی کذا فی شرح المخزن –

نیوشید – با واو فارسی شنود –

## باب الذال
### فصل فی العربی

نبیذ – شراب خرما و قیل نکبی و فی التاج النبیذ معروف –

## باب الراء
### فصل فی العربی

ناجر – ماه تابستان که بغایت گرم بود و اسم ست صفر را در ایام جاهلیت –

نادر – اندک و نایاب و نیز آنچه نیک لطیف بود گویند نادرست –

نار – آتش و فارسیان بمعنی انار نیز استعمال کنند

ناسور – علتی ست که در گوشهٔ چشم افتد و ازان سبب پیوسته چشم آب ریزد و جراحت و دنبلهای کهنه کذا فی التاج اصل معنی این ست اما این زمان غالب آمده است بر ریشی که دائم جاری بود ازان ریم و خون هندش ناسور گویند و قیل ناسور زخمی ست که در مقعد میشود

ناصر – یاریگر و نیز نام شاعری –

ناضر – نازکننده –

ناظور – باغبان و از شیخ بمعنی پاسبان منقولست یعنی نگاهبان –

ناظر – سیاهی چشم که مردمک اندروی پیدا شود کذا فی التاج و نیز بمعنی بیننده و نگاه کننده آید و آن بوبینده که بالای مشرف گماشته شود و هر که پیمایش زمین کند آنرا نیز ناظر میگویند –

ناقور - صور و نای بزرگ -
نثار - بالکسر معروف یعنی ریختنی -
نجار - بالفتح والتشدید درود گر -
نحر - بالفتح شگافتن سینهٔ شتر
یوم النحر دهم روز ذی الحجه ایام نحر دهم و یازدهم
دوازدهم ماه مذکور -
نحریر - بالکسر دانا و استاد نیک -
نذر - بیم -
نذیر - ترساننده و نیز نام مصطفی صلی الله علیه وسلم
نسر - بالفتح کرگس و نام بت و ستاره ایست
و نیز آن نسر طایر و نسر واقع و آن سکان ستاره اند
میان ایشان سمت قبله واقع ست و در شرفنامه
نسر بالفتح و نسر بفتحتین سایه کلاه -
نسطور - نام مردی صاحب مذهب ترسایان
نشر - پراگنده و پراگنده کردن و بوی
خوش دمیدن -
نصر - یاری کردن و نیز نام مردی -
نصیر - یاریگر -
نضیر - با ضاد معجمه تازه و نزر -
نظر - بفتحتین دید و بینائی -
نظیر - همتا -
نفر - بفتحتین جماعت مردمان از سه تا ده
و نیز نفر بمعنی نفرین ست کذا فی التاج این
زمان غالب آمده است بر بنده و بنده را
که نفر میگویند بدین که همت ایشان نگریختن

و بیرون آمدن ست از اطاعت مالک -
نفور - بضمتین گریختن و رمیدن -
نفیر - گریز -
نقار - بالفتح والتشدید منقار سوراخ کننده
و منقار دانه برچیننده و منقار بر درخت زننده
نقیر - تاده و چوب یک دانه خرما کذا فی التاج
و در شرفنامه است ختهٔ خرما که در خرما باشد -
نکیر - نام فرشته که در گور سوال کند و ایشان
دو فرشته اند منکر و نکیر -
نمر - پلنگ -
نور - بالضم آنچه ظاهر شود بدان چیزی و هم
بدین اقران را نور میگویند که بدان ظاهر میشود
حق و اطلاق نور بر حق تعالی هم بدین معنی ست
که از دست ظهور اشیا و روشنائی را که نور میگویند
هم بدان که ظاهر میکند اشیا را و بالفتح شگوفه درخت
نوشادر - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه
است نوشادر بالفتح کوهی ست بناحیه
سمرقند دودی از آن بر می آید و بر هم میشود
و نوشادر میشود -
نهار - روشنائی روز و حال بچه و سنگخواره
نهر - بالفتح جوی -
نیر - روشن -

## فصل فی الفارسی

ناکار - هر که بکاری نیاید او را گویند و بدکردار
ناچار - چیزی که لازم بود و بی آن مفر نباشد

بتازیش لابد گویند-
نازنین پیکر- ای نازنین و لطیف صورت-
ناگزر- با کاف فارسی ناچاره کذا فی شرفنامه
ناگزیر- با کاف فارسی مضموم ناچار کذا فی اصطلاح الشعراء و در ادات بدینمعنی ناگزیر بغیر یا آورده است-
ناگوار- با کاف مضموم فارسی ناپخت طعام
نادر- معدوم
نام آور- یعنی خداوند تعالی و آوازه چه در نیکی و چه در بدی-
نام بردار- یعنی مشهور و معنی ترکیب نام بردارنده است و در شرفنامه است که شیخ واحدی بضم با خوانده اند-
ناموس اکبر- مهتر جبرئیل علیه السلام
نامور- با میم موقوف همان نام آور-
نالا- کاهش و گداختن و گدازش و گرسنه که از پگاه چیزی نخورده باشد-
نحس اصغر- مریخ
نحس اکبر- زحل-
نخچیر- بالفتح با سوم فارسی شکار و شکاری و شکار کننده و شکار گرفتن و بهیمه دشتی و در زفانگویا بمعنی شکارگاه نیز ست-
نخیر- کمین و بازار معجمه نیز درین لغت است کذا فی شرفنامه و در ادات کمین ست بجای میم هاست-

نر- بالفتح ضد ماده و درشت و قوی و دیو سفنبه و نره و یوان هم بدینمعنی آمده است-
نزار- بکسر سخت لاغر-
نسر- بفتح یکم و سوم سایه کلاه کذا فی فرهنگ فخر قواس-
نستر-
نشاپور- بالکسر نام شهری که آنرا مینا پور نیز گویند
نشتر- بالکسر آن نشتر که آلت حجامت است
نشخوار- بالضم کاهی که بعد از خوردن اسپ و ستور ماند نخشار که گویند غلط ازین ست و نشخور بالضم با واو فارسی مثله کذا فی القنیه منقول از طرح-
نعل من کمند و پیکر- ای لعل من مثل برج جوزا
نعمان منذر- نام بادشاه حیره که از شهرهای عراق است
نفشه مصدور- درد سینه-
نقش قندهار- ای صورتهای خوب-
نقطهٔ روشن تریر کار- ای قطب مرکز فلک محمد علیه السلام-
نقیبان بار- ملائکه-
نکتهٔ پر کار- ای سخن باریک و دلپذیر-
نگار- بالکسر با کاف فارسی نقش و امر از نگاریدن و نگارنده و آنکه او را سخت دوست و محبوب خوانند-
نگونسار- بالکسر با کاف فارسی سر مسار و هر که بغیر نون می نویسد غلط ست چنانکه در

شرفنامه است که بغیر نون غلط ست چنانچه
می نویسند که نگونسار بالکسر با کاف فارسی آنکه
از شرمندگی سر افگنده بود و آنکه سر زیر و پاے
بالا باشد و نگوسار که بغیر نون بنویسند غلط ست
بلکه مختصر آنست و مثل این بسیار آمده است و در
ادات بدین معنی بغیر نون مسطور ست ۔

**نوار** ۔ بالضم آن ریسمان بافته که پاے خر و
ستور را به پشت و شکم بر بندند تا بیفتند کذا فی
شرفنامه و در ادات بجای ریسمان بافته رسن ست

**نواله بر** ۔ یعنی کارو به معنی بضم باست و اگر
بفتح با بخوانی بمعنی برنده نواله باشد و امر بدان

**نوبر** ۔ نو برآمده کذا فی زفانگویا و نیز عورتے
که پستان او نو برآمده باشد ۔

**نوبهار** ۔ معروف و خانهٔ بود در بلخ عظیم بنای
هر یک و آنرا بدیباج پوشیده بودند ۔

**نوذر** ۔ نام پادشاه ایران زمین که پدر را ورا منوچهر
نام بود آخر الامر افراسیاب ورا زنده گرفته
و اسیر ساخته و سران لشکر اورا کشته

**نوزادگان خاطر** ۔ مصنفات و منشیات بلیغ
و خیالی و معانی شعر ۔

**نوش آذر** ۔ با واو فارسی نام آتشکده ایست
مغان را ۔

**نوکر** ۔ چاکر و نام پادشاهی ۔

**نهار** ۔ بالفتح روز و بچهٔ خر چالی همان ناهار
که چیزی بخوردن از بامداد باشد تا مدتی از روز

نه پدر ۔ ای نه فلک و قیل کواکب سبعه و عقل تشین

**نه سایه بر و گسترانند نه نور** ۔ یعنی نه فرود آید بران
و نه ببیند آنرا ای التفات بدان نکند و قیل نه بپوشند
آنرا و نه آشکارا کنند و قیل نه مهر کنند بر وی و نه قهر
اما معنی اول اولی ست بو تیه سیاق زیرا چه
بیت بدین گونه است ؎ گر افسانهٔ ببیند از
کار دور ✣ نه سایه برو گسترانند نه نور ✣ یعنی
اگر کاینے در سکندر نامه نالایق ببیند
بدان التفات نکند و در پی آن نشود و نیز یعنی
نه بد گوید و نه نیک ۔

**نه قصر** ۔ نه فلک ۔

**نه گنبد دوار** ۔ نه فلک ۔

**نه مقرنس دوار** ۔ مثله ۔

**نهمار** ۔ بالفتح عظیم از هر کار و هر چه بسیار و عظیم
و عجیب و بی اندازه باشد ۔

**نیزه یکفت برهنه پیکر** ۔ ای علم در دست
و برهنه قالب ۔

**نیشاپور** ۔ با یای فارسی همان نشاپور که
در آنجا فیروزه میشود ۔

**نیشتر** ۔ با یای فارسی و شین موقوف نشتر ۔

**نیفهٔ روبه چو پلنگی بزیر سای پوستین نرم**
بسبب بیقراری همچو شیر ست ۔

**نیلوفر** ۔ با یای فارسی معروف یعنی گیاهیست
که در آب بود و آفتاب پرست نیز گویند هندش کنول
نامند کذا فی زفانگویا ۔

نیلی دوار - افلاک -
نیموز - بالفتح کبر کتابت لیش ابر خوانند

## باب الزاء
## فصل فی العربی

نجز - نیست شدن -
نجایز - طبیعتها -
نجر - بالفتح چوب تراشیدن و آب گرم کردن
نشز - جای بلند -
نفز - بر جستن آهو و بزغاله

## فصل فی الفارسی

ناخن روز - آفتاب -
ناز - کشش معشوق از عاشق و نام درختیست
خوشبوی در غایت شهرت کتابش صنوبر
خوانند و قیل بمعنی اخیر بازاء فارسی ست -
نخیز - همان نخیز که گذشت -
نغز - بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش
چشم خوش آید و چابک بمعنی اخیر از زفانگویاست
نماز - پرستش و در زفانگویا بمعنی خدمتگاری
و نواز و بود -
نوآموز - طالب علم مبتدی و نیز معلم صبیان
نواز - بالفتح نوازش و نوازنده و امر نواختن
نوروز - یعنی آن روز که آفتاب در برج حمل
آید بتازیش نیروز گویند و آن روز جشن مغانست
نوز - باواو فارسی هنوز و نیز نام درختیست
نوعروسان تر - درختان گل شگوفه کرده

نو نیاز - مبتدی -
نهاز - بالفتح گوسپندی که پیشرو گله باشد
و باستعاره بر پیشروان قوم اطلاق کنند کذا
فی شرفنامه و در قنیه است نهار بالکسر بزگشن
نهنگ سبز - باکاف فارسی تیغ پولاد -
نیاز - بالکسر حاجت و احتیاج و دوست و
قحط و این را نوازان نیز گویند کذا فی زفانگویا
نیل رز - بالکسر بالام موقوف آنکه رنگ نیلی زرد
نیمروز - بامیم موقوف و واو فارسی معروف
نام ولایت سیستان و نیز نام نوائیست ولحنی -

## باب الزاء الفارسی
## فصل فی الفارسی

ناژ - درخت صنوبر
نوژ - باواو فارسی درختیست خوشبوے
کذا فی شرفنامه و در فرهنگ فخر القواس و قنیه
مذکورست نوژ باواو فارسی و زاء نیز فارسے
درختیست معروف و آن درخت به شبیه
سدره است و بارا و چون ترنجکی باشد و بعضے
گویند که کاج و صنوبر باشد و بعضے گویند که
درختیست مانند صنوبر که پیوسته سبز و خرم باشد
و بازاء عربی و واو فارسی بمعنی هنوز نیز آمده پس
بنابران نوزسته بار آئده است کذا فی زفانگویا

## باب السین
## فصل فی العربی

ناقوس - چوبیست که ترسایان زنند از بهر نماز خویش

ناموس - کازهٔ صیاد و نام مهتر جبرئیل علیه السلام
و در شرفنامه منقول از ادات بمعنی بانگ و آوازه است
اما در نسخهٔ ادات که نزد کاتب ست دران این لغت
نیست و از شیخ محمد خضری بمعنی ننگ و نام سماع است

نجس - پلید
نحس - نافرخنده -
نحاس - مس -
نخاس - مشدد دلال برده فروشی کذا
فی التاج اکنون مخفف مستعمل شده است مر آن
بازاری را گویند که دران بردگان و ستورگان
و جز آن فروخته می شوند -
نرجس - معروف یعنی نرگس و این معرب ست
نسناس - دیو مردم جنسی اند از خلق که بر
یک پای می جهند و جز آن پای ندارند و زبان
عربی بدارند -
نفس - بفتحتین دم و بالفتح خون و تن و همت
و جان و داب
نفاس - بالکسر فراخی و خونی که بعد از ولادت
روان شود -
نفیس - بالفتح چیزی گرانمایه -
نقس - بالکسر سیاهی دوات و بالفتح عیب
بالکسر چیزیست که از دهار انگیزد و بکشد

## فصل فی الفارسی

نادوس - جای عبادت مغان -
نناس - بالکسر خوش و خرم گویند عمر
نناسان گذاشتیم یعنی بخوشی گذرانیدیم کذا فی
زفانگویا -
نرگس - بالفتح با کاف فارسی نام گلی ست
خرد و گرد و درون او زرد ست و بیرونی
او سپید و باستعاره چشم معشوق نیز مراد دارند
نس - بالضم میان لب و بینی و گرداگرد دهان
و گرداگرد لب -
نلکس - سربوار و بلکس نیز درین لغت ست
نه دمینی ورنه مقرنس - یعنی نه فلک

## باب الشین

## فصل فی العربی

نباش - مشدد کفن دزد -
نعش - بالفتح جنازه چون مرده برو باشد
و چون نباشد سریر گویند و بنات نعش کبری
و صغری معروف اند -
نقش - نگار و نیز جنسی از اجناس سرود
یعنی در بیت فارسیان بکلامی مسجع غیر موزون
نقاش - نگارنده -

## فصل فی الفارسی

ناخن خوش - نام دارویی ست که بتازیش
اظفار الطیب و بهندش بالچهڑ نامند کذا فی
زفانگویا -
نار بالش - یعنی بالش سر بتازیش مخـ
خوانند و هی التی توضع تحت الخد -
نامیش - بوزن ناروش بیرایه کردن

نایموش - سازیست از آن مطربان کذا فی زفانگویا -

نسرین نوش - باواو فارسی نام دختر سقلاب شاه که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده

نمش - بالفتح سایهٔ کلاه -

نور پاش - ای پراگنده کنندهٔ نور

نکوهش - بالکسر با دوم وسوم فارسی سرزنش کردن کذا فی زفانگویا -

نگهبان آن پیکران درفش - یعنی آسمان و پیکران درفش ستارگان و نیز فرشتهٔ که موکل ست بران ستارگان و در فرهنگ فخر قواس بمعنی زهر و خرمای بوجهل آمده است -

نوش - باواو فارسی چیزی شیرین آب حیات و تریاک و امر نوشیدن و نوشنده -

نیایش - بالکسر زاری کردن و در زفانگویا بمعنی دعا و آفرین کردنست -

نیش - بایاء فارسی خار که بدان کژدم و زنبور راز نند شعر برای گرفتن روان کرده نیش + نهاده بر چنگ در نای خویش + یعنی دست در حلق خویش نهاده بود واین کنایت از بخیلی است که خود نمی خورد -

نهادم قدم بر سر کام خویش - یعنی از مراد خود درگذشتم -

نیوش - بالکسر وقیل بالضم شنونده وامر شنیدن -

## باب الصاد

### فصل فی العربی

ناخص - پیرزن لاغرشده از غایت پیری

نبص - آواز کردن مرغ

نص - کرانهٔ چیزی پیدا ونیز قرآن را گویند

## باب الضاد

### فصل فی العربی

ناقض - شکننده -

نبض - بالفتح آن جای که طبیب بگیرد در دست

نقض - شکستن وآنچه از پا نشاندن افتد

نقیض - اخشیج وانگشت شکننده و پیوندها و بانگ پر عقاب و ماکیان و دخل و آواز مزیدن حجام شیشه و آواز علک کذا فی التاج ونیز ضد اما منطقیان میان نقیض و ضد فرق کرده اند بدین که ضدین در محلی مجتمع شوند اگرچه مجتمع نشوند و نه مرتفع چنانچه نفی واثبات وموت وحیات با نقیضین مرتفع شوند اگرچه مجتمع نشوند چنانچه لعل و سیاه بدین که سپید باشد ونیز بمعنی شکننده آید جای بلند کعبه -

## باب الطاء

### فصل فی العربی

نشاط - بالکسر خوشی -

نفط - معروف و آن داروییست که حکما میسازند هر جا که میزنند آتش میگردد

نمط - بالفتح گونه از چیزی -

## باب الظاء
### فصل فی العربی

**نعوظ** - برخاستن قضیب وقت شهوت
**نمط** بفتحتین نوعی از فگنه نی وگروه که بریکبار باشند ونیز بمعنی طریق وگونه وبساط آید -

## باب العین
### فصل فی العربی

**نزاع** - جنگ وخصومت -
**نطع** - معروف یعنے چرمی که برای سیاست جان کُشتنی انند وبدان ریگ اندازند ونیز چرمے که دران خفته بگذاشته روغن در اندام طلاکنند ونیز بساط شطرنج را نامند ونیز گستردن
**نعناع و نعنع** - ربودن کذا فی التاج ودر شرفنامه در لغت یوده آورده است بتازیش نعناع گویند ونیز در لغت نعناع تفسیر کرده است وگفته است نعنا بغیر عین هم استعمال کرده اند -
**نفع** - سود -
**نقع** - گرد -
**نوع** - گونه فی التاج النوع کم از جنسے

## باب الغین
### فصل فی العربی

**نفتع** - بضم یکم وسوم پیمانه که بدان غله پیمایند وبتازیش قفیز نامند -
**نغاغ** - بالکسر قدح آب وآن طاس که بدان شتر آب بخورند -

**نوغ** - باواو فارسی نام موضعی ست نزدیک قفچاق که حافظ نوعی منسوب بدوست

## باب الفاء
### فصل فی العربی

**نتف** - بالفتح موی برکندیدن -
**نحیف** - نزار
**نداف** - معروف یعنی حلاج -
**نصف** - نیمه -
**نعنف** - زمین خالی کذا فی القنیه -
**نیف** - زیادتی یقال عشر ونایه نیف

### فصل فی الفارسی

**ناف** - معروف وهر چیز را ناف آن چیز
**نکاف** - بالکسر موزهٔ درشت یعنی دستوانه شکره داران که بر دست می پوشند کذا فی زفانگویا -
**نوف** - بالضم بانگ صدا که از کوه واز گنبد واز آب واز چاه وامثال آن پدید آید -

## باب القاف
### فصل فی العربی

**ناطق** - گویا در تاج ست الناطق مال نَدَه یعنے حیوان ودر قنیه است ناطق اسپ وستور وامثال آن
**نسق** - بالفتح رشته النسق من کل شیئے ما کان علی نظام واحد -
**نطق** - بالضم نیکو سخن گفتن -

نطاق - بالکسر و نیز نطاق مانند ازاراست
که دران ازار بندمی کنند انرا زنان -
نغیق - آواز زاغ -

## فصل فی الفارسی

نسخ تعلیق - نام قلم که عجمیان آن قلم را
از شش قلم قدیم استخراج کرده اند یکی تعلیق
که از قلم توقیع کشیده اند و دوم همین نسخ و تعلیق
که قلم نسخ و قلم تعلیق را جمع کرده و آن را نسخ
و تعلیق نام نهاده اند اکثر نسخ و قلم اثبات بدین
قلم می نویسند و خوب می آید و آنکه نسخ تا آنکه
گویند خطا است -
نهر ایلاق - نهریست عظیم هر که بدان نهر غسل
کند آن شب احتلام آید -
نه رواق و نه طبق - یعنی نه فلک

## باب الکاف

## فصل فی العربی

ناجرمک - نام مردی از زهاد ترسایان -
ناصیه داران پاک - یعنی اولیا و زهاد و
عباد و اتقیا و ملائکه -
ناک - خداوند و صاحب برین معنی مرکب
استعمال کرده اند چنانچه دردناک و غمناک و
مشک خالص که در و جگر سوخته خلط کرده باشند
کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست ناک مشک
آنچه با کافور مغشوش کنند و در فرهنگ فخر قواس
ناک مشک مغشوش -

نان سپید فلک - ماهتاب
ناوک - آن آلت چوبین خالی که میان آن
تیر ناوک داشته اند و بمعنی تیر ناوک نیز
استعمال میکنند -
نثار اشک - گریستن و گریه کردن -
نروک - بفتح یکم و سوم نغز و افسانه کذا فی
زفانگویا و معنی ترکیب نرو خوردست
نرسک - غله معروف که بتازیش عدس خوانند کذا فی القنیه
نستاک - بالکسر چاک شکم
نسک - بالفتح نام غله ایست که بتازیش عدس
خوانند و جزوی از کتاب اخبار گبران که آنرا سوره
سوره و جزو جزو خوانند و قیل بالضم کذا فی شرفنامه
نشک - بالفتح درختی خوشبو -
نشیمن حو خاک - ای آرام محل و خواری نشیمن افگندگی
نغاک - نادان و ابله و حرام زاده -
نغزک - میوه معروف که انب و انبه نیز گویندش
نغوشاک - بالکسر مذهب گبران آواز کیش
بکیش شونده و در زاهدی ترجمه صابی -
ناشک - بکسرتین فرغند کذا فی الادات و
در زفانگویاست بعضی بسین مهمله نیز گویند -
نلک - بالکسر ادراک و دانه شملیت در بعضی
طب ست که نوعی آلوست و آن دو نوع ست
یکی در غایت سپیدی برنگ شیرست و دوم در
غایت سرخی و شیرست
نمشک - آن شیر که بر دوغ دوشند و در ادات

بدین معنی نمشک ست۔
**نمشنک** ۔ بضمتین چیزیست سرخ مانند به و در
نسخهٔ فرهنگ بفتح نون و سوم حرف تار فوقانیست
**نموسک و نموشک** ۔ بالفتح و قیل بالضم
با سین مهمله و معجمه مرغیست خرد تبارزتیش تصوح مانند
**نموک** ۔ نشانهٔ تیر
**اور فلک** ۔ آفتاب
**نوک** ۔ با واو فارسی سر تیغ و قلم و پیکان
و جز آن۔
**نه فلک** ۔ یعنی یکی آنکه ماهتاب در وست
و بر دوم عطارد یعنی دبیر بر سوم زهره یعنی ناهید
بر چهارم آفتاب و بر پنجم مریخ و بر ششم مشتری
و بر هفتم زحل و بر هشتم آنکه دوازده بروج و بیست
و هشت منزل و سی و شش پیکر جمله بر وست و
آنرا کرسی و فلک کوکب و فلک البروج و منطقة البروج
نیز گویند نهم عرش ست که کرسی با هفت افلاک
در وست و آنرا فلک الافلاک و فلک اطلس
و فلک ساده و عقل کل نیز گویند۔
**نیشک** ۔ قرضدار۔
**نیل فلک** ۔ ای نحوست فلک و نیز سیاهی آن
**نیلک** ۔ بالکسر گوشت و پوست که زیر ناخن
گیرند و بفشرند۔
**نیم ترک** ۔ بالکسر و با سوم موقوف و تا و مفتوح
یعنی تراک خرد که در سقف و عمارت بکار برند
والله اعلم

## فصل فی التازی

**نک** ۔ بالکسر حرف چنانچه قل غلام قل نکمه و نو
و این ملحق بکلمه

## باب الکاف الثازی

## فصل فی الفارسی

**نارنگ** ۔ میوه ایست در غایت شهرت که
تعریب آن نارنج ست۔
**نام و ننگ** ۔ تعزز و تفاخر و بزرگی یعنی از
چیزی که موجب بعزتی بود خود را نگاه داشتن۔
**نتیجهٔ سنگ** ۔ لعل و آهن و آتش و امثال آن
**نرسنگ** ۔ بالفتح دائرهٔ لشکر که در شکار از جهت
شکار می کشند۔
**نفس تنگ** ۔ زمانی لطیف که در یک زدنی بگذرد
**ننگ** ۔ عار و عیب
**نهنگ** ۔ بالکسر و بالفتح شیر آبی و باستعاره
بر تیغ و قلم نیز اطلاق کرده اند و در غنیه است منقول
از کتابی نهنگ را در عربی تمساح و بهندوی
گهریال گویند و اگر مدتی دراز در آب بماند
که وی را آفتی نرسد طول او شصت گز شود و
گویند نهنگ بیضه را در کرانهٔ آب زیر ریگ نهد
تا بچه پیدا آید آنچه برابر در آب باشد نهنگ شود
و آنچه در صحرا و ریگستان رود شقنقور شود و پوست
نهنگ بریان کرده بخاصیت صرع را مفید بود
و تلخهٔ او اگر در چشم کنند فرود آمدن آب باز دارد
**نیرنگ** ۔ بالفتح سحر و افسون و جادوی

و افسونگری و طلسم و در تعریب کاف فارسی را
با جیم عربی بدل کنند کذا فی زفانگویا-
**نیم جو سنگ** - ای مقدار نیم جو در وزن
**نیم لنگ** - بکسر لام یعنی قربان ترکش و سامین

## باب اللام

### فصل فی العربی

**نارجیل** - جوز هندی این لغت معرب ست
**ناول** - امر مناوله از باب مفاعلة ست
و از نول که معنی آن دادن ست و امر در کلام حافظ
بمعنی اصل فعلاست یعنی بده و بمعنی مشارکت نیز
مرعی ست بدین که عادت منجواران ست که
بیکدیگر مید هند پیاله را
**نحل** - زنبور شهد-
**نخل** - با خاء معجمه درخت خرما
**نخیل** - خرماستان-
**نزل** - بالضم روزی و بالفتح انچه پیش آینده
نهند از اسباب ضیافت-
**نزیل** - بالفتح مهمان-
**نسل** - بالفتح فرزند و زائیده-
**نصل** - بالفتح تیغ و پیکان
**نعل** - نعلین-
**نعال** - بالکسر جماعه و نیز صیغه اخیر را گویند
بدین که جای نعل نهادن ست
**نفل** - طاعت که نه فریضه و نه سنت بود
و غنیمت و نوعی از ریاحین بادیه-

**نقل** - بالفتح از جائی بجائی بردن و هم بمعنی
چون کسی بمیرد گویند نقل کرد یعنی از دار فنا بدار البقا
رفت و بالضم انچه منجواران بان تبدیل زبان کنند
**نکال** - عقوبت-
**نمل** - زنبور-
**نول** - بخشیدن در حق و سزاوار-
**نوال** - صواب و عطا-
**نیل** - بالفتح دریافتن و بالکسر رود مصر که از
کشور زنگبار آمده است و رنگی ست سیاه معروف
و سپند سوخته که در بنا گوش بچگان بمالند دفع
چشم زخم را معانی اخیر از استعمال قرین ست

### فصل فی الفارسی

**نال** - نی که درون خالی باشد و بمعنی قلم نیز آید
و پرنده ایست خرد که اهل هند آنرا نولی گویند
کذا فی الادات و در شرفنامه بمعنی نیشکر ست
و از شیخ محمد خضری شیرازی بسماع ست که نال
رگی ست باریک که از میان کلک بیرون آید
و در قنیه نیز ست نال کلک میان خالی مر لیسیان
که دران کلک باشد-
**نخل موصل** - آنکه شاخ درختی وصل کنند
چون یکی شود بن شاخ بپیوند درخت هر دو بار دهد
**نخچل** - بالفتح با سوم فارسی گرفتن اندام باشد
با دو سر ناخن یا دو سر انگشت و دست چنانکه
بدرد آید-
**نرجل** بفتحتین جامه ایست ابریشمی که در جنبش فته

**نشپل** - بالکسر با بای فارسی شست که ماهی را بدان گیرند و نشبل بانیز فارسی -

**نشبل** - بفتحتین دو چیز که بیکدیگر گیرند و بیاویزند کذا فی شرفنامه اما در ادات لفظ بیاویزند نیست

**نشول** - با واو فارسی پوشش سرزدبان

**نقش کل** - یعنی عرش

**نقشهٔ گل** - کنایه از مرکز زمین ست

**نشکل** - بالفتح با کاف فارسی آنکه خطش تمام ندمیده بود -

**نور بی زوال** - نور الله تعالے

**نون و دال** - پنجاه و چهار

**نول** - با واو فارسی منقار مرغ و نایژه صراحی و مشربه و امثال آن -

**نهال** - درخت نو نشانده -

**نهل** - نام مبارز تورانی -

**نیم هلال** - با میم موقوف لب معشوق

## باب المیم

### فصل فی العربی

**نادم** - پشیمان -

**نائم** - خفته

**نجم** - ستاره و پروین -

**نجوم** - ستارگان روشن در کرانه آسمان -

**ندیم** - یار شراب و نشین مجلس پادشاهان و بزرگان

**نسیم** - باد نرم و خوش که از آخرش تا طلوع آفتاب وزد و بوی خوش آید کذا فی زفانگویا

بود در شرفنامه بمعنی باد خنک خوب ویست

**نظام** - بالکسر نام یکی از ملوک که یکی از کرما بود و مروارید برشته کرده و شعر و راستی کار و کسیکه کار بد و راست شود و در قنیه بمعنی پیوستگی ست -

**نظم** - سه ستاره است بجوزا نزدیک و نیز سلک در و مروارید و سلک سخن موزون و لطیف

**نعم** - بفتحتین ستوران اما غالب آمده است بر شتران و نیز بمعنی آری ست برای تصدیق کلام سائل و در شرفنامه بمعنی چهاروای نرم رو ست و بکسر میم و فتح دوم جمع نعمت

**نعیم** - بهشت ناز و نعمت

**نمام** - بالفتح و التشدید سخن چین و در قنیه است نام سیتر و آن گیاهی ست مانند پودنه دافع زهر کژدم و بوی خوش دارد

**نوم** - خواب -

### فصل فی الفارسی

**ناف عالم** - یعنی کعبة الله

**ناکام** - ناچار و معنی ترکیب نامراد و ناخواست اما استعمال این در محلی ست که کار بغیر خواست بنده محض باراده الله تعالے از هرچه باراده خدا باشد بغیر خواست بنده برای ردّان هیچ چاره نباشد ازینجا بگویند ناچار و ناکام ست

**نان حادثهٔ خام** - ای حادثه مغلوب و نامراد کذا فی الاصطلاح -

رم لگام - یعنی اسپ ام که سرکش نباشد
ریم - بالفتح نام پدر سام که جد رستم دستان بود
زم - بالکسر با زاء فارسی چیزیست مانند دود
هوا تاریک کند و در لسان الشعرا با زاء تازی
ندرج ست و در فرهنگ فخر قواس معنی این
ره که از آن تاریک کمند مذکورست
سل ادهم - یعنی شرابی که از انگور سیاه سازند
سیرم - بالفتح آنجا که آفتاب نیفتد کذا فی
رفنامه و در فرهنگ فخر قواس بدین معنی
سرم ست و آنجا که بران آفتاب نیفتد
شیم - بالکسر با یاء فارسی آشیان مرغان
ای نشستن و آن مقام که همیشه آنجا باشند
ل هشام - ماه صبح و نزدیک میدن صبح و صبح
جذر اصم - ای نعمت تو هشت بهشت
ام - بالفتح رشتن و نیزه گون و در لسان الشعرا
رهنگ فخر قواس نفام با فاء مرقوم ست اما
دات مصحح با غین ست -
تش بحرام - یعنی اگر کسی قدری و قامتی
رد و سخت دکاهل بود اما تنش بضرب المثل
ید که نقش بحرام -
ته موهوم - یعنی جوهر فرد و نم یعنی تر ضد خشک
م گرم بالفتح با کاف فارسی مفتوح
ک غم زدگان -
خط شده عذار عالمم - ای بروی مین
رهای نورسته

نوقلم - آنکه نوشتن آموزد -
نه بام - نه فلک -
نیر اعظم - بالفتح با یاء مشدد و ترکیب توصیفی
یعنی آفتاب کذا فی فرهنگ علی بیگی -
نیرم - بالفتح همان نریم مذکور -
نیست سنگم - ای وقر نیست مرا -

## باب النون
## فصل فی العربی

ندمان - ندیم و پشیمان
نرجس دان - معرب نرگس دان -
نسرین - نسترن -
نسیان - فراموشی -
نصفان - قدح که شراب او به نیمه رسیده باشد
نصیبین - نام شهریست -
نطرون - بالفتح بورهٔ سرخ وقیل نمک دریاست
پیش سمندرک گویند کذا فی القنیه و در بعض لغات
طب جواکهار نوشته
نعمان - بالضم چارپایان و نام شخصی هست که
ملک عرب بوده و نیز نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی
و بالفتح رود خانه ایست در طائف که بطرف عرفات
میرود و آنرا نعمان الملائک گویند
نون - ماهی بزرگ و دوات و نیز شمشیر و
چابک زنخ کذا فی التاج و در زفانگویا می گوید
بمعنی دولت لغت بغدادی ست و نیز حرفی
از حروف تهجی و کنایت یا برو کنند و در قنیه است

نون بالضم در حال و نیز بمعنے اکنون در شاهنامه
آمده است پس فارسی باشد و در زفانگویا بمعنے
تنه درخت -

## فصل فی الفارسی

**ناخن بربان** - نام دارو بیست که بتازیش
اظفار الطیب و بهندش نکه نامند

**نار پستان** - ای زنی نوبر و سخت پستان -

**ناروان** - بارا موقوف انار رخش و آتشدان

**ناردین** - ارا موقوف سنبل رومی زرد

**نارستان** - جائیکه درختان انار بسیار باشند

**نارون** - بارا موقوف درختی ست راست
و دراز بالا سخت خوب منسوب بقد شاهدان که
که تیشه داران از آن دسته سازند و نیز نام پیشه است
نزدیک نخیشه در ایران مین که انرا پیشه نارون
گویند و در شرح مخزن میگوید درخت انار ست

**نازیدن** - فخر کردن و ترسیدن -

**ناشتا شکستن** - یعنے نهار خوردن -

**ناف زمین** - یعنی کعبهٔ مبارک -

**ناقوس مغان** - یعنی آن چوب که آتش پرستان
هنگام عبادت زنند -

**نالان** - نالنده و کوهی ست میان شیراز
و کازرون -

**نان دهقان** - یعنی نان بادشاه

**نان زرین** - آفتاب -

**نان سیمین** - ماهتاب -

**نان کشکین** - نانی که از گندم و نخود و جو و باچلا
و از هر گونه بهم آمیخته پزند -

**نان مشیدن** - از جهان چیزی ندیدن ما را

**تریدن** - خم دادن و مانده گردانیدن کذا
فی القنیه -

**ناودان** - بادا و موقوف سیل آب چه در دریا
چه در زمین -

**نازان** - یعنے خرامان و گریزان -

**نثار اشک من** - ای ریزش اشک من -

**نثاریدن** - بالکسر نثار کردن -

**نخجوان** - نام موضعی و نام ولایتی -

**نخجیرکان** - باسوم و ششم فارسی را موقوف
نام نوائی ست ولحنی -

**نردبان** - بالفتح با دال موقوف معروف و
بتازیش سلم و درجه و بهندش سیڑهی نامند -

**نرکان** - بالفتح با دوم مشدد گدایان شوخ

**نرم گردن** - باسوم موقوف چهارم فارسی مطیع

**نریمان** - بالفتح همان نریم -

**نزیدن** - بالفتح بازاء معجمه بیرون کشیدن
کذا فی زفانگویا -

**نسترن** - بفتح یکم و سوم و چهارم نام گلی ست
خوشبوی سپید بتازیش نسرین گویند و در زفانگویا
میگوید نسترن ورد ای نسرین ست اما در تاج ترجمه
نسرین همین نسترن آورده است وقیل گلیست زرد

**نستهن و نستیهن** - کلاهها بالفتح و ثانی بابا و فا

نام پهلوان تورانی برادر پیران که در جنگ گودرز
بدو رسید بعد از کشته گشتن هومان چون قبیجون
بر لشکر گودرز برده بدست بیژن کشته گشته -
نشاختن - بالکسر نشاندن -
نشاخیدن - مثله کذا فی زفانگویا -
نشان - علامت و هدف و دام نشاندن
و فاعل آن -
نشاندن - نهادن یعنی نبشاندن -
نشرهٔ طفلان - یعنی آن نقش و نگار که در تخته
بچگان نویسند و عامه آنرا هدیه خوانند
نشکنجیدن - مثل کشیدن کذا فی زفانگویا
نشیدن - بالفتح نهادن -
نشیمن - بالکسر با یای فارسی همان نشیم
مذکور و در فرهنگ فخر قواس هست که خلوتگاه
خانه را گویند -
نصب عین - بالضم بدنظری -
نعخلان - یعنی ناشخواه و آن تخمی هست که
پیچاک شکم را ببرد و ناگوار را هضم کند و گفتنی آرد
هندش اجواین نامند -
نغخوالان - بوزن چمن خواهان مثله -
نغوشاکیدن - بالکسر از کیش بکیش شدن کردن
نغریدن - بالفتح دعا و بدگفتن و کردن
نفرین - بالفتح و قیل بالکسر دعا که بتازیش
لعنت خوانند -
نقد روان - مال حرمند ناسره و نیز نقد جان

نقدگیران - یعنی شهوت خواران و طالبان دنیا
نقش بر آب زدن - محو کردن -
نقش بر کار کن - ای مخلوقات همه -
نگارستان - با کاف فارسی نگارخانه -
نگران - بالکسر با کاف فارسی بیننده و مقابل
نگون - بالکسر با کاف فارسی آنکه کور باشد
و بعد و سر افگنده -
نکوهیدن - بالکسر با کاف فارسی و واو فارسی
ناپسندیده و زشت گفتن و سرزنش کردن
و بد گفتن و شکایت کردن -
نمد در آب داشتن - کنایه از مکر کردن
و در فکر و حیله و دغا بودن -
نمد زین - نمدی که بر پشت اسپ نهند
نمشیدن - برابر رسیدن -
نمک - کنایه از گریه کردن -
نمک بر جگر داشتن - کنایه از محنت بر گشتن
و عذاب بر عذاب کشیدن باشد -
نمکدان - کنایه از دهان محبوب
نمکدان شکستن - کنایه از بیوفائی و زر بدنیست
نمک در آتش افگندن - یعنی شور و غوغا و فریاد کردن
نوای جان - یعنی اسیر محبت جان و سرود
و عیش جان -
نواختن - با خای موقوف سرائیدن
و بانگ زدن و خوش کردن و برابر رسانیدن
نوارهان - بالفتح فرزدگانی و عطا و شعر و نیز

بمعنی خوش غذا آید یعنی چیزی که جان خود در باند
**نوازن** - یعنی نوازنده و نوازشنده و بنواز
**نوازیدن** - نواختن
**نوالیدن** - بالفتح نالیدن و جنبیدن کذا فی زفانگویا
**نوالۀ سنج خوان** - خادم و غلام -
**نوان** - بالفتح نالیدن و جنبیدن بر خود پیچیدن باشد و جنبیدن بروز شنبه و آگاهی و دو تو گروه و گوژ و نگون شده و خمیده
**نوانیدن** - بالفتح و النون بعد الالف نالیدن و آگاه شدن معنی اخیر از زفانگویاست -
**نوائیدن** - بانگ کردن -
**نوآئین** - آراستگی و میزبانی که بجهت خانۀ نو کنند کذا فی زفانگویا اکثر در صفت پادشاهان آید
**نوبت خوبی بزن** - ای در ملک حسن پادشاهی کن
**نوبهاران** - جمع نوبهار بر خلاف قیاس
**نوجوان** - یعنی آنکه هنوز خطش ندمیده بود
**نوردن و نوردیدن و نوشتن** - کلهم بفتحتین پیچیدن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه مذکورست نوردیدن ته کردن و گذاشتن و راه یافتن و در قنیه است نوردن بفتح اول و دوم و چهارم آن چوب که جولاهگ جامه بران پیچد وقت بافتن
**نور نخستین** - محمد صلی الله علیه وسلم و روح او -
**نورستگان چمن** - نهالها و گلها و شگوفه ها و شاخهای نو دمیده
**نوراهان** - همان نوراهان -
**نوزادگان چمن** - همان نورستگان چمن
**نوشیروان** - بالضم با واو فارسی بادشاه ایران زمین که تولد حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم در زمان او بوده است و او مزدک حکیم را که صاحب ملت اباحت بود با هشتاد هزار مرد که متابع او بودند کشته و کوشکی که آنرا ایوان کسری گویند بنای اوست هر چه نام تب مانده بود پرویز [illegible] و معرب گردانید تبارش انوشیروان گویند
**نوشیدن** - با واو فارسی آشامیدن
**نوشین روان** - بالضم با راء مفتوح آن جان شیرین
**نوعروسان** - همان نورستگان چمن
**نوخسیدن** - با واو فارسی خسپیدن
**نونیازان** - سالکان مبتدی در جماعت قلندران هر که نو آید او را نونیاز گویند -
**نویان** - با واو فارسی مانند طبقی که از بید بافند
**نویان و نوئین** - کلاهها با واو فارسی ترکان سلاطین و ملوک را بدان خطاب کنند -
**نویدن** - بالفتح زاری کردن و نالیدن
**نهازیدن** - ترسیدن
**نهان پیکران** - فرشتگان و پریان و مانند ایشان
**نهان** - پوشیده -
**نه بام ایوان** - نه فلک -
**نهفتن** - پنهان کردن و پنهان شدن -

نشستن - بالکسر نهادن -
صحیفهٔ گردون - نه فلک
...نبن - بکسر یکم و فتح دوم و چهارم سرپوشی دیگ
...در زفانگویا مطلق ست یعنی سرپوش چیزی
...نگ یر حفتان - ای شمشیر اجل -
...یر جوشن یعنی مرگ مفاجات که مردم از ان
...انست کذا فی المؤید معنی نهنگ شیر آبی
...نجا تیغ مرادست -
...سیدن - بالکسر اندیشه کردن و غم خوردن
...نهادن کذا فی زفانگویا
...یازیان - حاجتمندان -
...یاکان - بالکسر جدان و مهتران کذا فی زفانگویا
...یازلان - بفتح یکم و سوم و قیل بضم سوم
...نکه لشتها چنان نماید که مردم را فرو دمی گیرد
...ن مقدمهٔ صرع است بهندش کهاره نامسند
...صرع را هند مرگی بالکسر گویند -
...زهٔ آتشین - آن تارهای نورانی که چون
...سوی آفتاب نگری پیش چشم آید
...یسان - بالفتح مدت ماندن آفتاب در برج
...حمل و نیز نام سند نی -
...یستان - بفتح یکم و کسر دوم و نیز بسکون دوم
...و کسر ثالث بیشهٔ که آنجا نی بسیار باشند -
...یفهٔ پوستین - با دوم و پنجم و ششم فارسی
...روباه را گویند چنانچه در شرح مخزن ست
نیل خم آسمان - یعنی نحوست فلک

نیلگون - آسمانها -
نیل کشیدن - سینه سوخته و بر بناگوش بچگان
نقطه نهادن برای دفع چشم زخم -
نیوشیدن - بالکسر با واو فارسی شنیدن سخن
کسی در گوش کردن کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
بالضم نیز ست و بمعنی جستن و طلبیدن و تفحص و
تجسس نمودن هم آمده است

## باب الواو

## فصل فی العربی

نحو - مانند و نام علمی که تصحیح اعراب بدان شود
نصو - سوی پیشانی گرفتن -
نضو - جامه برکندن -
نطو - دوری -
نفو - استخوان

## فصل فی الفارسی

تارخو - بار ارسو قوف گل نارد آنرا گلنار نیز گویند
نافهٔ آهو - مشک و بوی خوش باشد که
زلف و کاکل معشوق ست
ناو - چوبک میان خالی که ... ... ...
آن کذا فی شرفنامه و در قنیه است ... ...
کشتی هم مستعمل ست
نخجیر گاو - نام نوائی ست
نسطور - نام مردی صاحب مذهب ترسایان
و قبله و مجتهد ملت ایشان
نسو - بالکسر با سین مهمله و نشو بالفتح با شین معجمه

تلا ہما با واو فارسی نقش کہ در ہیچ درختی نبود ولخشان باشد ہرچہ بر و نہند بقیہ دبر و نماند۔
نشتنو بانون وشین معجبہ و تار قرشت نام مردی کذا فی زفانگویا۔
نشیمن دیو۔ یعنی دنیا۔
نمکدان تو۔ یعنی دہان تو۔
نو۔ بالفتح ضد کہنہ وتجدید دامر نویدن کہ معنے آن نالیدن وزاریدن ست
نؤ و۔ بفتح یکم وہمزہ مضموم واو مرقوم شدہ خرمای تر و در شرفنامہ لو بغیر واو دم نیز بدین معنی مرقوم ست و در فرہنگ فخر قواس ست کہ نو و بن خوشہ خرما۔
نوشدارو۔ با دوم فارسی و سوم موقوف شراب و تریاک یعنی پادزہر
نیرو۔ با واو فارسی زور کہ بتازیش قوت نامند
نیسو۔ نشتر حجام کہ بتازیش مبضع خوانند
نیو۔ بایار فارسی پہلوان و دلیر و معنی اخیر از زفانگویاست

| باب الہاء |
|---|
| فصل فی العربی |

ناحیہ۔ کرانہ۔
ناشزہ۔ زنی کہ باشوی آرام نگیرد۔
نبوہ۔ پیغمبری
نتیجہ۔ معروف یعنے زادہ و پیدا شدہ۔
نجاہ۔ رستگاری۔

نجاسہ۔ پلیدی
نجیبہ۔ با جیم مرد نجیب
نخبہ۔ بالخاء معجمہ مرد بدل و مہتر از ہر چیزے و مرد گزیدہ و دودستکانی۔
نخوہ۔ تکبر۔
ندامہ۔ پشیمانی۔
نزلہ۔ معروف کذا فی التاج و در قنیہ نزلہ بالفتح زکام کہ دیر تر باشد۔
نسخہ۔ بالضم معروف۔
نزہہ۔ بالضم پاکیزگی و تازگی
نسیہ۔ معروف۔
نصرہ۔ بالضم یاری۔
نصرۃ الخارجہ۔ نام شکل یکم علم رمل و دوم نصرۃ الداخلہ
نصفہ۔ داو و ہوالاسم من الانصاف
نصیحہ۔ پند
نطفہ۔ آب منی۔
نظارہ۔ جمع نگرندگان و فارسیان بمعنے تماشا ہم استعمال کردہ اند۔
نعامہ۔ شتر مرغ
نعرہ۔ مگس کہ در بینی خر در آید کذا فی التاج اما این زمان اسم شدہ است مراد از بانگ و خروش و حزین
نعمہ۔ بالکسر روزی و دسترس و نیکی و منت و ناز و نکوئی و بالضم روشنی چشم و چشم روشن گردانیدن بچیزی و بچشم روشن شدن بچیزے و نعمۃ اللہ منہ عطاوہ و النعمۃ اسم من الانعام

النعمة ناز کذا فی التاج و در قنیه است نعمه بالکسر
بمعنے مال نیز آمده است
نغمه - بالفتح آواز -
نفحه - دمیدن بوی خوش
نفقه - روزی -
نقاره - بالفتح باقاف مشدد طبل مسین
که در موکب ملوک و سلاطین بنوازند و بعضے
بغلط نغاره و نغره گویند -
نقره - بالضم سیم و بالفتح دانه چیدن مرغ
نقطه - بالضم معروف -
نکهه - بوی دهان کذا فی التاج و در فرهنگ
علی بیگی بمعنی بوی خوش است
نمیمه - سخن چینی و حرکت جنبیدن و آواز نرم
نواکه - حماقت -
نواله - بالفتح معروف یک عطیه و فارسیان
بالکسر بمعنی یک لقمهٔ طعام و آنچه بیک دست
گیرند از سر و پشم و مانند آن استعمال کرده اند و
طعام پس خورده را نیز گویند و جنسی از لوازمات
نواه - حاجت و مراد -
نوابه - فربه شدن ستور
نوبه - مدت و وقت و بمعنی کثرت نیز آید -
نوبته - آنچه بر در بادشاهان بزنند از طبل
و نام ولایتی است و عهد -
نوحه - زاری کردن باواز بلند -
نهایه - پایان کار

نهمه - مراد و نیز قصد دل -
نیابه - نوبت کذا فی التاج و در عرف نیابت
بمعنی وزارت است

## فصل فی الفارسی

ناتراشیده - یعنی بی ادب بی ساز و بی اصول
ناخن خامه - ای نوک قلم -
ناخنه - پوست تنگ که از پیغوله چشم پیدا شود
و بتدریج تمام چشم را بپوشد و گفته اند که بدیدن
ستارهٔ سهیل دفع شود -
نارسیده - خام و باکره و بی مهر -
نارکفیده - ای نار طرقنده -
ناره زبانه - کیان
نافرهخته - بفتح سوم و پنجم زشت روسنی
و بی ادبی -
نافه - معروف ای ناف آهوی مشکین -
ناف هفته - یعنی روز سه شنبه -
ناله - آه و زاری کردن باواز -
ناموس گاه - ای جای جنگ
نامه - معروف و کتاب -
نانخواه - همان نغزخوالان -
نانخورش خانه - یعنی سرکه بتازیش ادیم البیت
خوانند کذا فی حواشی مصابیح و نیز گدا -
ناوه - آن چوب میان خالی که نیز ناودل
دران نهند و بیندازند و آنچه در وخمیر کنند و
آلتی است که بدان گندم و جو از دول باشیا

روده و چوب یا از آهن خالی که تیر ناوک را دران
نهاده اندازند و چوبک میان پشت آدمی وانهٔ
گندم و خستهٔ خرما را نیز گویند و نام مقامی
و چادر کهنه را هم گفته اند و نیز گویند که قالب
روح باشد هر دو معنی اخیر از زفانگویا
ست۔

نایژه ۔ نعل آوند از هرچه باشد و بازاء فارسی
ساز لبیت جولاهگان را کذا فی زفانگویا

نبرده ۔ بفتحتین مبارز و دلاور

نبره ۔ نبیره

نبیسه ۔ بفتحتین پسر دختر کذا فی القنیه اما در هند
نبیسه پسر پسر را گویند و نبیره پسر دختر را ۔

نبیره ۔ بالفتح با چهارم فارسی پسر پسر و پسر دختر
واینجا نبیره از جانب دختر و نبیسه از طرف پسر گویند

نخکله ۔ بالفتح جوز فارسی که بهرزه نتوان شکست
بهندش اکهروٹ نامند۔

نرگه ۔ بالفتح با کاف فارسی مکسور آن گلی که
بر سقف از عاج یا از استخوان راست کرده
وصل کننده ۔

نره ۔ بالفتح موج آب و آلت رجولیت و
باراء مشدد گدای شوخ و درشت و قوے
دستینه بدین معنی در صفت دیوان و شیران
استعمال کرده اند و بعضی اخیر مخفف هم آمده است
و بدین معنی بحذف ها هم آمده است

نرموره ۔ لک گروه و بهین باشد یعنی گردک

و فندق بزرگ کذا فی زفانگویا۔

نزهتگاه ۔ جای تفرجگاه و در فرهنگ نخر قواس است
که بمعنی اصل ست۔

نزاده ۔ بالفتح والکسر با زاء فارسی گوهر بیت
که بتازیش اصل خوانند۔

نزل پرستنده ۔ یعنی نعمت خوار و طالب بهشت

منتزله ۔ بالفتح نام ستاره۔

نژه ۔ با زاء فارسی تیر سقف

نستوه ۔ بالفتح با واو فارسی نام پهلوان ایرانی
و نیز جنگ آور و ستیهنده و بعضی بشین معجمه
نیز گویند کذا فی زفانگویا۔

نسله ۔ بالفتح و بالکسر گله اسپ و ستور و در زفانگویا
بضم نیز آمده است

نشانه ۔ هدف ۔

نشتوه ۔ همان نستوه مرقوم۔

نشره ۔ بالفتح هدیه که بر تخته کودکان نگارند

نشکرده ۔ بفتح یکم و سوم دست افزار لبیت
کفشگران را۔

نشوره ۔ بالفتح با شین معجمه مستی۔

نشیمه ۔ آن پوست خام پیراسته که
آنرا در هند میرم خوانند۔

نظامیه ۔ نام مقامی ست

نعل نو ۔ یعنی نعل بسته و در اصطلاح الشعرا است
ای اسپ را برای سفر ساخته کرده۔

نغمکده ۔ یعنی بهشت۔

**نغوشه** - با واو فارسی دل کسی از بیم شکستن و گویند تسکین دل کسی دادن و در لسان الشعرا با سین مهمله مرقوم ست و در زفانگویا با شین معجمه است و الله اعلم بالصواب -

**نغوله** - با واو فارسی زلف و پوشش و نردبان که آنرا انغول نیز گویند کذافی زفانگویا -

**نغایه** - درم ناسره -

**نقد شش روزه** - یعنی این جهان و آنجهان و انچه درو ست -

**نقطه دائره** - یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و قطب مرکز فلک -

**نگار خانه** - بالکسر با کاف فارسی و راء موقوف یعنی آن خانه که بنقش گوناگون آراسته و نگار کرده باشند -

**نگژده** - با کاف و زاء فارسی کوزه و شربه سفالین و در لسان الشعرا با زاء تازی مرقوم ست

**نموشه** - بالکسر نابکار و بازگونه و مانند کذافی زفانگویا -

**ننگ نامه** - با سوم فارسی موقوف یعنی نامهٔ ننگ -

**نواجسته** - بفتح یکم و چهارم بالغ نونشانده و در لسان الشعرا با خاء معجمه مرقوم ست

**نوا خانه** - یعنی بندی خانه

**نواسه** - بالفتح همان نبیسه مرقوم کذا فی اجمال حسینی -

**نواشته** - بالضم خشت زده و گز و خمیده و قیل بسین مهمله است

**نوباوه** - بالفتح بار میوه که اول رسیده باشد و چیزی که دیدنش بچشم خوش آید تبازیش طرفه خوانند و در لسان الشعرا بمعنی تحفه مذکور ست

**نوخیه** - بفتح یکم و سوم سیلاب تیز -

**نوده** - بالفتح فرزند عزیز

**نورده** - بفتحتین تنهٔ پیراهن و پیچیده و دل ادات ست پیراهن و قباله کذافی زفانگویا - و در فرهنگ فخر قواس ست که بمعنی پیراهن ست

**نوره** - بالضم در عربی آهک و در فارسی بیر بستقف

**نوژه** - گریبان جامه -

**نوسه** - فریاد و گریه بگلو -

**نورسارده** - ای نوری کدورت و نور مجرد

**نوسه** - با واو فارسی قوس قزح و در فرهنگ فخر قواس با شین فرشت ست

**نوشته** - بفتحتین پیچیده

**نوشین باوه** - با واو فارسی نام نوائی ست از لحنی و شراب گوار -

**نوگواره** - بالفتح با کاف فارسی بکسر و بسیار گوی

**نونده** - بفتحتین اسپ و نوند نیز گویند -

**نهاده کلاه** - ای سجده کرده و سر نهاده

**نهاله** - بالفتح کاژه صیاد -

**نهانخانه** - بالکسر خانه که زمین کنده رست کنند برهوای تابستان دروباشند هندش تهخانه

نامند بتازیش حضیره خوانند

نه پرده - ای نه فلک

نه حجره - یعنی نه حریان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

نه ده - یعنی زیور و آرایش

نهرواله - گجرات -

نه زن سپیده - یعنی نه حریان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم -

نیازنده - نیفگننده -

نیزه - بیای فارسی معروف که بتازیش سنان نامند و تیر علم -

نیسته - بزیادت ها شکسته بمعنی نیست

نیفه جامه - روباه ای پوستین روباه کذا فی شرح مخزن -

نیفه - نیفه جامه کذا فی شرفنامه و در قنیه است نیفه آنجا که ازار بند بود

نیلی حقه - آسمان -

نیم خانه - گنبد کذا فی زفانگویا -

نیم خورده - یعنی اندک و ناتمام

نیم سفته - سخن ناتمام و سخن نیم سفته و نیم تراویده

نیمه - نصف هر چیزی و نیز برقع -

نیم کاره - کاری که ناتمام بود هندش نمیگه نامند

نیوشنده - بواو فارسی شنونده -

نیوشه - بواو فارسی سخن کسی در گوش کردن و گرسیتن بگو -

نیوه بیای فارسی ناله و خروش و نوحه

## فصل فی الترکی

نچه - چند نه چیزی

نولقیه - پوست سر -

نه - چیزی

# باب الیاء

## فصل فی الفارسی

نای - معروف کذا فی التاج و در شرفنامه نای ساز لیست معروف و نای گلو -

نبی - پیغمبر علیه السلام -

نجوی - راز

نخاسی - منسوب بسوی نخاس امادرین دیار نخاسی کسی را گویند که اسپ بفروشاند -

نصرانی - ترسا -

نصفی - بالکسر نام اصطلابی ست و نام جنگی و نیز نوعی از پیالهاست -

نطاسی - طبیب نیک و استاد دانا

نقطی - نقطه انداز و در قنیه است رنگی را گویند که سبز باشد و سیاهی زند

نقی - پاکیزه -

نواحی - جمع ناحیه یعنی اطراف

نهی - باز داشتن -

## فصل فی الفارسی

ناداشتی - بی شرمی و بیحیائی و بیعزتی کذا فی زفانگویا -

**نادان ده مرده گوی** - یعنی نادانی که سخنان نالائق وبیهوده وپریشان وبیفائده گوید

**نازای** - یعنی منکر -

**نازپری** - بازاء موقوف ویاء فارسی نام دختر بادشاه خوارزم که بهرام گور بحبالهٔ خویش آورده بود -

**نارنگی** - باکاف فارسی معروف. یعنی نام میوه ونیز نیرنگی -

**ناسازی** - یعنی مخالفت وبی وضعی

**ناطوری** - کشت بان کذا فی القنیه

**ناظر درسرای** - یعنی ناغه نویس

**ناقوسی** - نام نوای ست ولحنی واورنگی

**نامی** - نامور ونامدار

**نانبائی** - طباخ یعنی نان پز چنانچه در تفسیر زاهدیست در قصهٔ زن ایوب که روزی بدکان نانبائی رفت وگفت آن مبتلارا چیزی ده طباخ گفت برو اگر ترا کسی اینجا بیند ازمن نان نخرد -

**نان جوی** - یعنی گدا وطالب دنیا -

**نان فیروزخانی** - باواو فارسی نانی ست ازجنس ختائی موازنه یک منی می پزند -

**ناوک سحری** - یعنی آه ودعای بد سحرگاهی

**نائب تنگری** - خلیفهٔ خدا وسلطان

**نای ترکی** - آنکه بردر ملوک وسلاطین هنگام رزم زنند -

**نائی** - نای زننده -

**نای** - سازیست معروف -

**نرسی** - بالضم بایاء فارسی نام پسر نود پادشاه ایران زمین -

**نزل عیسی** - مائده که از آسمان می آید -

**نسطوری** - نام ترسائی ست -

**نظارگی** - باکاف فارسی بیننده کذا فی شرفنامه اقول گی بر کلمه که صادر شود بمعنی مصدر بود چنانچه زندگی زنده بودن پس معنی آن بیننده گی ودیدن باشد

**نفیری** - نوعی از مزامیر معروف که هنگام سواری سلاطین وبوقت جنگ نوازند

**نیلی** - شب

**نقش خاک گوهری** - ای صورت مردم اصیل وصالح

**نقرهٔ خنگ زرتشتی** - آفتاب بدانکه زرتشت نام حکیمی آفتاب پرست واضع دین آتش پرستی کرد عوی پیغمبری کرده بود بدروغی ومعجزهٔ او بطلب آن بود که پایهای خود اسپ برگرفت ومعلق ماند پادشاه آفتاب را وقت برآمدن تشبیه باسپ زرتشت کرد بسبب معلق برآمدن آفتاب را تشبیه باسپ کرده اند -

**نکته یادی** - سخن نرم ودلپذیر کذا فی الاصطلاح الشعرا

**نمکری** - بفتحتین حلوائی ست که از عسل با دوشاب آرد انداخته می پزند -

**نمی** - تری

نوآموزی - یعنی ابتدای تعلم -
نوی - نام خیمه است وینر اسپ نوی که معتاد زین کرده مهیا دارند ونوبت زده
نوبهاری - نام نوائی ست ولحنی -
نوداراني - عطای شعر وشاگردانه
نوی - شاکر بالفتح تازگی وتجدید وزاری کہنی ونیز گویند ہستی -
نوی - بالکسر یار فارسی قرآن -
نہامی - بالفتح آہنگر -
نہنگ ہندی - یعنی تیغ ہندی -
نی - بالفتح نی ونیشکرونی ہای دیگر نیز آید -
نیروی - بالکسر یا واو فارسی زور که بتازیش قوت خوانند -
نیزه خطی - نوعی از نیزه ہای مبارزان -
نینوی - نام شہری که مہتر یونس علیه السلام دران شہر بفرمان خدای تعالی برای دعوت رفته بود و قوع در بطن حوت ہمانجا بود -
نیوباردی - یعنی نه انباشتی -

## کتاب الواو

الواو کوہنای آبی رنگ والابل الکثیر وبحساب ابجد شش باشد وواو مفتوح در آخر از حروف عاطفه ونیز متروک آید وہم بمعنی عطف ومختصر او آید -

## باب الالف

## فصل فی العربی

وبا - بیماری عام -

وحاشا - جمع وحاشان بمعنی گرسنه
ورا - بالمد پس وپیش وفرزند وفرزندزاده وہومن الاضداد ودر فارسی ورای نویسند ودر اصطلاح الشعرا معنی ورای برتر نوشته است چنانچه در باب الدال می آید ودر نسخه بیرون ست امامعنی اول را مصرع شیخ شرف الدین پانی پتی مؤیدست ع وحدت ورای کنگره کبریا کشد - وبمعنی غیر استعمال میکنند امامیان غیر ذات ونوع حرفی ست زیراچه صفات خدای غیر ذات گفتن درست نیست
ورقا - کبوتر خاک رنگ -
وغا - بانگ وجنگ یعنی کارزار راکه وغا میگویند ہم بدین که حق دوستی چنانکه ہست تمام نگذارده است کذا فی القنیه -
وفا - بپایان نگاه داشتن وحق چیزی بتمام گزاردن ونام معشوقه -
ولدالزنا - حرام زاده ودر فارسی ولدالزنا پروانه وکرمہای دیگر را گویند که بطلوع سہیل می میرند -

## فصل فی الفارسی

وا - بمعنی آش ست ہمچو ماست والغی آش ماست وبمعنی باز ہم ہست چنانکه گویند وابگوی یعنی باز بگوی
ولبا - قوت فہم -
والا - نوعی از جامۂ ابریشمی تنگ که زنان

پوشندش و زبردست و بزرگ بقدر و جاه و بلندی۔
وایا۔ حاجت۔
ورا۔ مختفر اورا۔
وطا۔ بستر و نهالی گسترده
وسطا۔ ستایش خدای تعالے۔
وکانا۔ بالفتح پاره از خوشه خرما و انگور۔
ویدا۔ بوزن و معنی پیدا است و در وکه تبلد بلش الم خوانند و آزار را نیز گویند و بمعنی نقصان نیز آید و بدین معنی بغیر الف هم آمده است

## باب الباء

### فصل فی العربی

واب۔ شرمنده
واجب۔ فرض شدن۔
واصب۔ دائم۔
ورب۔ دررونده۔
واهب۔ بخشنده۔
وثاب۔ نشستنگاهها۔
وجب۔ بفتحتین مرد بددل کذا فی التاج و در شرفنامه بمعنی ایک بالشت ست
وصب۔ درد۔
وهاب۔ بسیار بخشنده و نام باری تعالی

### فصل فی الفارسی

ورق آفتاب۔ یعنی زحساره
وریب۔ بالضم بابای فارسی کژ

## باب التاء

### فصل فی العربی

وخبات۔ جمع وخب بمعنی زخساره
وفات۔ مرگ۔
وقت۔ گاه۔

### فصل فی الفارسی

وخشت۔ چهارم روز از فوردیان۔
ورت۔ بالفتح برهنه از پوشش۔
ورغست۔ گیاهی ست بهاری آدمیانش نیز خورند۔
وفات۔ ای وفای تو۔
وهشت۔ نام روز چهارم ست از خمسهٔ مسترقه قدیم۔

## باب الثاء

### فصل فی العربی

وارث۔ میراث برنده۔
ورث۔ بالکسر میراث بردن و میراث یافتن
وطث۔ بالفتح پای بر زمین سخت زدن
وغث۔ بالفتح زمین بغایت نرم
ولث۔ باران اندک۔

## باب الجیم

### فصل فی العربی

وشیج۔ سطبر۔
وج۔ نام شهری
وداج۔ بالکسر رگ گردن که ببریدن وی انسان میرد

ووج - بالتحریک بمثله۔

## فصل فی الفارسی

وادیج - خوشهٔ انگور که انگور بر آن اندازند و آنجا که انگور رسته باشد و گویند جای انگور آویختن معنی اخیر از زفانگویاست و در فرهنگ فخر قواس است که انگور بدو اندازند۔

ورناج - بالفتح گیاهی ست که در آب روید برگ وی روی سوی آفتاب دارد و در روز بشگفد و در شب بسته گردد و بالش برای خنکی سیخورند و آنرا آفتاب پرست گویند بتازیش نیلوفر نامند کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست گیاهی ست سبز که برگ او بهر جانب که آفتاب گردد سوی او روی کند۔

ورتیج - بالفتح پرنده ایست که آنرا ولیج نیز گویند و در زفانگویاست پرنده ایست شبیه بدراج و از دراج خردتر بتازیش سمانی گویند۔

وبرج - داروئیست که بهندش بچ گویند۔

## باب الجیم الفارسی

وانچ - بالفتح و بار اول موقوف رسن دو تا که بر آویزند و بران نشینند و بجنبانند بهندش پینگه نامند۔

وارچ - بفتحتین زشت۔

ویچ - بالکسر همان ولیچ مذکور۔

## باب الحاء

## فصل فی العربی

واضح - روشن و سپید

وشاح - بالکسر بند گردن۔

وضوح - بالضم روشنائی و سپیدی

ویح - بالفتح کلمهٔ ترحم۔

## باب الخاء

## فصل فی العربی

وخواخ - سست۔

ورخ - بالتحریک نرم

وشخ - بفتحتین ریم

## باب الدال

## فصل فی العربی

واجب الوجود - آنکه وجود او از مقتضای ذات او باشد۔

واجد - یابنده۔

واحد - یکی و لامثل۔

والد - بکسر سوم پدر۔

وتد - میخ۔

وجد - غم دوستی و یافت

وجود - هستی۔

وحید - تنها و دوستی۔

وود - دوست۔

وداد - بالکسر دوستی۔

ورد - بالفتح گل و بالکسر نوبت ورد و زینه و بالضم لشکر در جهت این هر دو معنی از زفانگویاست

وعید - بیم و وعدهٔ عفو۔

وفد - نام قبیله -

ولد - بفتحتین فرزند

ولید - کودک آدینه و بنده و نام مردی -

ولیعهد - بادشاه وقت و بمعنی قائم مقام نیز آید

## فصل فی الفارسی

وارث داود - سلیمان علیه السلام

والاد - عمارت گلین و در فرهنگ فخر قواس بمعنی دارست -

ودود - بالفتح دانا و حکیم و خرد کذا فی شرفنامه امادر فرهنگ فخر قواس بدین معنی ورد با رای قرشت ست -

ورای پست و بلند - ای برتر از زمین و آسمان کذا فی القنیه منقول از صراح و در نسخهٔ اصطلاح الشعرا که نزد کاتب ست دران نوشته است ای بیرون آسمان و زمین ای عالم لاهوت و عدم

وراستاد و رستاد - انچه بدان روز بگذارند یعنی تا زیش وظیفه خوانند -

وزرود - بالفتح بازار موقوف نام ماوراء النهر ست

وستاد و استاد - کلاهما بالفتح بسیار از هر چیزے -

وقت زود - ای وقت کارزار کذا فی الاصطلاح و در قنیه بارای آورده است -

وید - بالفتح بمعنی کم باشد که در مقابل بسیارست و بمعنے گم در برابر پیدا هم هست و هر چیز غفص را نیز گویند و بمعنی چاره و علاج هم مستعمل چنانچه گویند چه وید کنم یعنی چاره کنم و بکسر اول و ثانی مجهول نام کتابی ست آسمانی باعتقاد کفرهٔ هند

# باب الراء

## فصل فی العربی

وافر - تمام تر -

وتر - بالفتح سوم روز از ایام عجوز و لشیم و بالکسر طاق و کینه و نیز نام نمازی معروف که نزدیک ما سه رکعت ست بیک سلام و نزدیک امام شافعی رح بدو سلام و بفتح یکم و کسر دوم و قیل بفتحتین زه کمان -

وجاف القمر - بالکسره کمان و با حاء حطی نام موضعی

ورر - بالکسر بار و گناه -

وزیر - دستور مشتق من الوزر معناه الذے یعتمد علی رایه فی اموره و یلتجاء الیه کذا فی التاج و در شرفنامه است وزر چوبه که آنرا زیر نیز گویند اقول این استعمال فارسیانست والله اعلم

وفر - بالفتح مال بسیار -

وکر - بالفتح آشیانهٔ مرغ و بفتحتین پر کردن طرف شکم و دویدن اسپ و شمشیر -

## فصل فی الفارسی

واتگر - بتاء موقوف پوستین دوز -

وار - مانند و خداوند معنی دوم مرکب استعمال کنند

وخشور - بالفتح پیغمبر را گویند صلی الله علیه وسلم

ور - بالفتح سبق و تخته بچگان که معلمان شاگردان را بدان تعلیم کنند گویند فلان در مکتب درمیده و نیز در بجائی بر می آید و بمعنی واگر هم آید

بدین که در اصل وار بوده است بعده الف وصل ساقط شد ورشد۔
**وقت زور**۔ ای وقت کارزار کذا فی القنیه امادر اصطلاح الشعرا با دال مرقوم ست چنانچه گذشت
**وهر**۔ بالفتح نام ولایتی ست

## باب الزاء

### فصل فی العربی

**وجز**۔ موجز و سخن کوتاه۔
**وخز**۔ بالفتح هر یده و خنجر زدن و آمیختن و چیزی اندک
**وز**۔ بالفتح مرغابی۔
**وزواز**۔ مرد سبک و کم عقل۔
**وشز**۔ بفتحتین سخن و جای بلند۔
**وعز**۔ اشارت کردن و پیش رفتن بکاری
**وفاز**۔ بالکسر ساز

### فصل فی الفارسی

**ورز**۔ بالفتح نام رود ماوراء النهر و فاعل ورزیدن وامر آن۔
**ورساز**۔ نام مقامی ست و نیز خداوند از و هر که نیک طریق باشد گویند ورساز ست
**وریز**۔ صمغ ابنه و آنرا قصاقیا و اقاقیا نیز گویند امادر شرفنامه اقاقیا وسلم گفته است۔

## باب الزاء الفارسی

### فصل فی الفارسی

**وتکژ**۔ بالفتح یکم و سوم نخود و دانه انگور۔

## باب السین

### فصل فی العربی

**ورس**۔ بالفتح نباتی سرخ کذا فی القنیه و در شرفنامه است ورس بالفتح و قیل بفتحتین بند و رشته ریسمان۔
**وسواس**۔ بالفتح آواز پیرانه و شیطان و دیو و اندیشه و آواز نرم سنگ و صیاد و وسوسه کننده و بالکسر بدی و کار ناصواب در دل انداختن۔
**وکس**۔ نقصان و آنجا که ماه گیرد و روی
**ویس**۔ بالفتح کلمه رافت و استماع ست و در محل استحقار و استغفار چیزی گویند و استحقار و استغفار بیک معنی اند و در شرفنامه یعنی ویس پنداری نوشته است و در قنیه است ویس بالفتح همانا یعنی پنداری که پرنده الیست معنی اخیر از زفانگو یاست و برین هر دو معنی فارسی ست و بالکسر نام معشوقه رامین که وی را ویسه نیز گویند و رامین را رام نیز خوانند

### فصل فی الفارسی

**وادی عروس**۔ نام وادیست بر اه کعبة الله
**بالای فانوس**۔ جامه که بالای فانوس می اندازند و آن از حریر اکثر می باشد
**والیس**۔ نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود

## باب السین

### فصل فی العربی

وحش - مرد گرسنه ونخچیران دشتی الواحد وحشی وحوش ووحیش جمع آن ۔

وخش - اراذل مردمان برابرست درین تثنیه ومذکر ومونث ونیز نام مقامی ست

## فصل فی الفارسی

وش - دنباله وبسیار ونیز نام شهریست منسوب بخوبرویان وجامه که آنرا اطلس وش ودیبای وشی نیز گویند۔

وبیش - بضم یکم وفتح دوم بسیار وانبوه از مال وغم وپیشه واستعمال این در چیزهای که بی جنبش بود کمند نه در جاندار وقیل بیار فارسی

## باب الصاد

## فصل فی العربی

وبیص - درخشیدن ۔

وصاوص - برقعها تنگها که برنشیب زین باشد

وصواص - برقع وروی بند

وصوص - هردو سوراخ خرد که در برقع وغیره باشد

وقاص - بالفتح مع التشدید جنگجو

## باب الضاد

## فصل فی العربی

وحض و وخیض - کلاهما بالفتح به نیزه زدن وخسته کردن ۔

وقاض - بالکسر ترکشهای تیر۔

وقض - بالفتح شتاب ۔

## باب الطاء

## فصل فی العربی

وسط - میانه وبتحریک سین میانه میان ورست از مردم وفاضلتر از هرچیزی۔

## باب الظاء

## فصل فی العربی

وشیظ - مرد فرومایه۔

وعظ - پند

## باب العین

## فصل فی العربی

وارع - آنکه لشکر را بهم آرد کذا فی تاج الاسامی

واسع - فراخ ونام خدای تعالی

واضع - واضع وضع کننده وزن سر برهنه

واقع - واقع شده ونسر واقع نام ستاره مقابل نسر طائر ۔

وجع - درد۔

وداع - پدرود

ودع - استخوانهای جانوران دریائی کذا فی التاج ودر قنیه است ودع خسته که در خرید وفروخت بکار برندش هندش گوده نامند

ورع - بفتحتین پرهیزگاری وبفتح یکم وکسر دوم پرهیزگار۔

وسع - بالضم طاقت ۔

وسیع - فراخ ۔

وضیع - فرومایه وخرد ضد شریف

وع - آواز سگ بالکسر کنایت از جماع و

بالفتح مرد غیبت کننده

وبیع - آز -

## باب الغین

### فصل فی العربی

ورغ - بیماریست کہ شتر را پیدا شود

وتغ - ہلاک شدن وگناہگار -

وثغ - ہلاکت وملالت وقلت عقل در کلام وزیادتی جہل ونام مردی ست

وزغ - سام ابرص -

وشغ - قلیل -

ولغ - آب بافسون خوردن -

### فصل فی الفارسی

وازغ - بدانچہ زرباف بندد ودر فرہنگ قحرواس وازغ بازاء ہوز انچہ از درخت خرما برند

وارغ - بالفتح شعلہ آتش -

ورغ - بالفتح بند رود وبند آب وکشت

وروغ - بالضم باسوم فارسی یعنی آروغ و بعضے بفتح گویند -

## باب الفاء

### فصل فی العربی

وصف - نشان وصفت کردن -

وتف - استادن در کلام ونیز دست بچخن

وقوف - باز استادن وبمعنی اطلاع نیز آید -

### فصل فی الفارسی

واف - بلبل وبمعنی خواننده ہم آمده

## باب القاف

### فصل فی العربی

وثاق - بالکسر وبالفتح بند وبالضم خانہ کذا فی شرفنامہ اما معروف بدین معنی بکسر است

ورق - بفتحتین برگ وبفتح یکم وکسر دوم وبالضم جمع ورقا یعنی کبوتر خاک رنگ -

وراق - نویسندہ ومرد بسیار آنچہ دارندہ

وفق - موافقت -

وفاق - بالکسر درخورد -

### فصل فی الفارسی

وامق - نام عاشق عذرا وانچہ اصطلاح نزد بازیست در لغت مذہب مرقوم شدہ کہ وریق پرندہ ایست کہ سپیدی زند -

وزق - بفتحتین بازاء ہوز غوک کہ بتازیش ضفدع خوانند کذا فی القنیہ نقل از خون سینہ مہر شیرازی -

وشاق - بالضم خدمتگار فقیران ودرویشان وبمعنے غلام نیز آید -

وسق - بفتحتین پوستی ست کہ سپیدی زند در ترکستان میشود وآن جانوریست چون روباہ از پوست او پوستین سازند

وقواق - بالفتح در عجائب البلدان مرقوم ست کہ کوہی ست کہ معدن زرست ومردم آنجا جمیع ظروف ودائی خود وزنجیر وقلادہ سگان از طلا سازند وآنجا بوزنہ بسیار می شوند وآن

بوزنگان را بیاموزانند تا در خانها کار کنند و سرای روبند و هیزم کشند و در ادات الفضلا مندرج ست که نام جزیره ایست از جزائر دریا و آنجا درختی ست که بار او بصورت آدمی ست و سخن گوید و چون آن درخت بشکنند بمیرند چنانکه گویند نه سخن گوید و نه جنبد و بارا و بصورت جانوران دیگر هم می ماند و بعضے محل بمعنی همین درخت آمده است۔

## باب الکاف

## فصل فی العربی

ورک ۔ سرین۔

ویحک ۔ کلمۂ ترحم ست با کاف خطاب ضد ویل۔

ویک ویک ۔ بایار فارسی بمثله چنانچه می آید در فصل دوم۔

## فصل فی الفارسی

وباسک ۔ بالفتح یعنے فازہ کہ تنباز لیشس نو باو هند جوائی نامند۔

وبروک ۔ نغز کذا فی زفانگویا۔

وخپک ۔ منقاد کذا فی فرهنگ فخر القواس و در قنیه تعبیر و ست۔

وردوک ۔ بفتح یکم وسوم صرور را نکه یعنے اکر کذا فی القنیه۔

ورشک ۔ بفتح یکم وسوم جامه دار و در لسان الشعرا وشرک مرقوم ست۔

وراکاک ۔ بالفتح پرنده درنده است که او را شیر گنجشک نیز گویند۔

وشرک ۔ همان ورشک مذکور کذا فی شرفنامه اما در ادات همان ورشک فقط بدین معنی ست

وشهک ۔ بالفتح بای افزار چرمین۔

ونک ۔ بفتحتین جانوریست خرد تر از گربه کر دم ندارد و سبز رنگ بود و در خانها باشد تبانه لیش دبر خوانند کذا فی القنیه۔

ویچک ۔ بالفتح با جیم فارسی رنگ کذا فی زفانگویا و در نظر من این کلمه ویحک ست که کلمۂ ترحم باشد و معنی آن دیک ست بایار فارسے کاتب به تصحیف بر رنگ نوشته است والله اعلم بالصواب

ویدانک ۔ بایار فارسی ناغه۔

ونیدانک ۔ بفتحتین وبفتح نون دوم مثله و قیل بایار فارسی۔

ویک ۔ بالفتح بایار فارسی یعنی ای نیک بخت و بمعنی ویحک نیز استعمال کنند کذا فی الادات والشرفنامه۔

## باب الکاف الفارسی

## فصل فی الفارسی

واذارنگ ۔ یعنے میوه ایست که آن را ترنج گویند کذا فی القنیه

وژنگ ۔ بالضم والفتح بازار فارسی پیوند و آرایش پوستین که در دهن و آستین و گریبان دوزند از قندز و سمور کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است آنرا نوار دیز نیز گویند۔

ونگ - بالفتح درویش وگدا
وننگ - رسنی که یک سرا و بجائی بندند و سر دوم بجائی هندش الگنی نامند و در فرهنگ فخر قواس بمعنی آویزند کو درست

## باب اللام
### فصل فی العربی

واصل - پیوسته و رسنده -
وبال - سختی و بمعنی سبب هلاکی نیز آمده
وحل - بفتحتین خلاب
وصل - پیوند
وکیل - معروف یعنی آنکه کار غیری بر خود گیرد و نام خدای تعالی -
ویل - وای وهی کلمه بالفتح و نام وادی در دوزخ کذا فی الناج و در شرفنامه ویل بالفتح فرصت یافتن در کاری وظفر و هنگام یافتن کارے برمراد خویش -

### فصل فی الفارسی

وال - ماهی بزرگ ورم دار
ورل - بفتحتین جانوریست مانند سوسمار و اطراف او منقش ست کذا فی زفانگویا -
وزول - بالفتح والضم با دوم فارسی و میل با واو فارسی بشله -
وشکول - بالفتح والضم جلدی در کار و میل با واو فارسی
وشکل - گوسپند کذا فی فرهنگ فخر قواس

وکال - با کاف فارسی انگشت عرده

## باب المیم
### فصل فی العربی

ورم - آماس -
وسیم - خوبروی
وشم - بالفتح بخار که از آب گرم وز مین عفن خیزد و هندش بهاپ خوانند کذا فی شرفنامه مسیر اما در تاج ست وشم نقش کبود بر پشت دست
وهم - گمان -

### فصل فی الفارسی

واسطه عقد نجوم - آفتاب -
والی مهر پنجم - با هر دو متجانس فارسی مریخ
وام - ترجمهٔ دین و هر یکے که باشد مانند مهر سه معنی نام نیز آمده است و بمعنی اخیر مرکب استعمال کنند -

## باب النون
### فصل فی العربی

وثن - بفتحتین بت
وزن - سنجیدن و ستاره ایست در جنوب که پیش از سهیل بر آید -
ونان - بالکسر معروف -
وطن - معروف و آن دو قسمیت یکے وطن اصلی که آنجا زاید و دوم وطن اقامت
وهن - سستی -

### فصل فی الفارسی

**والپسین** - باسوم فارسی یعنی بازپسین

**واچیدن** - باسوم فارسی جیدا از روی دور کردن و دانه بمنقار و بدست برگرفتن کذا فی شرفنامه

**واخیدن** - از هم جدا کردن کذا فی زفانگویا

**وافیان** - گیاهی ست بوستانی و گویند که آن والان ست کذا فی زفانگویا۔

**وادی ایمن** - وادئیست که از ان ندای حق بموسی رسید یعنی وادی مقدس

**واران** - بالفتح را مهمله بندگاه که میان ساعد و بازو ست و آنرا مچ نیز گویند و بالضم را مذکور لغتی ست در واروان بحذف واو۔

**واژون** - بدخوی و بدبخت و نحس و شوم و باژگونه این هر دو معنی از زفانگویا ست۔

**والان** - دار وئیست و آن بر دو گونه میشود والان بزرگ که بتازی آنرا رازیانج و هندوی سونف گویند و والان خرد که بتازی نیشبت و هندوی سویا نامند کذا فی زفانگویا۔

**وامران** - بامیم موقوف گیاهی ست معروف که ازچین آرند۔

**وام زمین** - یعنی آن ذره خاک پاک که در ذات مردم مرکب ست وحیوان و نباتی و کانی هر یکی وام زمین ست

**وثاق پیرزن** - یعنی آن حجره که در بارگاه کسری پیرزنی داشت هر چند کسری به بها خواست او نفروخت۔

**وجوه ساز معادن** - آفتاب

**ورخین** - بالفتح با خا معجمه جانوریست آبی که چشم ندارد و گردن دراز و باریک و دندان دراز و در آب تیره و شور قرار گیرد بهندوی بوبو گویند کذا فی زفانگویا۔

**ورزیدن** - اقبال کردن در کاری۔

**ورشیان** - بفتح یکم و کسر سوم و بفتحتین ایضا است

**ورزکن** - کوزه پر آب کذا فی القواس و در فرهنگ نون معجمه است۔

**ورفان** - بفتح یکم با را رامشدد مفتوح تنفیح آ خواهش کننده۔

**وزیدن** - بزیدن۔

**وشن** - بفتحتین خواب سگ۔

**وشاقان چمن** - نهالهای نو نشانده و درختان گل۔

**وشکرویدن و شکریدن** - کلاها بالفتح چسپیده کردن و ساختن۔

**وشکولیدن** - بالفتح با چهارم فارسی جلدی نمودن در کار

**ولایت ستان** - رای اولیاء الله تعالی کذا فی الاصطلاح و در قنیه بمعنی ولایت ستان نسبت

**ویدیدن** - بالفتح چاره جستن

## باب الواو

### فصل فی العربی

**وضو** - بالضم آب دست و بالفتح آب که بدان آب دست کنند۔

## فصل فی الفارسی

ورگو ۔ بالفتح با دوم مهمله وچهارم فارسی نام شهری در زمین خراسانست که بالای کوه آبادانست و در کرانهٔ آن شهر هر چهار طرف از زیر آن سنگی چشمهای آب روان ست کذا فی القنیه و نیز بمعنی برکو آید ۔

# باب الهاء

## فصل فی العربی

واسطه ۔ میانهٔ قلاده و بهترین هر چیزے که در و بود و دست آویز آماج کذا فی التاج اما اکنون در استعمال هر میانگی و هر دست آویز را گویند ۔

واقصه ۔ نام مقامی ست در سرحد دریا و در قنیه است در سرحد مکه و مکه پایان بحرست

واقعه ۔ حادثهٔ عظیم و قیامت ۔

واله ۔ بکسر لام آنکه شیفته باشد از فرزند یا دوست

وثیقه ۔ استواری ۔

وجه ۔ روی النهار اوله والوجه مستقبل کل شئی والوجه یعبر عن ذات الشئی وحقیقته کذا فی التاج و نیز بمعنے جهة گویند و انچه برای معاش از سلطان و ملوک معین شود از دیه و زمین و مال گویند فلان وجه انعام ندارد یعنے چیزی معین ندارد

وجاهه ۔ بزرگی و سری ۔

وجه ۔ رخساره و وجه بالضم قبله

وجیهه ۔ اسپ من الخیل الذی یخرج بدن مواعد التاج

و کودکی که در شب زائد کذا فی التاج و نیز بزرگوار را گویند و مدت تنهائی

وحدانیة ۔ بیگانگی ۔

وخمه ۔ بالضم طعام ناگوارنده ۔

ودیعه ۔ زینهاری یعنی امانت ۔

ورطه ۔ گلی که ستور در وی افتند و خیزد و قیل الورطة ارض مطمئنة لاطریق فیها و قیل الورطة اهویة منصوبة یکون فی الجبل تشتق علی من وقع فیها ثم صار مثلا کل شدة وقع فیها الاب کالورطة الهلاک کذا فی التاج و در فارسی بمعنی گرداب نیز می آید بدین که آن هم مهلک ست

ورقه ۔ بالفتح نام عاشق گل شاه و نیز ذی القعده را در جاهلیت ورقه میگفتند ۔

وساده ۔ بالکسر بالش ۔

وسیله ۔ نزدیکی بکسی یا بچیزے ۔

وصله ۔ بالفتح پاره و بالضم پیوند و خویشی

وصمه ۔ بالفتح عیب ۔

وصفه ۔ کنیزک کذا فی التاج و در قنیه است وصیفه دختر ایام نادیده ۔

وظیفه ۔ انچه مقدر کرده شود هر روز از طعام و غیر آن ۔

وفاه ۔ مرگ ۔

وقاه ۔ بالفتح شوخی و زشتی و درشتی و سختی

وقایه ۔ بالکسر معروف یعنے غلاف و مانند آن ۔

وکاله ۔ وکیلی ۔

ولایة - تصرف کذا فی التاج و نیز قربت و دست
یافتن برامری و هم چنین و یاری و دوستی
و بمعنی ملک پرگنه هم آید و در حدیث ست که
کافر را بر مومن هیچ ولایتی نیست یعنی هیچ حق
نیست و دست نیست
وله - بفتحتین شیفتگی -
ولیمه - مهمانی عروسی -
وهله - معروف یقال اتمینا اول وهلة ای
اول شئی -

## فصل فی الفارسی

وارونه - یعنی وارون مذکور بجمیع معانی اما
در شرفنامه بمعنی بدبخت ست فقط -
وادی کده - ای جای وادی -
والغونه - باللام موقوف سرخی که زنان بر
رخسار مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید
و گروهی سرخی و سپیدی را گویند -
واله - شراب -
وامانده - یعنی درمانده -
وانه - ترجمه بغارست در فرهنگ فخر قواس
ثنا و معدوله - یعنی وادی که نه خوانده شود
ونه در وزن آید اما در کتابت آید چنانچه وا و
خود و خور و خواب و خوش و خوشی -
وایه - حاجت -
وخشینه - سپیده کذا فی شرفنامه و در زفانگویا
مذکورست وخشینه بالفتح با خا و غین معجمه

مرغیست سپید و در وقت بهار در باغها نشیند
و در فرهنگ فخر قواس وخشینه بدو شین معجمه است
اخیر ست قیل اصل همان وخشینه است چنانچه
بالا گذشت لیکن در زفانگویا بجای شین دوم
نون ست تصحیف کاتب ست -
ورپوشنه - بیا و واو فارسی سرپوش چون
دامنی و چادر و امثال آن -
وزولیده - بروزن خرشیده شور و غوغا
تقاضا کننده و نیز آنکه آینده بجنگ را گویند -
وزده - چکیدن باران را گویند -
وازواژه - بالفتح بنای معروف که بتازیش عرقه
نامند بهندش جهرتامند -
وسمه - بالفتح خیار سیاه و سنگی ست سبز که
ابرو بدان کشند چنانکه سرمه در چشم کذا فی شرفنامه
و در ادات نیز میگوید سنگی ست که ترکان بدان
ابرو کشند اما از شیخ محمد خضری محقق ست که وسمه
نام آن رستنی ست که برگ او خرد از برگ حنا ست
شیره آن سبز میشود ولی بسیاهی زند آن شیره
بر آتش نهند بعده بر ابرو میکشند چون خشک
میشود زیبا و لطیف می نماید اما بمعنی داغ و داغ
کردن عربی ست -
وسه - بفتحتین چوب دستی کذا فی زفانگویا
و بمعنی قوت و قدرت هم آمده
وشکرده - بالکسر با جد و کوشش و بالفتح جست
و ساخته با جد و جهد و صاحب قیمت و قوی هیکل،

کذا فی شرفنامه-
وشکله - بالفتح دانهٔ انگور
وشکنه - بفتحتین با کاف عورت مرد یعنی کر
و در ادات بدین معنی وشگنه است-
وشمینه - بالفتح جوش-
ولانه - بالفتح والکسر ریش که بتازی ریش جراحت
نامند کذا فی زفانگویا-
ولغونه - بروزن ومعنی گلگونه-
ولوله - شور وغوغا-
وله - بوزن کله وتیل بالام مشدد وله زده ای
عاشق ودیوانه وخشم-
ویده - بالفتح چاره جستن-
ویره - بالکسر درخت خربزه-
ویژه - بابای وزای فارسی خالص ودر زفانگویا
بابای عربی نیز آمده است-
ولیسه - بالکسر نام معشوقه رامین ونیز پیه سپیران
سرلشکر افراسیاب را ولیسه نام بود
ولیشه - بروزن ومعنی بیشه است
ویشیاره - بروزن ومعنی پیچیده است
ویله - بالفتح وای ویلا کردن -

## باب الیاء

## فصل فی العربی

وادی - بیابان ورود خانه
واشی - دروغ گوئی
واصی - زمین پیوسته گیاه-

والی - معروف یعنی امیر-
واهی - گمراه کذا فی الادات والشرفنامه
ودر تاج بمعنی سست سست
وثنی - بت پرست -
وحی - الهام وپیغام دراز ونبشته وآواز آتش
کذا فی التاج ودر موائد بمعنی فرشته وحی و
اشارت وسخن پنهان نیز مذکور است
وحشی - نخچیر وحشی-
ودی - آنکه بیرون آید بعد بول-
وردی - اسپ گلگون وگل فروش کذا فی القنیه
وری - بالف مقصوره خلق-
وسطی - بالضم با الف مقصوره میانگی و
انگشت میانگی-
وصی - معروف وباضاد معجمه خوبرو-
وطی - پی سپر کردن وجماع کردن وفی الالف
مقصوره همان وغا که درباب الف گذشت
ولی - دوست ونزدیک وخویش ویاریگر
ویاران دوم دربهاری-

## فصل فی الفارسی

والی بالی - میوه الیست مثل کنار خوشتر بن
کذا فی السحاق-
وائی - گمراه-
وایاوی - یعنی شور وواقعه زدگان
وحشی - نام جامه الیست
وجی - بفتحتین با جیم پلیدی وزشتی-

وزیره چی - جنسی از انچه لطیف و نیز وزیر لیه ر انـ
دو وزیره هستی -

وسنی - بفتحتین چون دو زن در حبالهٔ یک مرد
بوند هر یکی مر دیگری را وسنی نامند و بالضم و اسکون
و بفتح یکم و کسر دوم نیز آمده است -

وشی - بالفتح جنسی ست از جامهای ابریشمی
که منقش باشد این منسوب ست بسوی شهر وش
و بتشدید شین نیز آمده است -

ولایت قالوا بلی - کنایه از ایمان یعنی
ایمانی که ارواح مومنان با خدای تعالی بدان
در میثاق عهد بسته کذا فی المؤید -

ولوالی - بالفتح رباح و این لغت سمرقند یا نسبت

وی - بوزن کی بمعنی اوست و این فصیح تر
ازانست -

ولیمای - همان ولیمه -

## کتاب الها

الها هر اداز طپانچه بر روی کسی زدن و بیاض
فی وجه الطیر و بحساب ابجد پنج عدد باشد و
های لاحقه برای چند معنی آید یکی برای اضافت
و نسبت آید چنانچه رایت هر روزه و حساب همه عمر
و همه سال یعنی هر روز ازان و همه عمر ازان
و همه سال دوم برای تعقب چون آخر ماضی لاحق
شود بعد ازو ماضی دیگر واقع شود چنانچه گفته اند
دیده رفت یعنی گفت بعده آمد و دید بعده رفت
اگر فعل مضارع و امر بعد او واقع شود پس

فعل اول را نیز بمعنی مضارع یا امر کردند با معنی تعقیب
چنانچه دیده آید و گفته د و معنی به بیند و بعده آید
و بگو بعده برو و نیز متجه آید چنانچه درین ترکیبها
گفته است و گفته بود و گفته شده و گفته خواهد شد
و گفته شده است و گفته میشود و گفته شده و
اند کی لفظ بنده محذوف آید چنانچه گفته است و
شنیده شد یعنی گفته شده و شنیده شده و گفته آورد
هم ازین قبیل ست و نیز تا زائده عربی را در فارسی
ها لاحق خوانند چنانچه رساله معجزه صحیفه ایا ها
ساکن در عربی برای سکوت و نیز در حالت وقف

## باب الالف

## فصل فی العربی

هبا - گردی که از سم ستوران بر آید و در صراح است
گرد هوا که از روزن پیدا آید در آفتاب -

هجا - بالکسر معرکه -

هوا - میان آسمان و زمین کذا فی الصراح و نیز
آرزو کردن و دوست داشتن و بی فرزند شدن
و قال رجل هواء امرد بی عقل کذا فی التاج
و در فارسی بمعنی عشق و دوستی و اشتیاق هم
بالف ممدوده آورده اند اما در عربی بدین معنی
بالف مقصوره است و نیز خوش آمد نفس و خلاف
شرع در قنیه است هوا یک فصل از چهار فصل ست

هیجا - بالفتح جنگ جا کذا فی القنیه و در تاج
بمعنی کارزار است

## فصل فی الفارسی

هرا - بوزن غرا ساخت اسپان و بمعنی آواز نیز آید و بدین معنی هرین هم آمده است کذا فی شرفنامه و در قنیه بمعنی شور و جلبه نیز هست و آواز زه کمان

هزارا - آواز یعنی بلبل -

هزار پا - کرمی ست معروف که بتازیش شبیث گویند کذا فی زفانگویا -

هفت اژدها - کواکب سبعه

هفت خضرا - هفت آسمان -

هفت دختر خضرا - مثله -

هفت قلعهٔ مینا و هفت گنبد خضرا و هفت بیجادهٔ مینا و هفت الاخضر و هفت اسما هفت آسمان

هشت باغ بقا - این هشت بهشت و مرغان بهشت بهشت -

هلا - بالفتح کلمهٔ تنبیه است -

هما - بالضم نام جانوریست که استخوان بوسیده و پوسیده بخورد و سایهٔ او بر هر که بیفتد پادشاه می شود -

همانا - بالفتح پنداری کذا فی الادات و شرفنامه و در قنیه است همانا بالیقین و قبیل همان و در زفانگویا بمعنی مانند نیز آمده است

همتا - همزاد -

## باب الباء التازی

### فصل فی العربی

هاب - بکسر با اسم فعل ست و آن لفظی ست که برای راندن اسپ گویند -

هارب - گریزنده -

هباب - بانگ و نشاط -

هبابیب - جامهٔ بریده -

### فصل فی الفارسی

هاون کوب - یعنی مزدور و شاگرد طبابت که دارو کوبد

هر چهار کتاب - توریت و انجیل و زبور و فرقان

## باب التاء

### فصل فی العربی

هیهات - ای دور است و در فارسی بجای افسوس و دریغ مستعمل ست -

### فصل فی الفارسی

هاروت - نام یکی از آن دو فرشته که در چاه بابل معذب اند و نگون آویخته و اگر کسی بطلب جادوئی درون چاه شود هاروت بیهوده ماروت اورا جادوئی می آموزاند و فرشتهٔ دوم را نام ماروت ست این لغت اکثر عجمی ست اما فارسی نیست -

هرات - نام شهریست از خراسان که آنرا هریو نیز گویند هر چه خوشتر ست یعنی بنجو و بغایت خوشتر ست -

هفت پیر ثریا شکسته - ای از ثریا یعنی گرد و هفت پر بدین سبب گویند که هفتم ستاره خفیه خردست -

هفت پوست - ای هفت فلک -

هفت حکایت - ای خزینهٔ هفت بند مدام و

ونیز آن هفت حکایت که دختران با بهرام گور گفتند

هفت در هفت - یعنی زیب و آرایش -

هفت خاصیت - در هفت اعضا و هفت ستاره در هفت فلک و هفت کشور در هفت زمین

هفت ستاره که در هفت کشور عامل اند -

هفت و هشت - کنایه از گفتار خصومتانه

همدست - همسر در مرتبه و در قوت و عظمت و همنشین -

هملخت - پای افزار چرمین و آنرا املخت نیز گویند -

همه گلزار پر از پیکانست - هوایای مآل مغلوب و خوار -

همنفس صبح قیامت - کنایه از طول مدت -

هنگفت - بافای قرشت و بضم یکم و سوم جامه هنگفت - والله اعلم -

## باب الثاء

### فصل فی العربی

هلاث - نرم شدن و سست شدن عضو

هلبوث - مرد گول -

هلیابث - کارهای سخت

هیث - چیزی اندک دادن -

## باب الجیم التازی

### فصل فی العربی

هزج - بحری از عروض تقطیعش مفاعیلن هشت بار

هودج - بالفتح عماری -

### فصل فی الفارسی

هوائج - بوزن و معنی توابل کذا فی العلمی قول اصل آن حوائج ست فارسیان حا را بها بدل کردند

هیدج - بالفتح اسپ نیکو و تند و ختلی و در لسان الشعرا با خاء معجمه آورده است -

هیداج - بالفتح منجمان دلیل عمر را گویند و این هندوی مستعمل در فارسی شده است

## باب الجیم الفارسی

### فصل فی الفارسی

هچ - بالفتح و قیل بالضم نصب نیزه و علم و راست کردن آن و اگر چیزی بر زمین افگنی و راست باشد گویند هچ کرده است و در فرهنگ قواس ست قضیب و علم -

هیچ - بابای فارسی معدوم و چیزی و چیزی نه

## باب الحاء

### فصل فی الفارسی

همخانهٔ مسیح - آفتاب -

همسایهٔ مسیح - مشله -

## باب الخاء

### فصل فی العربی

هبنخ - پسر فربه -

### فصل فی الفارسی

هزار میخ - بارای موقوف خرقه ایست که دران بسیار بکمنده زده باشند -

هیدخ - همان هیدج -

هفتاد و دو شاخ - ای هفتاد و دو قوم و هفتاد و دو ترتیل قرآن

هفتاد چرخ - چشم کواکب سبعه

هفتاد نوبتی چرخ - مثله والله اعلم

## باب الدال

### فصل فی العربی

هدهد - پرنده ایست معروف بر سر تاج دارد و فی شرفنامه اقلیمی ست

هد - بالفتح و التشدید شکستن عمارت -

هداهد - نام قبیله ایست از یمن -

هود - نام پیغمبر علیه السلام -

### فصل فی الفارسی

هبد - بفتحتین ماله که بدان کشت هموار کنند و بعضے بذال معجمه و بعضے بابار فارسی گویند کذا فی علمی وفز فانگو -

هرمزد - بضم یکم و سوم نام ستاره ایست سیاره که بتازیش مشتری و هندی برسپت گویند و نیز اول روز فارسیانست از هر ماه

هزار نقش برآرد - یعنی هزار قضیه پیش آید -

هفت چرخ کبود - کنایه از آسمان -

هفت رصد - یعنی هفت کشور -

هفت گنبد - آسمان و نیز هفت گنبد بهرام گور

هفت مرد - یعنی اصحاب کهف و آن یملیخا و بکسلینا و مشلینا و مرنوس و برنوش و شادنوش و طوش باشد که شبان ست و اخیار را نیز گویند که قطب غوث و اخیار و ابدال و اوتاد و نقبا و نجبا باشند -

هلد - بکسر اول و فتح ثانی بمعنی بگذارد -

هلند - بکار -

هماد - بمعنی همه -

همانند - بالفتح مختصر هم مانند

هم آورد - بالفتح هم کوشش و در فردوسی بدین معنی همزاد مذکورست -

همای آزاد - نام دختر بهمن که زن پدر خود بود

همزاد - یعنی هم تن -

هنرمند - یعنی خداوند کسبهای عادی کذا فی الادات و الشرفنامه

هنگاره - تندی

هوا همچو پشت سنجاب بلغار کرد - ای هوا از کثرت ابر همچو پشت سنجاب گوناگون نماید کذا فی الاصطلاح -

هورمزد - بارا موقوف همان هرمزد

هیود - بضم اول جهاز شتر را گویند و آن بمنزله پالان اوست -

هیربد - بالکسر بایاء فارسی و سوم موقوف خادم آتشکده و قاضی گبران و در لسان الشعرا بایاء تازی ست و در زفانگویا نام آتشخانه ست در سیستان

هیرمند - بارا موقوف نام رودی ست در سرحد ولایت نیمروز و در تاج بمعنی نخست هرچیز

بذال معجمه است۔

## باب الذال

### فصل فی العربی

هذ۔ بالفتح بشتاب بریدن و بشتاب خوردن و بشتاب خواندن و کارد

هذوذ۔ بالفتح برنده

هربذ۔ خادم آتش۔

هوذ۔ سنگ خوار

## باب الراء

### فصل فی العربی

هجر۔ بالفتح منع و در فارسی بجای فراق مستعمل ست بدین که در آن منع وصال ست و فی التاج الهجر کرانگاه۔

هجیر۔ نام پهلوان ایرانی پسر گودرز برادر گیو که سهراب او را زنده گرفته و در جنگ دوازده رخ هجیر کهرم پهلوان افراسیاب را در میدان کشته کذا فی شرفنامه۔

هدر۔ بفتحتین باطل و هرزه شدن حق کسی و بیهوده شدن خون کسی و جوشیدن شراب و شیر و اما بیهوده شدن و باطل شدن۔

هدیر۔ بکسر یکم و فتح دوم جوشیدن شیر و شراب

### فصل فی الفارسی

هر سه دختر۔ آن سه ستاره که متصل بنات النعش ست۔

هر هفت کرده یار۔ یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده کذا فی شرفنامه و نیز بمعنی از پا تا سر تن باشند یعنی هر هفت آرایش را یکجا کرده چنانکه گویند فلان دوار اشهد یار کرده در کار برند و شاید قصد در اصطلاح الشعرا هم بدین معنی ست لیکن ترجمه لفظ بلد نیاورده همچنین گفته یعنی آراسته و زیور پوشیده۔

هزار۔ بالفتح ده صد که بتازیش الف گویند و نیز بلبل و هزار داستان۔

هزبر۔ بزای فارسی نوعی از علتهای اسپان و بیماری و علت زیادتی دندان که اسپان را بود تا آنرا نشکنند بفراغ علف نخورند۔

هژبر۔ بالفتح بزای فارسی زیرک و فرخ و نیکو و ستوده۔

هنبر۔ بفتحتین یخ بتازیش جمد و جلید گویند

هشت منظر۔ ای هشت بهشت و هشت فلک

هشوار۔ بالضم هشیار۔

هفت ایوان اخضر۔ هفت آسمان۔

هفت آبگون چنبر۔ کنایه از هفت آسمان

هفت بدر۔ هفت ستاره۔

هفت پیر۔ ای هفت استاد و هفت قراء قرآن

هفت حجلهٔ نور۔ کنایه از هفت پردهٔ چشم

هفت کوس خروار۔ کنایه از هفت آسمان

هفت پیکر در سفر۔ یعنی هفت ستاره که سیاره اند و در سیر خود اند و هر ستاره هفت هزار سال ست مجموع چهل و نه هزار سال میشود حکما گویند که چون

هر هفت دور باخر رسد قیامت قائم شود -
هفت دُرر - یعنی هفت ستاره -
هفت دریای اخضر - ای هفت فلک
هفت دور - ای دور سیارات سبعه بهمان
شرح که بالا گذشت
هفت و شش و پنج و چهار - یعنی هفت
آسمان و ستاره و شش جهت و پنج حس
و چهار طبع -
هفتم کشور - یعنی هند -
هلال معنبر - ای ابروی شاهد -
هلندور - بالفتح گیاهی که برای دارو بکار آید
کذا فی لسان الشعرا و در ادات الفضلا هلندوز با
زای معجمه مرقوم ست -
هماور - بالفتح ولایت هاماوران را گویند
همبر - همکنار
همدگر - ای یکدیگر هم شریک و موازی -
همزهٔ مسمار - ای میخ زدن که بدشواری
بیرون آید یعنی مسدود و مضبوط و سخت
هموار - همیشه و چیزی که دران کجی نباشد
هنجار - بالکسر راه کار و ترک کردن راه برای ان
رفتن و سمت کذا فی الادات و الشرفنامه اما
در ملتقط میان قاضی شه بمعنی اخیر رفته که
هندو یار - یعنی هندوستان و دوات
هندوی پیر - یعنی زحل
هنر - بضم یکم و فتح دوم کسب علومے

چنانچه خواندن و نبشتن و بافتن و دوختن که این
حرفه است -
هنکار - بالفتح تندی -
هنگامه گر - یعنی بازیگر -
هوا افشانده در - ای باران تقاطر کرده -
هودر - با واو فارسی زشت و در لسان الشعرا
بوزن نودر مرقوم ست و بلغتی بوزن جوشن
آمده است و بعضی بذال معجمه خوانده اند -
هوبر - کتف کذا فی القواس -
هور - با واو فارسی ستاره ایست که پس از هزار
سال برآید و نیز آفتاب را گویند -
هیر - بالکسر آتش -
هیگر - بالفتح با کاف فارسی مکسور آب سیاه
که بسبزی زند -

## باب الزاء

### فصل فی العربی

هامز - بکسر سوم از پس مردم عیب کننده
و سخن چینی کردن -
هز - بالفتح و التشدید جنبانیدن -
هازّ - جنبنده -
هزیز - جنبانیدن درخت -
همّاز - بالفتح و التشدید عیب و سخن چینی کردن

### فصل فی الفارسی

هرمز - بضم یکم و کسر سوم همان هرمزد یعنی مشتری
و نام شهری است بکناره دریا و نام پسر نوشیروان

که پدر خسرو پرویز بود۔

هرموز۔ همان شهر هرمز ناه مذکور۔

هزاهز۔ جنبشی که از ترس خصم در لشکر افتد۔

هفت پرکار نیز۔ هفت فلک۔

هلندوز۔ همان هلندور مذکور یعنی گیاهی ست که برای دارو بکار آید۔

هم آواز۔ یعنی آنکه آواز او موافق آوازه دیگری بود۔

همباز۔ حریف

همراز۔ محرم راز۔

همنیاز۔ بوزن و معنی انباز

هنوز۔ بفتح یکم وضم دوم تا اکنون و تا ایندم تبازیش بعد بضم الدال ست۔

هنیز۔ با بار فارسی لغتی ست دران و استعمالش نور زاهدی اکثر ست و در قنیه بضم و فتح دوم منقول از قاضی محمود دهر که است و بفتح یکم و کسر دوم غیر منقول ست یعنی اکنون و زیادت

هیبوز۔ با واو فارسی آواز تند و تیز و صدائی که از طاس برنجی و امثال آن برآید و نام مقامی و جائی نیز هست۔

هورمز۔ نام فرشته و نام روز۔

هوشناز۔ تشنگی اسپ و شتر۔

هیز۔ بالکسر مخنث کذا فی زفانگویا۔

## باب الزاء الفارسی

هاژ۔ سرگشته و فرمانده۔

## باب السین

### فصل فی العربی

هراس۔ نام درختی ست سه در خاردار و در فارسی بمعنی ترس

هرمس۔ نام حکیمی که انیس و جلیس سکندر بود و گویند که یونانیان ادریس علیه السلام را گویند که واضع حساب ست۔

هواس۔ بالفتح والتشدید شیر درنده۔

### فصل فی الفارسی

هرنفس۔ ای هردم۔

هفت چشمه خراس۔ کواکب سبعه و قیل هفت فلک کذا فی القنیه و در اصطلاح الشعرا هفت چشمه خراس فلک سیارات نمای

هفت خراس۔ ای هفت فلک۔

هفت مروارید کوس۔ مشعله۔

همنفس۔ یعنی محب و موافق در جمیع امور۔

همه چیز و کس۔ ای همه کذا فی القنیه اقول از همه چیز غیر عقلا مراد اند و از کس عقلا۔

هوس۔ بفتحتین میل طبع که هندش ساده گویند

## باب الشین

### فصل فی العربی

هراش۔ بالفتح سگان را در انداختن برای جنگ

هشاش۔ شادی کننده۔

هش۔ بالفتح والتشدید برگ از درخت ریختن برای گوسپند۔

هونش۔ بالفتح جنبیدن برآمیختن و فتنه کردن

## فصل فی الفارسی

هراش و هرارش - کلاهما بالفتح فی
هر بنات النعش - ای هر متفرق الاحوال -
هش - بالضم ذهن کذا فی شرفنامه و درادات
هش مختصر هوش و عرب آنرا ذهن خوانند
هشوش - پنجم روز از فروردیان کذا فی زفانگویا
هفت فرش - یعنی هفت زمین و هفت اقلیم
کذا فی ادا الاصطلاح -
هفوش - بالفتح چیزیست خورد نی که برنج کرده
بگویند و در جامه بسته بالای آب گرم در آونده
تهرکرده و مقداری دران سوراخ کرده میدارند
از بخار آن پخته شود هندش بهاک نامند کذا فی
فرهنگ فخر قواس -
هوای حسان هوش - یعنی هوای ابرناک
هوش - با واو فارسی همان هش در محل آگاهی
و شعور ست چنانچه گوئی فلان مست و بیهوش
افتاده است ازین معلوم میشود که ذهن نیز
بمعنی شعور ست لیکن در محل استعمال فرق ست -

## باب الصاد

## فصل فی العربی

هبص - بفتحتین شادمانی نمودن -
هص - بالفتح مع التشدید بفشردن -
هصهص - گرگ -
هیص - پر ربطی از قریش کذا فی الصراح

## باب الضاد

## فصل فی العربی

هرض - دانه های خرد مانند آبله -
هض - شکستن -
هضیض - شکسته -

## باب الطاء

## فصل فی العربی

هبط - لاغر -
هبوط - فرود آمدن -
هبیط - شتر ماده لاغر -

## فصل فی الفارسی

هفت خط - یعنی هفت اقلیم
هفت محیط - هفت فلک

## باب العین

## فصل فی العربی

هجوع - بالضم خوابگاه و آرام -
هجیع - بالفتح پاره از شب -
هزیع - مثله -

## فصل فی الفارسی -

هر سه نوع - یعنی هر سه موالید -
هفت شمع - ای هفت ستاره -
هفت نطع - یعنی هفت زمین و هفت کشور
کذا فی القنیه -

## باب الغین -

## فصل فی العربی

هبوغ - خفتن -

همیغ - مروق -

## فصل فی الفارسی

هفت چراغ - هفت ستاره

هشت باغ - هشت بهشت -

## باب الفا

## فصل فی العربی

هاتف - آواز کننده کذا فی التعنیه اما این نام
بخالب آمده است بر ملکی که آوازی بدهد از غیب

هدف - اماج ونشانهٔ تیر و هر چیزے عریض
و مرتفع -

## فصل فی الفارسی

هفت سقف - هفت آسمان -

هف - بالفتح کارگاه جولاهه که آنرا لفترے
نیز گویند و فخر قواس گوید هف چوبی که جولاهگان
در بافتن بر جامه زنند این معنی اخیر از زفانگو با
هندش هاتهه نامند

## باب القاف

## فصل فی العربی

هبنق - بفتحتین وتشدید نون نام مردی که
در نهایت حمق بود وبحدی که میگویند عقدے
در گلوی خود انداختی برای نشانی خود تا گم نشود روزے
یکے در خواب دید آن عقد از گلوش کشیده
در گلوی خود انداخت او چون بیدار شد فریاد
بر آورد که من گم شدم بعده این ضرب المثل شد
که احمق من الهبنق -

هبنیق - چاکر -

هدق - شکستن -

هرق - ریختن -

هزق - بسیار خندیدن -

همق - گیاه نرم و تازه -

هیق - شتر مرغ نر -

## فصل فی الفارسی

هفت پردهٔ ازرق - هفت آسمان -

هفت رواق - مثله -

هفت طبق - هفت آسمان و هفت زمین

## باب الکاف

## فصل فی العربی

هلاک - تباه و فوت -

هلک - بالضم هلاک شدن -

هیت لک - ای هم سا درین مذکر و مونث
و جمع ومفرد برابر ست -

## فصل فی الفارسی

هیاک - باد وم فارسی و در زفانگو یا ادوم
تازی ست بمعنی تارک سر -

هنداک - بالضم ابله و نادان که آسان فریفته شود

هسک - بفتحتین غله افشان وقیل بسکون
سین بهندش چهاج نامند -

هفت محراب - مثله هفت نژاد فلک
کواکب سبعه -

هلک - بالکسر آنکه بهندی چکی نامند -

هویدا یاست - نام شخصی از محدثان۔
هولک - بوزن گولک و تیل با واو فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه و در زفانگویاست هونک بوزن کوچک گردن بازی اما در ادات بدین گونه است هولک یاد نیست در ملک بالا۔
هیرک - چنانچه بچه گوسپند را بره گویند شتر بچه را بیرک نامند۔

## فصل فی الکاف الفارسی

هفت اورنگ - بالفتح آن هفت ستاره که بتازیش بنات النعش خوانند و آن دو است یکی هفت اورنگ بزرگ دوم هفت اورنگ خرد که گرد قطب گردند و چهار ستاره ازین که امثال چهار پایه تخت اند آنرا نعش نامند و دو ستاره ازین چهار ستاره که مقدم اند بپارسی این را فرقدان نامند این ترکیب اضافی ست یعنی هفت ستاره از آن تخت که آنرا اورنگ تخت نامند
هفت رنگ - با تاء موقوف آرایش زنان چنانچه سرمه و سرخی و مانند آن کذا فی زفانگویا و در شرفنامه بمعنی بنات نعش ست اما گمان من آنست که خطار کاتب ست هفت اورنگ را بسهو هفت رنگ نوشت والله اعلم بالصواب
هفتورنگ - بفتح یکم و سوم همان هفت اورنگ لیکن بکثرت استعمال الف ساقط شد کذا فی المنتخب
همسنگ - هم وزن و هم قدر۔
هنگ - بالفتح زیرکی و هوشیاری و خسار

و قوم و سیاه و در زفانگویا بمعنی زکام نیز ست
هوشنگ - با واو فارسی نام پسر کیومرث پسر سیامک که آهن از کان کشیده و آلات زراعت را پیدا آورده و آهنگری کرده و چوبها ساخته و رباطها و شهرها بنا کرده و شیاطین و دیوان را از مخالطت آدمیان پراگنده ساخته و بعده کیومرث بر تخت نشسته چهل سال ملک راند و بعد او سه صد سال ملک محل بود و در زفانگویاست نام پادشاه از پاستانیان۔

## باب اللام

## فصل فی العربی

هابیل - نام پسر آدم علیه السلام که قابیل قاتل او بود این لغت عجمی ست بدانکه هرچه قابیل قاتل هابیل بود قاف علامت قاتل بر سر نام او آمد و هرچه هابیل بر هدایت ماند ها و هدایت بر سر نام او شد
هایل - ترساننده مشتق از هول۔
هرقل - بکسر یکم و فتح دوم پادشاه روم را گویند هرکه باشد و در بیت که آنرا دیر هرقل خوانند و در شرفنامه بفتح یکم و کسر سوم نیز ست
هزل - بالفتح مسخرگی و بیهودگی۔
هلال - بالکسر نام غلام مغیره بهشت مشتاق دیدار او بود و حضرت رسالت او را غل بدست خود داده و بالکسر ماه نو تا سه شب از ماه هلال گویند و بعد از آن قمر خوانند و سرکرده و نیزه باریک دو شاخ که بدان وحشی صید کنند و غلام خوبرو و قبیله ایست از هوازن

هلاهل - جمع هلهل زهر کشنده و در شرفنامه
هلاهل بفتح وکسر چهارم زهری سخت قاتل که در
زمان بکشد

هول - بالفتح بیم -

هیطال - حوض وبزبان بخارا مردی باشد
باحیر وهیاطلة نام قومی ست وولایتی کذا فی القنیه

هیکل - بالفتح بناء بلند وخانه است وجثه بزرگ
کذا فی الاداة وهر بناکه بلند باشد ونیز اسپ
بزرگ ویقال الهیکل الضخم من کل حیوان وحمایل را
نیز هیکل گویند بدین که ضخم شود ونیز تعویذ که در
گلو می بندند آنرا گویند وبمعنی شکل نیز آید -

## فصل فی الفارسی

هال - آرام وقرار کذا فی الشرفنامه ودر قنیه
بمعنی قافله ومعنی قافله در زفانگویا مذکور ست
چیزیست تخم سپندان مانند تخم در غلاف غلاف
سه خانه وتخم سه کان وبمزه کافور دارد وانچه
در غلاف بود آنرا الایچی گویند وبی غلاف را هیل
وایل نامند -

هفت اصل - یعنی هفت طبق زمین وقیل
هفت کشور -

هفت حال - باتا موقوف یعنی همه حال
وعلی الدوام

هفت فعل - نام دعائیست

هفت منزل - هفت فلک

هفت هیکل - باسوم موقوف دعا وتعویذ

هلاهل - بالکسر بگذار وفرو گذار -

هلهال - انچه بدان آرد بیزند تبازیش غربال نامند

همال - بالضم وقیل بالفتح انباز وهمتا -

همسفران جاهل - ای نفس وقالب -

هیتال - نام ولایتی ست -

هیل - بایار فارسی مثل الایچی که آنرا البوانه نامند
کذا فی شرفنامه واز زفانگویا معلوم میشود که هیل
وایل دانه الایچی بقشر را گویند -

# باب المیم

## فصل فی العربی

هاشم - استخوان سر ونام جد حضرت رسالت پناه صلعم

هاضم - شکننده گفته میشود که این طعام هاضم
است یعنی شکننده وریزنده است در معده

هجوم - انبوهی -

هرم - ویرانی سر چاه وکرانه چاه که ویران شود
ودر چاه افتد -

هرم - بفتحتین پیری سخت

هضم - شکستن وریزه ریزه شدن -

هم - اندوه واندیشه چیزی فارسیان مخفف
استعمال کرده اند -

همام - بالضم مهتر بمعنی المعظم همة ونیز نام شاعر تبریزی

هموم - جمع هم ونام پهلوانی بود دمشقی

## فصل فی الفارسی

هادی مهدی علام - یعنی حضرت رسالت
صلی الله علیه وسلم -

هرو توم - بالفتح و الضم باسوم فارسی تخم اسپغول که بتازیش بذر قطونا گویند -
هروم - نام شهری و نام پهلوانی -
هفت بام - هفت آسمان -
هفت خوان عجم - ای هفت عقبه که در هفت منزل در راه دژ روئین است و آن راه جز رستم و اسفندیار کسی نرفته -
هفت طارم - هفت آسمان -
هم - یک جا و یک دیگر و هم بمعنی نیز هم آید -
همدم - یار و محب و موافق -
همقدم - یعنی همراه و همسفر و هم طلب -
هم نعل فگند و هم سم - یعنی لنگ شد و از سیر باز ماند -
هندوی چرخ هفتم - زحل -
هنگام - با کاف فارسی وقت و گاه که مترادف ست -
هنوز ابجد میخوانم - ای هنوز ابجد تجربه که تخته دوم ست میخوانم -
هوم - بروزن یوم نام مردی از آل فریدون که در ویرانه می بود -
هیم - بفتحتین و هی بمعنی هست هم هست

## باب النون

### فصل فی العربی

هاون - معروف کذا فی التاج و در زفانگویا هاون بواو مفتوح هواری و انچه دران دارو کوبند و در مؤید الفوائد ست هاون جوازی که در و دارو ها کوبند و نیز غله و اهل هند آنرا او کهلی خوانند -
هذیان - بیهوده گوئی -
هرطمان - بالفتح نوعی از حبوب ست
همدان - حی من العرب -
همیان - معروف یعنی مانند خریطه که در کمر بندند و دران درهم و دینار می اندازند -
هون - آهستگی -
هوان - خواری -
هوازن - بالفتح نام قبیله -

### فصل فی الفارسی

هاروت فن - یعنی ساحر و جادوگر
هارون - نام برادر بزرگ مهتر موسی که بدعای موسی علیه السلام پیغمبری یافته و نام یکی از خلفای عباسیه که او را هارون رشید گفتندی و نیز قاصد و نقیب معنی نخست در عربی هم مستعمل ست
هاروتیدن - فرو ماندن و حیران شدن کذا فی زفانگویا
هازیدن - نگریستن و گریستن -
هامان - نام وزیر فرعون این نیز در عربی مستعمل ست -
هاماوران - نام ولایتی که بدر سوداوه که زن کیکاوس بود پادشاه آن بود -
هامون - هموار و دشت و گویند زمین سخت که باران قبول نکند معنی اخیر از زفانگویا ست

**هان** - کلمهٔ تنبیه ست واز شیخ محمد حضری منقول
بمعنی بلی ای اری -
**هاو نان** - هدیه و نذرانه یعنی آن نقد که
فقرا را بعد طعام خورانیدن بدهند
**هراسیدن** - ترسیدن
**هراسندگان** - تائبان و خایفان و متقیان
کذا فی اصطلاح الشعرا اما در فرهنگ بمعنی ساحر گفته است
و آن ملائم نمی آید
**هرمان** - بفتح یکم وضم دوم قلعه ایست بحدود مصر
**هرین** - بالفتح با رای مشدد آواز مهیب و هرار
نیز بدین معنی آمده است -
**هزار آستین** - دریا -
**هزاران** - جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز
بازی چهارم نرد را نامند و آن از جمله هفت بازیست
چنانچه در لغت خانه گیر گذشت
**هزار جان** - گیاهیست مانند خوشهٔ انگور
میوهٔ او پوست گران دارد باعث بکار دارند
بتازیش فاشرا گویند کذا فی زفانگویا -
**هزار دستان** - با رای موقوف یعنی بلبل و
گویند فاخته و صحیح آنست که جانوری دیگرست
کذا فی زفانگویا -
**هزان** - مختصر هزمان -
**هشت بستان** - هشت بهشت -
**هشت دهان** - با تای موقوف گیاهیست
و اصح آنست که گلیست که آنرا جیر و نیز گویند -

**هشتن** - بالکسر فرو گذاشتن و در زفانگویا بمعنی
گذاشتن و آویختن و رها کردن ست
**هشیدن** - بالکسر مثله کذا فی زفانگویا
**هشت هیکل رضوان** - یعنی هشت بهشت
**هفت اختان** - کواکب سبعه -
**هفت ایوان** - فلک -
**هفت آینهٔ خودبین** - کواکب سبعه
**هفت بنیان** - هفت آسمان -
**هفت تنان** - یعنی اصحاب کهف و نیز
هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان ست
و ایشان مخصوص نامزد اند برای آبادانی و قوام
عالم از اجناس ایشانست قطب و غوث و اخیار
و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و در اصطلاحات
ایشان را هفت مردان نیز گویند کذا فی شرفنامه
و در بحر المعانی مذکورست این سه صد و پنجاه
شش کس بر شش مراتبه اند سه صد در یک مرتبه
هفت در یک پنج در یک یکی در مرتبهٔ بالای همه است و قطب است
**هفت چتر آبگون** - هفت آسمان -
**هفت خوان** - با تای موقوف هفت عقبه بوده اند
یکی آنکه در آنجا کیکاوس در مازندران به بند ستم
افتاد و رستم برای مخلصی او قصد کرد و در اثنای
راه دو راه پیش آمدند یکی راه امن بود که بچند ماه
توان رفت و راه دوم هفت روزه بود اما در آن
راهها بلاها بوده اند جای جادوان و جای دیوان
و همچنین چیزهای دیگر چنانچه در شاهنامه مشرح است

آخر الامر رستم همین راه اختیار کرد و همه بلاها را
کشت و چندان جانوران را شکار کرد که مدتی
دو دام گوشتهای ایشان ذخیره ساختند
و عقبهٔ دوم براه دژ روئین از انچه ارجاسپ پادشاه
توران زمین در ایران آمده خواهران اسپندیار را
بند کرده برده بود و بسبب آن چون اسپندیار را
از بند پدر خلاصی یافته گرگسار پهلوان لشکر ارجاسپ
را زنده گرفته همراه خود ساخته گرگسار به غابراهی
که امن بود نبرده برای آنکه خواست تا اسپندیار را
با لشکر تلف کند براه هفتخوان رهبری کرد آخر الامر چون
دغای او اسپندیار را روشن شد گرگسار را کشته
و آن همه بلاها که در هفت منزل بود شر ایشان بکفایت
رسانیده در دژ روئین رسیده به غار ارجاسپ را
با سران لشکر او کشته و خواهران خود را از انجا آورده به ایران
کرده و در جامع الحکایات و لوامع الروایات مذکور است
که کیفیت هر دو هفتخوان محض بر نسبت اهل فارس است
والا این معنی نبود و هفتخوان بمعنی هفت فلک
نیز آمده است کذا فی الملتقط و در زفانگویاست
که هفتخوان ره است که هفت منزل ست میان
ایران و توران مین در آن راه جز دو کس نرفته یکی اسپندیار
دوم رستم و این ا هفتخوان عجم گویند و هفتخوان از ان گویند
که در آن هفت عقبه بود هر عقبه که گذشت مهمانی کرده بود
**هفت دکان** - هفت کشور۔
**هفت رخشان و هفت سلطان** - هفت ستاره سیاره
**هفت قلعه او کن و هفت شادروان او کن** یعنی
هفت زمین و هفت کشور۔
**هفت شمع درخشان** - هفت ستاره
**هفت مردان** - همان هفت تنان۔
**هفت مطرهٔ زرین** - این هفت ستاره سیاره
**هلال منظران** - خوبان که مشار الیه بدر حسن
**هماوران** - نام بادشاهی کذا فی زفانگویا۔
**همایون** - مبارک و میمون و نام معشوقه۔
**همای همچو گندم طپیدن** - ای بیقرار شدن
میگویند که چون گندم را بریان کنند از غلهٔ دیگر سخت طپیند
**همچنین** - مختصر همچو این۔
**همداستان** - باسین موقوف متابع و هم حکایت
در شرفنامه بمعنی خرسند نیز ست اما مضمون لفظ همداستان
جمع همدست یعنی همه کار و نیز همان همداستان و
در شرفنامه بمعنی دست بدست نیز ست۔
**همراهان و همرهان و همه مصاحبان و همعنان**
همراه و برابر و بمعنی همسر نیز گفته اند۔
**همگنان** - بالفتح با کاف فارسی ای همه کسان
کذا فی شرفنامه اما در استعمال بجای همچنان می آید
از شیخ محمد خضری بمعنی همسر منقول ست۔
**همنشین** - یعنی کسی که بیک جا نشسته باشد
**هم آیندگان** - موجودات و مخلوقات
**همه پایندگان** - بهشت و دوزخ و عرش و کرسی
و لوح و قلم۔
**همیدون** - با یاء فارسی هم اکنون کذا فی شرفنامه
و در زفانگویاست وقتی از اوقات چنانچه گویند

درین ناگاه

هین - بالکسر هست بلغت شیراز -

هناهین - هجوم مردان و آواز اسپان واین در شور و غوغا و آواز استعمال کنند کذا فی القنیه -

هنبان - بوزن و معنی ببان یعنی زنبیل

در ولیشان که تیاز بیش جراب خوانندش

هنجیدن - کشیدن -

هندوی باریک بین - زحل -

هندوی شهر هفتمین - مبشله -

هندوی گنبد گردون - ایضا مشله و نجار گردن گردون نیز آمده است -

هنگامهٔ طفلان - یعنی دنیا -

هوای سنجاب گون - یعنی هوای ابرناک

هوختن - باواو فارسی و خا موقوف بیرون کشیدن و آمدن و پیدا شدن -

هوخیدن - شله -

هوشاریدن - باواو فارسی بغایت تشنه شدن

هومان - نام برادر پیران فی نیز پهلوان تورانی که در جنگ کوه کنابد و رسید بدست بیژن گیو کشته شد

هون - بفتحتین و قیل بسکون دوم زمین کشت با کلوخ -

هیوفارقون - مروهٔ دشتی و آن گلیست کذا فی القنیه اقول مروه گل نیست بلکه برگیست باریک و خوشبو -

هیون - بالفتح شتر و اسپ رونده و گویند

شتر مبازه بغیر تنند که بسیار دو دهندش سانڈ گویند کذا فی زفانگویا -

هلیدن - فرو گذاشتن و ترک دادن و وا انداختن

هین - بالکسر سیلاب اینک و بگذار و بشتاب کذا فی شرفنامه و در قنیه است هین بالکسر کلمهٔ تنبیه است که مراد از خبر است -

## باب الواو

### فصل فی الفارسی

هارو - فرومانده و حیران -

هیر دو - مرد دیر کذا فی زفانگویا و در فرهنگ فخر قواس هرو مشدد یعنی گربه است -

هستو - مقر -

### فصل فی الفارسی

هفت بانو - کواکب سبعه و هفت کشور -

هلیو - بالفتح سیل -

هم ترازو - یعنی برابر در قدر و مرتبه -

هندو - بالکسر معروف و نیز بمعنی بنده آید -

هندوی تو - ای تبع تو و بندهٔ تو -

هو - بالفتح - بیم و زرد آب -

## باب الهاء

### فصل فی العربی

هاله - خرمن ماه -

هامه - تارک سر -

هاویه - دوزخ -

هبنه - نام زنی که ضرب المثل ست در حماقت

ونیز کنیزک و دختر خرد۔
هجره - بالکسر فروگذاشتن وطن۔
هدیه - بالفتح انچه بکسی بفرستند۔
هزیمه - گریختن وشکست خوردن در حرب
همه - بالکسر اندوه واندیشه کذا فی التاج ودر قنیه
بمعنی دغاست۔
همزه - معروف یعنی الف متحرک باساکن منضغطه
وآنکه مردمان را لب بار طعنه زند۔
هیئه - بالکسر علمی ست که ازان معرفت اشکال
ومقادیر آن حاصل میشود ونیز ارقام عدد بحساب
جمل کاربندند ومعنی شکل نیز آید۔
هنعه - منزلے از منازل قمر در برج جوزا
هیضه - رفتن شکم ناگوار طعام۔
هیئه - بالفتح باهمزهٔ سوم مفتوح صورت مردم و شکل
هبنبه - ترس۔

## فصل فی الفارسی

هامراه - بامیم موقوف یعنی همراه کذا فی شرفنامه
هائینه - بوزن آئینه ناچار جستن کذا فی شرفنامه
هجده - هژده۔
هره - بالضم فائده وحق۔
هراهه - بالفتح والکسر انچه کسی را بترسانند ونیز چیزے
که در کشتها مثل صورت شیر وامثال آن راست
کنند تا جانوران کشت نچرند۔
هره - همان هربو۔
هراینه - ناچار وبیشک

هرروزه - باواو فارسی پیوسته بتازیش زد خوانند
هرزه - بالفتح بیهوده وروان گفتن کذا فی
زفانگویا۔
هرهفت کرده - ای آراسته وزیور پوشیده
هرکاره - بالفتح دیگ آهنی که در و حلوا پزند و
بتازیش طونجیر گویند کذا فی زفانگویا ونیز آنکه
در هرکاری برسد۔
هروانه - بیمارستان۔
هریسه - بالفتح معروف یعنی انچه گوشت وگندم
یکجا کرده می پزند۔
هربوه - شبینه که تعین کنند برای
کذا فی زفانگویا۔
هزارچشمه - بارای موقوف وجیم فارسی ریشی که
در پشت بیرون آید وسوراخ کند نعوذ بالله بتازیش
سرطان خوانند و دردکه زحمتی ست پوست
اندام را آواره کند ومعنی اخیر از زفانگویاست
هزارخانه - انچه میان شکنبه باشد کذا فی زفانگویا
هزینه - بالضم همان هرروزه یعنی پیوسته
و در زفانگویاست هزینه انچه بدان روزگار وروز
بگذرانند یعنی نفقه در سوراخ ونیز ترجمهٔ نفقه
هزینه نوشته است
هشته - بالکسر فروگذاشته۔
هفت خزینه - یعنی هفت عضو باطن وهفت آسمان
هفت خلیفه - ای خلفا روح وآن هفت
عضو باطن اندکه دل وشش جگر وزهره وسپرز ومعده وگرده

قیل روح حیوانی وعقل و حواس خمسه وقیل هفت عضو
ظاهر که سجده اند کذا فی شرح مخزن الاسرار۔

**هفت دانه**۔ باسوم موقوف طعامی معروف
که در عاشورا می خورند۔

**هفت ده**۔ بفتح دال یعنی آراسته وزر و
زیور پوشیده وبکسر آن هفت کشور وهفت فلک

**هفت علم خانه**۔ هفت کشور وهفت ستاره

**هفت گاه**۔ هفت کشور وهفت فلک

**هفت کره**۔ کواکب سبعه وهفت کشور

**هفت میوه**۔ یعنی کشمش سرس انگور طایفی
انجیر وزبری غفقالو امرود آلوچه این هر هفت
میوه را یکجا مبخورند وهفت میوه می نامند

**هفت نقطه**۔ یعنی هفت سیارات فلک

**هفت ونه**۔ یعنی آرایش زیور۔

**هکه**۔ بالکسر والتشدید ہکھک

**همارة**۔ همیشه۔

**هم پلپشه**۔ بابار فارسی یعنی هم کار

**همخانه**۔ همجنس۔

**همخوابه**۔ یعنی آنکه با او یکجا بخسپند

**همکاسه**۔ آنکه با او یکجا طعام وشراب خورند

**هم گوشه**۔ همجنس ومشابه کذا فی الاصطلاح والقنیه

**هندسه**۔ اندازه وشکل ونیز عدد های که در تحت
حروف ابجد مینویسند همچو (ابجد هوز حطی)
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰

**هند دانه**۔ بالکسر خربزه هندی از شیخ محمد خضری
شیرازی سماع ست که تخم خرمای هندی را چون
در زمین چراهیان کشتی کارند هند دانه بار آرد
و درخت‌ش تنه ندارد پس چون چنین نباشد چرا نیا شد
که شبی دا حابر حسب مقامها مختلف هم بچندین
صور واشکال بر آمد۔

**هنگامه**۔ با کاف فارسی انجمن ومجمع بازیگران
وافسانه گویان وقصه خوانان۔

**هوبه**۔ بالفتح وقیل با واو فارسی و بای موحده
دوش که بتازیش کتف خوانند وبمعنی حمایت نیز
آید ودر زفانگویا بدین معنی با یای حطی ست ودر
اداة نیز با واو فارسی ست۔

**هوده**۔ همان هده۔

**هوشازده**۔ با واو فارسی اسپان وشتران که
بغایت تشنه باشند۔

**هوشبه** با واو فارسی همان هوبه۔

**هه**۔ بالفتح چون نخواهند که بوی کسی دریابند
بگوبند هه کذا فی القنیه۔

**هیاسه**۔ بالفتح بدانچه زین کشند کذا فی زفانگویا

**هیاطله**۔ نام شهری که والی او را خوش نامند

**هیمه**۔ گوشتابه پر کرده وبا یای فارسی وقیل بالفتح هیزم

## باب الیاء
## فصل فی العربی

**هادی**۔ راهنمای۔

**هدی**۔ بالضم بالالف مقصوره راه راست

**هنی**۔ بالفتح گوارنده۔

**هندی**۔ بالکسر منسوب بسوی هند وشمشیر هندی

و آهن پولاد

هی هی - بالفتح آواز خواندن اهل عرب شتر را بجهت علف خورانیدن چنانچه جا جا برای آب خورانیدن خوانند کذا فی القنیه -

## فصل فی الفارسی

ها یا های - یعنی شور واقعه زدگان -

ها یا هوی - یعنی شور و غوغای شادی میزبانی کذا فی الادات و در شرفنامه بهمین معنی های و هوی آمده است -

هرزه ملای - یعنی بیهوده مگوی کذا فی زفانگویا

هر مهی - یعنی هر شے -

هری - نام شهری بنای اسکندر و همان هریو

هزار پای - کرمی ست معروف که بتازیش شبثت گویند کذا فی زفانگویا -

هزار میخی - همان هزار میخ گذشته -

هشت ماوی - بالف مقصوره هشت بهشت

هفت پردهٔ کحلی - آسمان -

هفتاد کشتی - یعنی هفتاد ملت کذا فی القنیه منقول از لغات شاهنامه -

هکری - بالضم آن کشت که از باران آب خورد

هکوی - بالفتح سرگشته و متردد

هلیوی - بالفتح بایای فارسی گردون بازی کذا فی شرفنامه اما در فرهنگ فخر قواس ست هلوی بغیر یا را دل و معنی آن گردون بازیست

هولک همای - بالضم همان همای نام

گیخسرو خواهر اسپندیار که ارجاسپ اسیر کرده بود و در دز روئین موقوف داشته و نام دختر بهمن که اسپندیار در حبالهٔ خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر خویش روا بود همای از پدر خود حامله شده بود که پدرش مرده بعده بهمن بحکم وصیت پدر قابض ملک همای شده وسی سال در ملک ایران زمین فرمانده کرد آخر الامر هم در حیات خویش پسر خویش را که داراب نام داشت ولی عهد خویش کرده و نام شاهزاده که عاشق همای بود و خبیسی ست از علم که بر سر آن همای راست کرده بدارند و نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حبالهٔ خویش آورده بود

هم بوی - با واو فارسی یعنی هم خوی هم روش

همخانهٔ عیسی همسایهٔ عیسی - یعنی خورشید

هم کدر و هم جنسی - یعنی هم خاکی و هم روحانی

همگی - بفتحتین یا کاف فارسی یعنی تمام -

هنری - کسی که هنرمند باشد -

هواجوی - یعنی طالب و عاشق -

هواداری - دوستداری -

هواری - بادگاه -

هو یا هوی - همان ها هوی و بالفتح هست و بمعنی تاکید و زجر نیز آید -

هیلوی - بالفتح با واو فارسی و قیل بایای پارسی چار مغزی و گردگان بازی و آن نام بازیست در خراسان کذا فی زفانگویا و آنرا هولک نیز گویند

## کتاب الیا

الیا گوشهٔ کمان و یا تازی برای خطاب آید چنانچه کرہی و یا فارسی برای تنکیر چنانچه مردے و بحساب ابجد ده باشد۔

## باب الالف

### فصل فی العربی

یرا - بالفتح شکنج که در اندام و جز آن افتد یعنی زنجیدگی و گنجلگی کذا فی القنیه۔

یغلنا - تحقیق نشده که این لغت عربی ست یا فارسی بگمان عزیز این را در تحت عربی آوردم اگرنه تحویلیف نیست۔

یوم لحمی - یعنی روزی که گرم کرده شود نال و بدان داغ داده شود در روی و پهلوی هم سگان

یرنا - بالضم حنا کذا فی القنیه۔

### فصل فی الفارسی

یارا - ای یار و زهره و قوت و محال مجمل و حرف یارا هم دریای بزرگ

ید بیضا - دست مهتر موسی علیه السلام سوخته بود او را معجزه شد و آن سپید بود کذا فی زفانگویا و در شرفنامه است که در کف مبارک نوری بوده بهر که می نمودی طریقه جادکشتی چون دست گرد از بغل میکشیدی نو پیدا شدی تا آسمان برفتی آن او رکافران بچشم نمی دیدندے

یغما - غارت و نام شهری از ترکستان که منسوب بخوبرویان۔

یکتا - یک عدد و یک تو و نام جامه که پوشش ترکش بندان ست و آن نعلینه میشود و وقت دیوان داری پوشند۔

یلدا - بالفتح شبی ست تاریک و درازترین شبها ست در تمام سال یک شب میباشد کذا فی زفانگویا ست که شب یازدهم بود چون در جدی آفتاب باشد و آن شب در غایت نحوست ست و گویند که آخرین درجه از قوس ست۔

## باب البار

### فصل فی العربی

یارب - یعنی ای پروردگار و فارسیان بمعنے آه و ناله استعمال کنند و برائے تعجب و تحیر نیز آید

یباب - خراب۔

یعسوب - مهتر و امیر زنبوران شهد۔

یعقوب - کبک نر کذا فی التاج و نام پدر یوسف علیه السلام بر معنی عجمی ست و نیز نام مردے صاحب مذهب ترسایان مجتهد و صاحب جل علم الشان۔

ینبوت - بوزن یعفوت نام درختی که بارا او را نعش بالفتح گویند کذا فی القنیه و در تاج ترجمه اش نوشته است یا درخت لوکنا یعنی کوکنا درخت خشخاش را گویند اما در تاج بدین معنی ینبوت با تاء قرشت نوشته است چنانچه می آید ازین معلوم میشود که شاید این از تصحیف کاتب ست

یاقوت مذاب - یعنی می و خون اشک خونی

یب - پیر را گویند کذا فی زفانگویا -
یشب - بالفتح یشم و آن نوعی از سنگ ست -

## فصل فی الفارسی

یوسف زرین نقاب - یعنی آفتاب کذا فی فرہنگ علی بیگی -

# باب التاء

## فصل فی العربی

یاقوت - سنگی ست سرخ و زرد و کبود و از ہمہ سرخ نیکوتر بود و ہمہ جواہر بشکنند و بگدازند مگر یاقوت ہر کہ با خود دارد از طاعون ایمن او د و نیز نام حکمی و باستعارہ از لب معشوق ہم مراد بود کذا فی شرفنامہ اقول در حدیث ست یاقوتۃ بیضا ازین معلوم میشود کہ یاقوت سپید ہم ہست ولیکن نایاب ست
ینبوت - بالفتح درخت کوکنار کذا فی التاج

## فصل فی الفارسی

یخ در بہشت - یعنی نام حلوائی ست -
یک پشت - یعنی موافق و یار یکدیگر
یوت - با واو فارسی مرگ عام از ان ستوران چنانچہ مرگ تمام مردمان را وبا گویند کذا فی الصراح بتازیش حافقہ گویند و در تاج معنی حالقہ سالی کہ مار را ہلاک کند مذکور ست -

# باب الجیم

## فصل فی العربی

یاجوج و ماجوج - دو گروہ اند از آل یافث بن نوح علیہ السلام -

یبروج - بالفتح مردم گیا در باب بارابن راہو رسید آوردہ است دگر نہ در فرہنگ نامہ دیگر یابابر مندرج ست و در قنیہ است یبروج سایہ برگ -
یج - کلمہ ایست کہ ہنگام نشاندن شتران گویند و سخنی پنہان گفتن چنانکہ کسی مفہوم نکند کہ چہ میگوید گویند کہ مردمان عام یچ یچ میکنند

## فصل فی الفارسی

یغلنج و یقلنج - با غین و قاف بوزن زرسنج ماری زرد کہ بیشتر در باغہا بود و نہ گز و زہر ہم ندارد کذا فی زفانگویا
یوج - جانوریست از خزندگان کذا فی زفانگویا

# باب الجیم الفارسی

## فصل فی الفارسی

یاہیچ - بالضم و کسر سوم نیز بر خفیج بالفتح گرانی کہ در خواب چنان نماید کہ فرو میگیرد و بتازیش کابوس نامند ہندش اچھا ہم گویند
یفج - بوزن پچ لعاب دہن -

## فصل فی الترکی

یلاوج و یلواج - کلاہا بفتحتین و اخیر بسکون نیز یعنی پیغمبر -

# باب الحاء

## فصل فی العربی

یوح - بالضم آفتاب -
یوم الصباح - روز غارت -

# باب الخاء

## فصل فی العربی

یافوح - تارک سر -

## فصل فی الفارسی

یافتند میدان فراخ - ای مجال بی مزاحمت بی موانع یافته -

یخ - بالفتح همان برف ست چون منجمد و بسته میشود میگویند و در زفانگو یا مسطور ست یخ اشک زمستان

## باب الیاء الدال

## فصل فی العربی

ید - دست و نعمت و قوت و ملک و طاعت

یحمد - نام قبیله

## فصل فی الفارسی

یار اسفند - نام پسر گشتاسپ شاه ایران زمین که پسرش بهمن شاه بود و آنرا اسپندیار و اسفندیار و سفندیار نیز گویند و یار اسفند محض استعمال انوریست چنانچه گوید سه تا که بر نطع دهر در بازی ست + رخ بهرام و اسپ یار اسفند + باد فرزین عز و حرمت را + از پیاده دوام فرزین بند +

یاره - توانند -

یافته ایام تار و پود - ای روزگار پیوستگی بی خلل یافته -

یاکند - بفتح یکم و ضم سوم یاقوت -

یزد - بالفتح نام شهریست در زمین فارس و در وی مدرسه و وقت و ساعت ست ساخته حکما و کیفیت آن مطول ست بندگی شیخ واحدی در حبل المتین مشرح و مصرح نوشته اند -

یزدجرد و یزدگرد - نام بادشاه ایران زمین که بغایت ظالم بود و پسر او بهرام گور گفتندی آخر الامر بر دهان او اسپ لگد زده چنانکه جانش از تن بدر آمده و او را یزد الاثیم گفتندی و نیز نام پسر نوشیروان که از خوف شیرویه مخفی شده بود آخرکار همون قابض ملک گشته و او را شهریار خواندندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت بندگی امیر المومنین عمر بن الخطاب رض و رانچه بعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان نامزد فرموده بود یزدجرد بن نوشیروان منهزم گشته نه نیشاپور رفته کسان ماهوبه که عامل او بود او را خفته در یافتند خفه کردند و کشتند و آن آخرین پادشاه عجم بود -

یک چشم زد - ای یک پلک زد -

یک نورد - یعنی یک طریق

یکی در سیاه و یکی در سپید - یعنی یکی در شب و یکی در روز یا یکی در نیکوکاری و یکی در بدکاری و یا یکی در جوانی و یکی در پیری -

یبرود - همان یبروج بهرد و معنی

یموود - بروزن محمود نام جائی و مرد نازک و شاخ نازک -

یوسفی کرد - ای بادشاهی کرد

یونس در دهان ماهی شد - عبارت از رفتن روز و آمدن شب ست -

## باب الراء

## فصل فی العربی

الیسر - بضمتین و با ضم آسانی -
الیسار - بالفتح دست چپ و توانگری -
الیشکر - بفتح یا و ضم کاف نام پسر نوح علیه السلام و کیفیت او در لغت شاکر گذشت
الیعفور - بر وزن یربوع آهو بره ذکور شده و نام خری که مصطفی صلعم غنیمت از فتح خیبر بحضرت جود برد ا نقلست این خر بحضرت رسالت در سخن آمد پیغمبر صلعم فرمود ترا چه نام ست گفت غفیر از نسل من چندی نیامده است امیدوار بودم که روزی بر من سوار شوی و پیش ازین بر دست یهودی مبتلا بودم مرا رنجانیدی بعده حضرت صلعم فرمود که نام تو یعفور کردم ای یعفور گفت لبیک فرمود که ترا شهوت ماده هست گفت نیست پیغمبر صلعم بر وی سوار میشدی چون حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم وفات یافت یعفور خود را در چاه انداخت و هلاک شد و در غیاث اللغات ست آن خر بیابان سوهان منافقان گردی و چون منافقی را دیدی بسوی خود بسوی او نمودی وی گویند دیگر میگویند که چونکه حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کسی نبودی و حاجت بطلب یاری پیشند آن خر را سفیر بودی که برو فلان را طلبیده بیار او میرفتی بر در آن سر خود می زدی تا که او از خانه بدر آمدی و پیش حضرت آوردی

## فصل فی الفارسی

یاور - دهم روز از ماه
یادگار - با دال موقوف و کاف فارسی آنکه بر سبیل تحفه فرستند احبارا -
یار - معروف و مانند و یاری کننده -
یافر - باز بگیر -
یاور - یاری ده -
یرمر - انتظار -
یکبسر - یعنی تنها و ناگهان و از یکبسر تا سر دوم -
یکه سوار - یعنی مجرد و تنها -

## باب الزاء

## فصل فی العربی

یاز - قصد و قصه کن -
یغماناز - نام دختر خاقان چین که بهرام چین در حبالهٔ خویش آورده بود -
یغز - بفتحتین معروف یعنی یک نوع رنگ اسپ
یک انداز - بر وزن سر انداز نام تیری ست زبون که چون بیندازند و تفحص و جستجوی آن نکنند و بعضی گویند تیر کوچکی ست که پیکان باریکی دارد و مقابل آورد و بعض دیگر گویند تیری ست که پیکان دو شاخی دار دو جای از کوه و کنار رود خانه و امثال آن را نیز گفته اند که از بالا تا پائین برابر هموار باشد چنانکه اسپ و آدم و نخچیر بالا نتواند رفت و پائین نتواند آمد کذا فی فرهنگ و یا در عرب یک انداز یکسان اثامند -
یک و نیم ساز - مغنی صفتی باشد از صفات

سازهای ذوی الاوتار و نوعی از فنون سازندگی

**یلدر** - نام مردی و نیز نام ستاره ایست

**یوز** - با واو فارسی نام درندهٔ مشهور که در هند آنرا چیته نامند کذا فی زفانگویا و نیز بمعنی جستن آید و سگ کوچک را نیز گویند کذا فی شرفنامه برجستن چنانکه زده یوز و جنگ یوز و دبیبی ولایت پارسی گویان سگ خرد را گویند که چون کبک در سوراخ بود اندر فرستندش تا کبک را از سوراخ بیرون آرد و آن سگ را یوزک گویند و در فرهنگ نامه لفظ یوز برای گریختن هم آمده است

**یوسف روزه** - آفتاب -

## فصل فی الترکی

**یاشیز** - غم -

**یرقز** - بگناه -

**یلغز** - تنها -

**یوز** - ید -

## باب السین

## فصل فی العربی

**یاس** - نومیدی -

**یابس** - خشک -

**یبس** - خشکی -

## باب الشین

## فصل فی العربی

**یزدان بخش** - نام وزیر هرمز بن نوشیروان

**یش** - بالفتح طرف که بر جبین کنند -

**یلمه پوش** - قباپوش -

**یلمو پوش** - بمثله -

**یوش** - جستن و جوینده -

## فصل فی الترکی

**یرلیش** - هم شریک -

**یکرمش** - یکسر یکم و سوم بچه که پدرش از ترک بود و مادرش از هند یا بالعکس -

**یلیش** - همراه -

## باب الصاد

## فصل فی العربی

**یمحص** - فعل مضارع بمعنی آزمود -

## باب الضاد

## فصل فی العربی

**یرکض** - بصیغهٔ مستقبل بمعنی می رویاند -

## باب الطاء

## فصل فی العربی

**یعاط** - کلمه ایست که برای راندن گرگ گویند -

## باب الظاء

## فصل فی العربی

**یقظ** - بیدار -

## باب العین

## فصل فی العربی

**یبوع** - دارویست از جنس گیاه و بعضی گویند یبوعات هفت ست ماذریون شبرم [illegible] عیلشیا حلبلاب ماهو دانه کذا فی القنیه

**پراغ** - مرد بدل و جانوریست که بشب پرد چون چراغ نماید کذا فی التاج و در زفانگویا ست که پراغ قلم ناتراشیده -

**ینبوع** - چشمهٔ بزرگ و بچهٔ دراج

## باب الغین

### فصل فی الفارسی

**یراغ** - بالفتح اتفاق و مصلحت کذا فی القنیه منقول از امیر جان خسروانی -

**یوغ** - بالضم انچه بر گردن گاو در حیفت رانی وگرو نکشی بندند و در فرهنگ فخر قواس بخیر تحتم قوم است

### فصل فی الترکی

**یرلغ** - بیچاره و بفتح یکم و ضم سوم فرمان پادشاه و یرلیق و یرلق نیز درین لغت ست

**یغلغ** - تیر -

**ینریلغ** - زاغ -

## باب الفاء

### فصل فی الفارسی

**یافت** - ای گم شده این یک لغت عجمی ست

**یوسف** - نام پیغمبری معروف و نیز نام مردے دیگر که مریم رضی الله عنها را بدو متهم کرده بودند بعضے بدبختان -

## باب القاف

### فصل فی العربی

**یلق** - بالفتح سپید سخت

**یلمق** - بالفتح یعنی قبا این لغت معرب ست

### فصل فی الفارسی

**یاشق** - نام درختی ست -

**یساق** - شریعت مغلان -

**یتاق** - بالفتح پاس داشتن و پاس

**یرمق** - بالفتح درم -

**یرنداق** - رود کانی و دوال کفشگر در قنیه بفتحتین دوال مطلق ست -

### فصل فی الترکی

**یاخناق** - روشنائی -

**یارق و یاروق** - دست بند -

**یزق** - گناه -

**یرلق** - بفتح یکم و سوم فرمان پادشاه -

**یرمق** - سالوس -

**یغناق** - بالفتح زیوریست که آنرا یغلناق و یغلطاق نیز گویند -

**یغریلق** - سنگ خوارک -

**یغشاق** - بخشش -

**یلاق** - نام پادشاهی و غلام را نیز گویند

**یغلق** - همان یغلق مذکور

**یمشق** - نرم -

**یلق** - فسانه -

**یوق** - نزدیک

**ییلاق** - خانهٔ سرد که از جهت تابستان سازند

## باب الکاف التازی

### فصل فی الفارسی +

یارک - بروزن شارک پوستی که بر روی شتر بپیچند تا بچه گراید بنازلیش سلا خوانند وسلا بالفتح است - و نیز مصغر یار و بمعنی بچه دان زنان نیز ست

یزک - بفتحتین یکی از چهار فوج سواران اندک که مقدمهٔ لشکر باشد تا از لشکر خصم با خبر بوند از شیخ محی خضری منقول ست که این لغت ترکی ست

یشک - بالفتح یکی از چهار دندان تیز ورای دندان پیشین چه از آدمی و چه از جانوران در فرهنگ فخر قواس بمعنی خالص و بغیش نیز ست چنانچه ناب اقول ناب در عربی بمعنی دندان سگ ست و صعا ولهذا سگ را ذی ناب گویند و ناب در فارسی بمعنی خالص ست وضعا-

یکایک - یعنی ناگهان-

یلدک - آب شیر گرم

یلک - کلاهی ست ملوکانه و آن کلاهی ست با جعد و گوش کذا فی زفانگویا-

یمک - بضمتین نام شهری باشد و نیز نام ولایتی که منسوب بخوبرویان ست و نیز بادشاه غور را گویند هر که باشد-

یوزک - با واو فارسی مصغر یوز و سگ بچه که برابر کبک بسوراخ در رود و آنرا بکشد کذا فی شرفنامه اقول در معنی آخر نظر ست زیرا چه یوز جانوریست خرد مانند سگی که کبک را از سوراخ بیرون آرد چنانچه بالا گذشت نه سگ بچه

یوک - آنچه بر و نان نهند و در تنور زنند کذا فی التفنید

## فصل فی الفارسی

یک رنگ - یعنی بی نفاق و مخلص و بی ریا

یبنگ - بروزن رنگ بالفتح شکل و مانند

## فصل فی الترکی

یاکرگ - اسپ دونده-

یماک - نام غلام ترکان-

## باب اللام

## فصل فی العربی

یذبل - نام کوهی ست-

یرل - روی مردم-

یعلول - حباب آب-

یل - شتر نر-

یلل - کوتاه شدن دندان های بالائین

## فصل فی الفارسی

یال - موی گردن اسپ کذا فی الادات و در فرهنگ فخر قواس بمعنی گردن آدمی ست و در شرفنامه است-

یساول - نقیب-

ییل - بالفتح پهلوان و مبارز و شیر

## فصل فی الترکی

ییل - بالفتح محکم-

ینال - نام ترکی ست

## باب المیم

## فصل فی العربی

یاسم - یاسمین-

یتیم - بی پدر واز بهائم بی مادر واز در بی خواهر یعنی بی نظیر وتنها چه در در صدف تنها میشود
یشم - سنگیست سبز فام واین لفظ معربست
یلملم - وادی میقات اهل شام -
یم - دریا -
یوم - روز

## فصل فی الفارسی

یام - نام قبیله ایست -
یارم - یعنی توانم -
یاقوت خام - کنایت از لب معشوق ست
یرقانی شده عالم - ای زرد شده و عالم را حزان گرفته -
یشم - بالفتح سنگیست سبز فام که برای دفع آفت برق وصاعقه از و انگشتری سازند
یعام - مشغول بیابانی کذا فی فرهنگ مولانا محمد قواس -
یک چشم - ظاهر بین وکم بین ومنافق کذا فی القنیه وقیل یک چشم موحد -

## فصل فی الترکی -

یارم - نیم -
یحکم - بالفتح خانهٔ تابستان ونام ترکستان وگروهی جعفر را گویند کذا فی زفانگویا -

## باب النون

## فصل فی العربی

یاسمون و یاسمین و یاسمن نام گلیست سپید

یرقان - بیماری آدمی وبیاری کشت کذا فی التاج اما آن زحمت زردیست برای دفع آن ماهیچه از زر راست کرده در آب می اندازند واو را می نمایند ودر صراح ست زردی که در کشت افتند وبیماریست زرد ودر طب میگویند هندش بندروگ نامند -
یقین - بیگمان -
یقطین - درخت کدو کذا فی شرفنامه و در تاج ست وکدوی ومانند وی وکلی ذهب لبسطا فی الارض مثل البطیخ والقشار
یقظان - بیداران -
یمن - بالضم نقیض شوم کذا فی التاج وبمعنی برکت هم آید وبفتحتین نام ولایتیست که ستارهٔ سهیل از ان طرف برآید کذا فی شرفنامه -
یمان - مثله -
یمین - دست راست وسوگند وقوت منزلت نکو

## فصل فی الفارسی -

یاختن - باخاء موقوف قصد کردن وزدن وانداختن وبیرون کشیدن وآشکارا کذا فی زفانگویا -
یاردن - مثله وتوانستن ودست درازی کردن وپرسیدن -
یارستن - باراء موقوف توانستن
یاریدن - دراز شدن -
یاقوت وان - یعنی می سرخ واشک خونین

و یاقوت ازان و یاقوت آن جان

**یربان** - شهر سمرقند را گویند -

**یرمغان** - همان ارمغان -

**یزدان** - شهر خدای عزوجل را گویند و
طائفه هویه آفریننده خیر و نور را گویند و آفریننده
شر و ظلمت را اهرمن نامند و فقها خدای باطل
را گویند -

**یکران** - بالفتح با کاف فارسی اسپ که همچو
اشقر بود اما فش و دنب او سپید باشد و اگر
چنین نبود بور باشد -

**یک چشم زدن** - ای یکبار پلک برهم زدن

**یلان و یلان نشان** - نام پهلوان تورانی
که بدست بیژن گیو ایرانی کشته گشته -

**یوسف زرین توسن** - آفتاب

**یوسف گرگ مست من** - یعنی ساقی من
و یا شاهد من و یا معشوق من گم شده من است
کذا فی المؤید اقول نسبت گرگی به محبوب
غیر مناسب است -

**یون** - بالضم تبدیل و نون نیز گویندش -

**یونان** - بالضم نام ولایتی که اکثر حکما در آنجا
بوده اند سکندر آن ولایت را بدریا غرق کرده -

## فصل فی الترکی

**یرتغن** - آفریدگار

**یلغن** - پیل -

**یکدرجن** - فرج

**یلغن** - دروغ

**یمن** - بد

# باب الواو

## فصل فی العربی

**یغلو** - بفتح یم و سوم دیگی است مخصوص
گوسپند میان آن می پزند و این لغت ترکی است

# باب الهاء

## فصل فی العربی

**یبوسته** - خشکی -

**یساره** - توانگری -

**یقظه** - بیداری -

**یمامه** - بالفتح نام کنیزی کبود چشم که از سه روزه
راه سوار را می دید کذا فی القنیه و فی التاج
الیمامه کبوتر خانگی -

## فصل فی الفارسی

**یاخته** - با خا موقوف خمره کذا فی القنیه و نیز
ماضی یاختن

**یاره** - دست برنجن که بتازیش سوار نیز خوانند
و قیل طوق گردن -

**یاقوت سربسته** - دهن معشوق در لب خاموش

**یخچه** - بالفتح با سوم فارسی
ژاله -

**یشمه** - بالفتح چرم و پوست خام که بزور دست
نارش رسانیده باشند نه آتش و دباغت کذا فی شرفنامه

یقه - باقاف مشدد گریبان یکی در خصومت گرفتن
یکه - اسپ یعنی تنها سوار و آفتاب -
یگانه - باکاف فارسی بی مثل و مانند -
یک تنه - یعنی تنها -
یگانه یک دله - یعنی موافق بی ریا
یک رشته - یعنی یک حال -
یک رو - یعنی بی ریا و بی نفاق کذا فی الاصطلاح
و در قنیه بمعنی یکبار و یک طریق نیز ست -
یک سواره - یعنی یکبارگی -
یک سویه - بمعنی سکون ست -
یکسره - یکباره -
یلمه - بالفتح قبا و جامهٔ پوشیدنی -
یلمه - رها و رها کرده شده -
یمروه - بالفتح گیاهی ست که آنرا سایه برگ نیز
گویند بتازیش یبروج خوانند
یوبه - بالضم آرزو و امید دلیجه و یوبه و یوی
چشم و گوش مترادف این اند -

## فصل فی الترکی

یرمه - بالفتح اسپ تیزرو و رهوار که در رفتار غلط نکند
یلبه - باد بیزن -
یبنه - اسپ -
یویلمه - جنین -

## باب الیاء

## فصل فی العربی

یحیی - نام پیغمبر علیه السلام و نام وزیر
هارون رشید که پدر او خالد برمکی بود
یمانی - منسوب بسوی شهر یمن و نیز شمشیر
یهودی - منسوب به یهود -

## فصل فی الفارسی

یارگی - توانائی کذا فی زفانگویا -
یاغی - زمین -
یافه درائی - بفتح دال یعنی یاوه گوئی -
یاوری - یارگیری -
یتاقی - بالفتح پاسبان -
یحیی برمکی - نام جوانمردی -
یخنی - آنچه بدارند از مال و اسباب تا در وقت
حاجت بکار آید بتازیش ذخیره گویند و نیز
قسمی از طعام در غایت شهرت و آن از گوشت
جوشانیده و پزیده و ریزه ریزه آنرا می شود
و معروف ست -
یرداوی - قیمت و تخم مرغ مذکور
یک رنگی - یعنی اخلاص که در و شایبه
و نفاق نبود -
یک روئی - یعنی بی ریائی -
یک پهن کشتی - یعنی دین اسلام چنانچه
هفتاد و دو کشتی کنایه از هفتاد و دو ملت کذا
فی القنیه اقول پهن کشتی بدین معنی باید که دین
کفر را گویند زیرا که ایشان هفتصد مات کافری اند
ولیکن دین اسلام را پهن گویند هر که در آید
جای باید -

## فصل فی الترکی

یارلی - دارنده -
یخشی - نیکو و خوب -
یرلقچی - رحمت کننده -
یرتنقچی - شب پرک -
یزقلی - گناهگار -
یرگنلی - دلاور -
یغشالجی - جوانمرد -
یقفرسی - بالا -
یکلندی - سجده کرد -
یدسی - راهبر
یلقی - گله -
یلقچی - گله بان
یتقشی - صعود -
یرتقا - از بن سوی -

## الکتاب فی الاعداد

کتاب در بیان اعداد و حساب ارقام عربی و غیر آن

### باب اول در بیان عدد عربی

واحد و احد یک اثنان دو ثلث سه
اربع چهار خمس پنج ست شش سبع هفت
ثمان هشت تسع نه عشر ده احد عشر
یازده اثنا عشر دوازده ثلثة عشر سیزده
اربعة عشر چهارده خمسة عشر پانزده ستة عشر
شانزده سبعة عشر هفده ثمانیة عشر هژده
تسعة عشر نوزده عشرون بیست احد و عشرون

بیست و یک اثنان و عشرون بیست و دو
ثلث و عشرون بیست و سه همچنین تا ثلثون و سی
احاد را هم بر آن عشرات آرند اربعون چهل و
خمسون و خمسین پنجاه ستون و ستین
شصت سبعون و سبعین هفتاد
ثمانون و ثمانین هشتاد تسعون و تسعین نود
مائة صد مائتان و مائتین دویست ثلثمایه سه صد
اربعمایه چهار صد خمسمایه پنج صد ستمایه ششصد سبعمایه
هفصد ثمانمایه هشتصد تسعمایه نهصد الف هزار
الفان و الفین دو هزار ثلثة الاف
سه هزار همچنین تا مائة الف صد هزار مائتا الف
دویست هزار ثلثة مائة الاف سیصد هزار
همچنین تا الف الف هزار هزار بدانکه در عدد مفرد
از سه عکس تانیث ست یعنی برای مذکر و برای مونث
بغیر تا و معدود این هم بلفظ جمع آید چنانچه
ثلثة رجال تا عشرة رجال و در واحد و اثنان
برای مونث واحده و اثنتان آید و در اثنتان ثنتان
نیز آمده است و در مرکب بگوی احد عشر رجلا و
اثنا عشر رجلا و احدی عشرة امرأة و
اثنتا عشرة امراة و در باقی تانیث جزء اول
اکتفا نکند مگر برای مذکر و بعکس آن مونث پس
بگوی ثلثة عشر رجلا الی تسعة عشر و ثلث عشرة
امراة الی تسع عشرة امراة و در لفظ مائة و الف عشرات
تذکیر و تانیث برابرست پس بگوی تو مائة رجل و
الف امراة و عشرون رجلا و امراة و بجای

الف وواو حالت نصبی وجری بالا آید پس
بگوی تو وحدت اثنین درہما واثنین حسنکہ و
عشرین وثلاثین درہمی وحسنکہ۔

## باب دوم در ہندسہ

۱-۲-۳-۴-۵-۶-۷-۸-۹-۱۰-۱۱-۱۲-
۱۳-۱۴-۱۵-۱۶-۱۷-۱۸-۱۹-۲۰-۳۰-۴۰-
۵۰-۶۰-۷۰-۸۰-۹۰-۱۰۰-۱۰۰۰-۱۰۰۰۰ ۱

ہمچنین بہر صفری یک مرتبہ زیادہ مے شود
ومراتبہ بحساب ہندسہ بیست و یک آید اکا دہا سیکڑا
سہسن دہ سہسن لکھن دہ لکھن کرور دہ کرور
اربن دہ اربن کھربن دہ کھربن نیلن دہ نیلن
پدم دہ پدم سنکھن دہ سنکھن
مہا سنکھن دہ مہا سنکھن در حساب ہند بالا ازین نیست
ودر حساب عرب تا سہ ہزار پس ہمین چہار مرتبہ
باشد چنانچہ از ابجد معلوم میشود بحساب جمل

ا ب ج د ہ و ز ح ط ی ک ل م ن
۱ ۲ ۳ ۴ ۵ ۶ ۷ ۸ ۹ ۱۰ ۲۰ ۳۰ ۴۰ ۵۰
س ع ف ص ق ر ش ت ث خ ذ
۶۰ ۷۰ ۸۰ ۹۰ ۱۰۰ ۲۰۰ ۳۰۰ ۴۰۰ ۵۰۰ ۶۰۰ ۷۰۰
ض ظ غ
۸۰۰ ۹۰۰ ۱۰۰۰

## باب سوم در بیان معنی ابجد

ابجد۔ ای ابی جد فی المعصیتہ یعنی انکار بسیار
کرد از عصیان۔ ہوز۔ ای اتبع ہواہ یعنی
پیروی کرد خواہش خود را حطی۔ ای حط ذنبہ
بالاستغفار والتوبتہ ومن بالعفو والرحمتہ یعنی
نابود شد گناہ او باستغفار وتوبہ واحسان گردید
بالعفو ورحمت الٰہی

کلمن۔ ای تکلم بکلمتہ فتاب علیہ ومن بالقبول والرحمتہ
یعنی کلام کرد بکلمہ کہ محتوی بطلب رحمت بود پس
توبہ قبول کرد خدا وبر وے احسان نہاد بقبول ورحمت
سعفص۔ ای ضاق علیہ الدنیا واقبض علیہ
یعنی تنگ گردید دنیا بر آدمؑ وسختی آورد برو
قرشت۔ ای اخذ بذنبہ فستر علیہ بالکرامتہ یعنی
گرفتار شد بباعث گناہ پس پردہ پوشید بسبب کرامت واکرام
ثخذ۔ ای اخذ من اللہ العفو۔ یعنی بگرفت از
جانب خدائے تعالے عفو وصفح ودرگذر
ضظغ۔ ای سدعہ نزع الشیطان بالقرعہ یعنی
باز داشتہ از آدم گزندگی لا الہ الا اللہ محمد رسول اللہ صلعم
وقیل ملکے بود نام پسر او این بود ابلیس لعین بد عام
قول لا الہ الخ۔

## فصل در اعداد الترکی

بیر یک آکی دو اج سہ ترت چار بیس پنج آلتی
شش آتی ہفت سکز ہشت تقز نہ
آن دہ آن بیر یازدہ آن اکی دوازدہ
آن اج سیزدہ آن ترت چاردہ آن بیس پانزدہ
آن آلتی شانزدہ آن اتی ہفدہ ان سکز ہژدہ
ان تقز نوزدہ آکرمہ بیست آتز سی قرق چہل
آلک پنجاہ التمش شصت تمش ہفتاد سکسن ہشتاد
تقسن نود یوز صد اکی یوز دویست ہمچنین
آمنک ہزار ان منک دہ ہزار یکرمہ منک
بیست ہزار اتز منک سی ہزار قرق منک
چہل ہزار الک منک پنجاہ ہزار التمش منک

شصت هزار شمشمنک هفتاد هزار سلمنک هشتاد هزار نفتمنک نود هزار تمن لکه تمن بی حساب بجن و بون بم تمن تمن یک من بسقی منله سیر ارش یک سیر سیراب راسش یک۔

## باب چهارم در بیان قواعد تصرفات فارسی

**قسم اول** ـ در بیان استعمال فعال و انچه مشتق از وست و انچه متعلق بدوست بدانکه آخر ماضی در فارسی همیشه موقوف باشد و در آخر او تا باشد مگر تا یا دال چنانچه گفت و شنید و اندکی ست که دال ساکن آید چنانچه زد و آمد و شد و در آخر مضارع نیاید مگر دال ساکن و ما قبل مفتوح چنانچه گوید و شنود و زند و ستاند و برای حالیه لفظ می افزایند چنانچه میگوید و می شنود و برای استقبال لفظ خواهد بر ماضی آرند. چنانچه خواهد گفت و خواهد شنید و برای تراخی لفظ سر انجام دیده و سر انجام خواهد کرد و در آخر مصدر نون ساکن آید چنانچه گفتن و شنیدن و دیدن و کشتن و و یا ساکن بلفظ گی با کاف فارسی مکسور نیز برای مصدریه آید چنانچه می آید و در آخر اسم فاعل لفظ انده بوزن زنده آید لیکن الف بوصل ساقط شود چنانچه گوینده و شنونده و اندکی ست که الف هم برای فاعلیه آید چنانچه دانا و شنوا و گویا لیکن این مطرد نیست و دیگر ا است فاعلیه آید چنانچه در محل آن گفته آید انشاء الله تعالی

و در آخر ماضی مجهول لفظ شد بعد ها آید چنانچه گفته شد و کرده شد و در مضارع مجهول بجای شد شود آید چنانچه گفته شود و شنیده شود و در آخر اسم مفعول لفظ شده بعد ها آید چنانچه گفته شود و شنیده شده و اندکی ست که اکتفا به ها فقط کنند یعنی بزیادت ها در آخر ماضی چنانچه گویند گفته او ست و شنیده او ست و آخر امر ساکن باشد یا موقوف چنانچه بزن و بکوب و برای امر غائب لفظ گو آید بر مضارع چنانچه گو زند آن مرد و برای نهی غائب گو مزند آن مرد آید اما در شرح لغی شرح کافیه معنی لیضرب باید که بزند آورده است اما از شیخ محمد خضری نیز همچنین محقق ست پس ازین معلوم می شود که برای امر غائب و نهی آن لفظ باید که می آید و صحیح همین ست زیرا چه لفظ گو در آخر متکلم درست نمی آید و این زیبا می نماید و نهی همچو امر غائب بزیادت میم در ابتدا چنانچه مزن و مکوب

## باب پنجم در بیان بای زائده

که بالای ماضی مضارع و امر بای مکسور زائده آید برای تحسین کلام و اگر بعد او ضمه باشد مضموم آید چنانچه بزد و بزند و بزن و بگفت و بگوید و بگو اگر فعل منفی بود و شیخ ابراهیم گفته اند بار ابر نون مقدم بیا و رند اگرچه عوام بر عکس خوانند یعنی نه بزنند و نه بکوبند اما در کلام فصحا بر فعل منفی بای نمی آید بدانکه لفظ می برای معنی حالیه می آید و در امر هرچه معنی حالیه وضعی ست برای تاکید آن می آید و در کلمهٔ که

باوی هر دو آید می مقدم باشد بر با چنانچه گوئی بیفزید و چون لفظ می بانون منفی جائزست و اگر لفظ خواهد بر ماضی آید بمعنی مستقبل گردد چنانچه خواهد گفت و در ماضی مجهول نون نفی بر شد آید چنانچه گفته نشد والله اعلم بالصواب۔

## باب ششم در بیان ماضی از مصدر

بدانکه ـ چون خواهند که ماضی بنا کنند از مصدر نون را بیفگنند اگر ما قبل نون تا باشد وقف کنند چنانچه گفت از گفتن و کوفت از کوفتن و اگر دال ماند ساکن خوانند و اگر ما قبل دال ساکن یا موقوف باشد چنانچه زد از زدن و ستد از ستدن باشد یا موقوف منجر انند چنانچه داد از دادن و کشاد از کشادن و افشار د از فشاردن و گذارد از گذاردن و چون خواهند که مضارع بنا کنند با ساکن پیش از دال بیفزایند چنانچه انداز د از انداخته آید و از سوز د سوزاند اگرچه ایشان را ماضی سماعی آید هست و آن انداخت و سوخت ست

## باب هفتم در بیان ها

اگر در آخر ماضی ها آید و بعد آن فعلی دیگر آید مفید معنی عطف باشد یا وصل چنانچه گوئی فلان دیده رفت ای دید و رفت و اگر اضافت کنند بمعنی اسم مفعول گردد چنانچه دیده او و شنیده او ای دیده شده او و شنیده شده او و ادا نکی ست که بغیر اضافت هم بمعنی مفعول آید چنانچه مرده و آگنده و دگر بعد ها آید مفید معنی بود چنانچه گوئی گفته بود و شنیده بود و اگر بعد آن لفظ است آید برای تقریب مع التحقیق بود چنانچه گوئی گفته است و شنیده است این است محذوف آید و اگر بعد ها لفظ شود آید بر ماضی مجهول چنانچه گفته شود و اگر می شود آید مضارع مجهول بمعنی حال بود چنانکه گفته میشود و اگر لفظ خواهد شد آید مستقبل مجهول باشد چنانچه گفته خواهد شد بعد آن ها لفظ شده آید اسم مفعول بود چنانچه گفته شده است زده شده است و اند کی ست که محذوف آید۔

## باب هشتم در بنا مضارع از ماضی

بدانکه مضارع در فارسی دو نوع ست یکی سماعی و دوم قیاسی اما سماعی اکثر در ثلاثی آید مانند گفت و گوید و رفت و رود و زد و زند و آمد و آید و داد و دهد و زاد و زاید و بود و بود و آورد و آرد و کرد و کند و نوشت و نویسد و گشت و گردد و شد و شود و ستد و ستاند و گرفت و گیرد و نشست و نشیند اما قیاسی بدانکه در آخر هر ماضی که تا باشد در مضارع دال ساکن گردد چنانچه شگفت شگفد و کشت و کشد مگر در ماضی که او را مضارع موضوع نبود چون خواهند که مضارعش بنا کنند دال در آخرش افزایند چنانچه نهفت و نهفتد و سفت و سفتد و خفت و خفتد و اگر ما قبل آن تا فا خا بعده مده افتند در مضارع زا گردد چنانچه ساخت سازد و باخت بازد و افراخت افرازد و تاخت تازد و افروخت افروزد و سوخت بسوزد ریخت ریزد و انگیخت انگیزد و بیخت بیزد و

شناخت شناسد و فروخت و فروشد و گسیخت و گسلد
شادست و اگر بعد مذکور واو باشد در مضارع آن واو
با گردد و پیش از بالالف آید چنانچه نمود و نماید و ربود
رباید و گشود و گشاید ما گشاید چنانچه گشاید لغتی ست
در گشود و اگر بعد از الف مذکور نون غنه باشد آن را
در عوض عطف ضائع نمانند در مضارع ثابت و مفتوح
گردد چنانچه خواند خواند و راند راند و اگر بعد از الف
مذکور رای موقوف بود مفتوح گردد چنانچه گذارد و آزارد
و افشارد و افشارد و اگر بالای تا سین ساکن بود
در بیفتد چنانچه دانست داند و توانست تواند و
بایست باید شایست شاید و در ثلاثی مضموم الابتدا
آن سین یا شود و واو فارسی پیش وی می شود
چنانچه رست روید و شست شوید و جست جوید
و از مفتوح الابتدا ها بدل شود و فتحه کسره گردد
چنانچه جست جهد و رست رهد و اما خست مضارع
وضعی نیامده و همچنین ها گردد آن سین چون موقوف
بعد الف آید چنانچه خواست خواهد و کاست کاهد
اما خاست خیزد شاذ ست و اگر بعد با آید حذف
گردد چنانچه زیست زید و گریست گرید اما نگریست
نگرد شاذ ست و اکثر فا موقوف در مضارع غلب
با بدل شود چنانچه کوفت کوبد و آشوفت آشوبد
و شنافت شتابد و دریافت دریابد و فریفت فریبد
اما در کافت کاود و تقلیب فا بواو آمده است و
فا را بواو بدل میکنند بسبب قرب مخرج چنانچه شنفت
شنود و رفت رود و اگر بجای تا شین موقوف
باشد در مضارع را گردد چنانچه داشت دارد و کاشت
کارد اما در افراشت افرازد بقلب را بزای معجمه
می آید شاذ ست بر ماضی که با دال موقوف باشد
در مضارع ساکن شود و ما قبل او مفتوح بود چنانچه
خورد خورد و شمرد شمرد و اگر پیش از دال مده الف
باشد یا در مضارع بیفتد از بهر اجتماع ساکنین چنانچه
فرستاد فرستد و افتاد افتد و نهاد نهد و رمید رمد و
رسید رسد و خمید خمد و زائد آنست که بعد الف یا
افزاید چنانچه زاد زاید و گشاد گشاید و اگر مده مذکور
واو باشد در ریکی یا گردد و بالای آن الف زائده
آید چنانچه افزود افزاید۔

## باب بیستم در بنای مصادر

بدانکه مصدر اصلی بنون ست و هر که میگوید مصدر
ماخوذ از فعل ست او میگوید چون خواهند که مصدر بنا
کنند در آخر ماضی نون ساکن بیفزایند و ما قبلش فتحه دهند
چنانچه گفتن و شنیدن از آن گفت و شنید آمده اند
که شین ساکن برای مصدر بیت آید چون لاحق شود
بامر و ما قبل آن مکسور بود چنانچه دانش و بینش و آمیزش
و همچنین یا اگر لاحق شود در آخر اسم فاعل یا آنچه معنی
فاعل یا مفعول ست چنانچه دانای دانائی و شنوائی د
بیماری و غمگساری و مکدری و خوشی و سالاری و آنکه
ست که ماضی معنی مصدر آید بالحاق الف
ساکن و را موقوف در آخر چنانچه گفتار و رفتار
و ندارد این نوع مصدر معنی فاعل آید چنانچه خریدار
و بمعنی مفعول چنانچه رفتار و گفتار در قوله فلان

گرفتار شد یعنی گرفته شد و این دیوان گفتار
فلان ست یعنی گفته شدهٔ فلان ست و ماضی
در مثل این ترکیب نیز بمعنی مصدر آید چنانچه گوئی
با فلان نشست و خواست و گفت و شنید نیست
یعنی نشستن و خواستن و گفتن و شنیدن نیست
و ماضی باضافت نیز بمعنی مصدر گردد چنانچه امر
در مثل این ترکیب خرید و فروخت و بسیار ست
یعنی خریدن و فروختن او چنانچه گوئی انگیز فلان
و پند را و یعنی انگیختن فلان و پند آموختن آن و نیز
برای مصدریه لفظ گی با کاف فارسی مکسور آید
و این نیاید مگر در آخر کلمات که ذوالهاء باشند
چنانچه بندگی و پایندگی که بمعنی بنده بودن و پاینده
بودن ست ۔

## باب دهم در بناء اسم فاعل

بدانکه اسم فاعل ماخوذ ست از مضارع بحذف دال
که علامت مضارع است و بزیادت لفظ آمده است
و بر وزن بنده در آخر آن الف لیکن الف وصل
ساقط شود لفظاً و خطاً و کسرهٔ آن بما قبل دهند
بعد ازالهٔ حرکت ما قبل تا دلیل باشد بر حذف آن الف
وصل چنانچه از گوید گوینده و از زند زننده اند و کیست
که الف برای فاعلیت می آید در آخر بعد حذف
دال چنانچه گویا از گوید و شنوا از شنود و دانا از داند
و این قیاسی لیکن این مطرد نیست زیرا چه از زنا زند
و از کشا کشاید درست نیست و همچنین الف و نون
برای فاعلیت آید چنانچه گویان از گوید و تپان از تپید
و چمان از چمد و جهان از جهد و کشان از کشد و
روان از رود و این نوع بسیار می آید اما از زند
زنان نمی آید و از شنود شنوان نمی آید و سبب
ترکیب با مفعول مقدم مفید معنی فاعلیت باشد
چنانچه کارکن ای کار کننده و جان آفرین ای آفریننده
جان مگر لفظ چون خواه اگرچه لفظ امر نیست لیکن
مفید معنی فاعلیت ست و در مثل این ترکیب فصل
بچیزی دیگر درست نیست زیرا چه در معنی مضاف
مضاف الیه است لیکن مضاف الیه مقدم شده است
یعنی کنندهٔ کار و آفرینندهٔ جان اگر گوئی در بوستان
آمده است حکیم سخن بر زبان آفرین بمعنی آن آفرینندهٔ
سخن بر زبان ست لفظ بر زبان وصل آمده است
جواب گوئیم در اصل نسخه میگوئیم سخن بر زبان آفرین ست
بجای چگوئیم که حکیم آمده است غلط ست و نوشته است
که پیش شیخ واحدی شیخ ابراهیم فاروقی میخواند لفظ
چگوئیم کرم خورده را شیخ واحدی آنرا حکیم خواند نسخهای
که از آن همسنگی یافتند دران حکیم نوشته اما بعضے
نسخه کهنه که قدیم اند دران چگوئیم ست و معنی آن
مستقیم ست یعنی چه سخن گوئیم بر آفرینندهٔ زبان
اگر گوئی که شیخ واحدی هم اهل لسان بود او چگونه
چنین خواند المجتهد یخطی و یصیب و همچنین ست هر ترکیبی
که مفید وصفیه باشد چنانچه گویند ماه رو و خوش خو و بیکار
و پیلتن و هر لفظی که در آخر آن لفظ گار با کاف فارسی
و بان آید بمعنی فاعل باشد چنانچه خدمتگار و نگاهبان
ای خدمت کننده و نگاه دارنده و آفریدگار و

پروردگاری آفریننده و پرورنده و کشتیبان
ای دارندهٔ کشتی و لفظ خداوند مترادف گارست
لیکن گار آخر آید و خداوند بالا چنانچه گوئی خداوند
کشتی و خداو مال اما لفظ گار چون با خداوند
بود معجمه و زائده باشد چنانچه خداوندگار
و نیز همچنین ست لفظ وار در امیدوار ای دارندهٔ
امید اما لفظ وار که در بنده وار و شناهوار ست
بدین قبیل نیست و همچنین لفظ ور چنانچه پیشه ور
ای خداوند پیشه لیکن این در اول هم آید چنانچه
ور ساز ای خداوند ساز و هم ازین قبیل ست
لفظ آور چون دلاور و همچنین ست لفظ ور لیکن
در اصل الف ساقط شود چنانچه رنجور ای خداوند رنج
و مانند این ست لفظ مند چنانچه دانشمند و همچنین ست
لفظ گر با کاف فارسی مفتوح چنانچه زرگر و آهنگر
ای راست کنندهٔ زر و آهن و همچنین ست لفظ گین
با کاف فارسی چنانچه خشمگین و اندوهگین ای
خداوند خشم و اندوه و اندکی ست که بحذف یا نیز
آید چنانچه فرگن و برطریق ندرت بحذف کاف
نون هم آید چنانچه در سنگین

## باب یازدهم در بیان امر

بدانکه امر ماخوذ ست از مضارع بحذف دال آخر
او موقوف بود اگر ملاقی ساکن باشد بعد از الف
روا باشد که حذف کنند چنانچه بکشای از بکشاید
و بگذار از بگذارد و الا ساکن بود چنانچه بنون بزن
از بزند و بده از بدهد و اگر در آخر امر یا باشد بعد از
الف روا باشد که بیفکنند چنانچه بکشا و بنما و در اول امر
اکثر با زائده آرند چنانچه در اول فعل مضارع۔
اما در اول فعل ماضی اندک ست و آن مکسور باشد
و مضموم برای موافقت ما بعد و اگر مضموم باشند
چنانچه بزن و بکن و بنما و نهی مانند امر است۔

## باب دوازدهم در بیان افعال عامه متعدی کردن لازمی

بدانکه هرچه غیر مشتق باشد یعنی آنرا ماضی و مضارع
نیامده باشد آنرا افعال عام بدل کنند یعنی لفظ کرد و کند
و بود و بود و شد و شود و گشت و گردد و بیارد
چنانچه گوئی فلان نیک کرد و نیک بکند و او بد کرد
او نیک بود و همچنین در دیگر الفاظ چنانچه چون
گرد و از الم شد و اشکارا گردد۔

## باب سیزدهم در بیان تعدیه

اگر خواهی تعدیه کنی در فعل مضارع پیش از دال
نون مفتوح یا الف ساکن در آری چون کنند و
کنانند و در زورد و خوراند و در افروزد و افروزاند
و اگر خواهی که بناء ماضی کنی ماضی را هم برین مضارع
بنا کن بزیادت یا مده پیش از دال پس بگو
کنانید و خورانید و افروزانید و امر و نهی او را از
مضارع بدستور بنا کن۔

## باب چهاردهم در بیان تعریف فعل از تثنیه و جمع و ضمائر

بدانکه متکلم اگر فاعل واحد باشد هم ساکن آید در آخر
فعل ماضی چنانچه گفتم و در مضارع بجای دال چنانچه
بگویم و اصل این الف وصل فتاد و خطا از سبب
کثرت استعمال فکنند بعد وی آنها را اصل آید

چنانچه گفته ام و گوینده ام و زده ام و روا است که
بعد از میم من هم آید چنانچه گفتم من و بگویم من و برای
تثنیه و جمع متکلم فاعل میم متحرک بعد یا ساکن آید
و یا قبل او مکسور بکسر فارسی چنانچه گفتیم و بگوئیم و
روا است که بعد این ما آید وصل بر نام است و هم
از بهر این بعد ذی الهاء بر اصل آید چنانچه گفته ام
و گوینده ایم و برای اصل غائب واحد لفظ آن و
او آید و برای تثنیه و جمع آن غائب لفظ ایشان
آید و علامت تثنیه و جمع در فعل لفظ اند زیادت کنند
اما در مضارع بعد از حذف حرف آخر لیکن الف
وصل ساقط شود خطاً نیز چنانچه گفتند و کردند و
بکنند تذکیر و تانیث در فعل برابر است اما الف
وصل در ذی الهاء ساقط نشود چنانچه گفته اند ایشان
و برای مخاطب لفظ تو آید و علامت آن یاء ساکن
آید در آخر چون کردی و گفتی و رفتی و جمع آید یا تحت و
دال چنانچه گفتید شما و میگوئید شما اما در ذی الهاء
الف مذکور سلامت ماند چنانچه گفته شود اگر متکلم
مفعول بود لفظ مرا آید چنانچه گفت مرا و از ضمیر متکلم
مذکور متکلم آید همین میم ساکن آید چنانچه گفتم و گویدم و
گویم یعنی گفت مرا و گوید مرا و گوید مرا و اگر بیاء خطاب بعد
ساکن متصل متحرک بود چنانچه گفتیم ای گفتی مرا و اگر
مفعول ضمیر غائب باشد او را و آنرا باشد چنانچه
گفتم او را و طلبیدم او را و اگر متصل بفعل بود پس
شین ساکن آرند چنانچه گفتمش و گویدش و بگویدش
ای گفت او را و گوید او را و اگر بعد ساکن آید
متحرک بود چنانچه گفتمش ای گفت او را و اگر مخاطب
مفعول بود لفظ ترا آید چون گفت ترا و گوید ترا و
و اگر متصل بفعل بود تاء ساکن باشد چنانچه گفتمت
و گویدت ای گفت ترا و گوید ترا و معنی شمار افزاید
اگر متکلم مضاف الیه باشد و اگر متصل میم ساکن آید
متحرک بود چنانچه غلامش غلام او و غلام او را و اگر
بعد ساکن افتد متحرک خوانند چنانچه بی نوائیش ای
بی نوای از و در مضاف الیه بجای تو ساکن آید
و متحرک بعد ساکن به انچه علامت رشادیه

## فصل در بیان تصرف اسماء

بدانکه چون خواهند اسمی را جمع کنند ببینند و به بینند
و اگر حیوان یا خداوند جان باشد در آخر آن الف
و نون زیاده کنند و اگر ذوالهاء نباشد چنانچه آدمیان
و پریان و کروبیان و سروشان و روحانیان
و مردان و زنان و اسپان و گوسپندان و جاموشان
و کرمان و همچنین است جز آن اما اگر ذوالهاء باشد
در آخرش لفظ گان با کاف فارسی بیفزایند بعد
حذف ها چنانچه فرشتگان و آیندگان و روندگان
و پیادگان و همچنین غیر آن و اگر معدن و نبات
نباشد و یا افلاک و اجزاء حیوانات باشد در آخر
آنها و الف زیاده کنند چنانچه کوهها و دریاها
و آسمانها و گلها و گیاهها و نعلها و مرواریدها باشد
و دستها و پایها و چشمها و گوشها و اگر در آخر این همه
هاء زائده باشد آن ها را فتحه دهند و آخر الف را فزایند
چنانچه جامها و نبالها بر خلاف این آید شاذ است

چنانچه اسمها و کرمها و درخشان ولبان وچشمان اما ورنزکی چون خواهند جمع کنند وبران زیاده کنند یعنی یوم وشب۔

## فصل در بیان نسبت

چون خواهند که نسبت بچیزی کنند در آخر آن یای ساکن آرند چنانکه شهری ودیهی۔۔
وبعد از یا نون نیز آید چنانچه سیمین ومشکین وسنگین یعنی ازان سیم وازآن مشک وازآن سنگ وبعد یا ونون یا موقوف هم آید برای نسبت چنانچه چوبینه وپشمینه یعنی ازآن چوب وازآن پشم وهمچنین ست دوشینه ودیرینه واندکی ست که برای نسبت لفظ گی باکاف فارسی مکسور آید برکلمه که روا باشد چنانچه جرگی وخانگی وجاگی وبندگی یعنی ازان خرید وازان خانه وازان جا مسه وهای مجرد برای نسبت آید در آخر جمعی که الف ونون ساکن چنانچه گوئی طرز شاعرانه وفاضلانه است یعنی طرز ازان شاعران وفاضلان وهم ازین قبیل ست جامهٔ زنانه وکودکانه ونچگانه ودرمدوم پنجگانه وناظرانه وهم ازین مالست غایبانه واند کیست که در غیر جمع نیز آید چنانکه گوئی یک وزه ای ازان یک وزو یکماهه ویکشنبه هم ازین قبیل ست

## فصل در بیان تصغیر

بدانکه تصغیر خرد گردانیدن ست وخوار واند کیست که برای مدح وشفقت وتلطف وملاحت آید وسوخت ساز وافروخت افروز وپخت پز وگیخت انگیزد

مگر در فروخت که فروشد آمده است بخلاف قیاس آرند دفع القیاس یعنی اگر مضارع این فروز گفتی معلوم نشدی که مضارع افروخت ست بحذف الف وصل یا مضارع فروخت اما شناخت شناسد وگسیخت بگسلد شناذست یا از باب تداخل است واگر سجا باشد یا گردد چنانچه کوفت کوبد وآشوفت آشوبد وشافت شتابد ودریافت دریابد مگر دریافت که دریافد آمده است برخلاف قیاس هر با من اجتماع البائین که الف ساکن بمچو ست ست اما کافت کاود از باب تداخل ست از قبیل قلت یا بواو که فارسیان بجای با واو می خوانند چنانچه در کلام یمین الفضات شایع ست بزبر آورده واز منیجواشته چنانچه در کلام درین باب یا نیامده است مگر فریفت فریبد واگر بجای آن زا نشین بود را شود چنانچه داشت دارد کاشت کارد ودر افراشت که افرازد آمده است برخلاف قیاس فرار من اجتماع الراس در باب وادی ویا رکم آمده اند واگر پیش با نشین بعد از الف آمده باشد ها شود چنانچه خواست خواهد وکاست کاهد اما خواست خیزد شاذ ست واگر سین مذکور بعد ها مده افتد وآن یا مفتوح گردد چنانچه زلسیت زید وگریست گرید اما در نگریست که نگرد آمده است برخلاف قیاس از بهر دفع القیاس با مضارع منفی گریستن یا از باب هدا السلامت واگر سین در ثلاثی ذوالتاء مضموم الابتدا آید در مضارع آن سین یا گردد وپیش آن دی زایده آید

چنانچه جست جوید و شست شوید و رست روید و اگر در مفتوح الابتدا واقع شود ها بود فتحه بکسره بدل شود چنانچه جست جهد و رست رهد اما جست را مضارع نیامده است۔

**فصل** در آخر هر ماضی که دال موقوف باشد در مضارع ساکن شود ما قبل او مفتوح بود چنانچه خورد خورد و شمرد شمرد و اکثر در مزید ثلاثی پیش از دال الف مده باشد نیفتد از جهت اجتماع ساکنین چنانچه فرستند و نهادند آید چنانچه در عربی مشهور است و چون خواهند که در فارسی تصغیر کنند آخر کلمه کاف ساکن لاحق کنند چنانچه مردک در تصغیر مرد و لغرک و چوبک در تصغیر لغر و چوب برای ملاحت و مدح است و پسرک برای شفقت است و برای تلطف نیز و لفظ چه با جیم فارسی مفتوح برای تصغیر آید چنانچه باغچه و مورچه و سنگچه یعنی باغ خرد و مور خرد و سنگ خرد و بازیچه هم ازین قبیل تواند کی است که الف نیز برای تصغیر آید چنانچه در قنیة الطالبین مذکور است و لغت بازار یعنی مصغر بازار لیست و خوشا و درویشا و بد اسلطانیا هم ازین قبیل است و لیکن در درویشا برای مدح است و در سلطانیا برای تاکید تحقیر۔

**فصل** بدانکه در مرکبات فارسی جزو اول را موقوف کنند چنانچه کارکن و خداوندگار و کوهسار و سهمگین و امثال آن مگر در ترکیب اضافی و توصیفی که جزو اول را مکسور و اگر بعد مده دو حرف متحرک آید اول موقوف خوانند چنانچه اوستار و استرک و ایستاد بدانکه بعضی ترکیب مفید معنی وصفیت باشد چنانچه گذشت نیکو روی و زشت خوی خداوند روی نیک و خداوند خوی زشت و نیز بعضی ترکیب مفید معنی تشبیه باشد چنانچه ماهروی و مشکبوی است ای روی همچو ماه و بوی همچو مشک۔

**فصل** بدانکه یای فارسی در آخر برای نیکتر آید یعنی برای فرد غیر معین چنانچه مردی و شهری و شخصی یعنی یک مرد غیر معین یا شهر غیر معین و یک شخص غیر معین۔

**فصل** هشت حرف در فارسی نیاید ثاء و حاء و صاد و ضاد و طا و ظا و عین و ثا و حا و قاف

**فصل** هر دال که در فارسی بعد مده آید ذال شود چنانچه استاد و استاذ و در عربی بار فارسی و جیم فارسی و زای فارسی و کاف فارسی نمی آید و آنچه در فارسی آید در ترکی هم می آید مگر بار فارسی و کاف فارسی و زای فارسی والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب

تمت تمام شد

## خاتمة الطبع

حمد محمودی که بضیای شموس معرفتش معادن دلها بحر الجواهر عرفانست و بمفتاح عنایتش کشایش کنز اسرار و هموار بر آسمان. و نعت حبیبش که رد غلط کردگان ظلمت آباد غوایت را چراغ هدایت فرا راه گذاشته. و بتیغ وحی منزل که بر احقاق رسالتش برهان قاطع ست اهل ضلالت را مستاصل ساخته لیرا زین برر اسے دقائق پیرا محققان لغات محتجب مباد که هر چند بتائید الٰهی درین مطبع ابد دوام اخبار نو و نمائر بسیاری از کتب انحا و اقسام علوم و فنون عربی فارسی اردو و بعضے از ترکی و سنسکرت بهاشا انگریزی مطبوع گردید از انجا یک قسم کتب لغات ست که تفصیلش در اردو زبان که بفهم نزدیکتر باشد در ذیل فهرست تسطیر خواهد یافت لیکن اکنون کتاب ندرت خطاب باستانی و کهنه تصنیف جامع لغات عربی مستعمل فارسی بقدر ما یحتاج و لغات فارسی و پهلوی و لغات ترکی که آمیزش او با فارسی خیلی نمک دارد همانا مانند کتاب مذکور را اکثر از کتب لغات مولفه متاخرین باشد همچو برهان قاطع و غیاث اللغات وغیره و لغاتش در تدریس کتب درسیه مانند شاهنامهٔ حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی و خمسهٔ نظامی گنجوی و ستهٔ حکیم سنائی و دواوین حکیم خاقانی و اوحد الدین انوری و ظهیر فاریابی و عبهری و حافظ شیرازی و سلمان و سعدی شیرازی و خسرو و جز آن کار آمد و کافی و وافی ست برای مدرسین صاحب ذهن و ذکا و نامش بمصداق اسم بامسمے مؤید الفضلا ست مع تکمله و خاتمة الکتاب که وی مشتملست بر بیان اعداد و حساب و قواعد فرس و بعضی از تصرفات فارسی زبان بالجمله کتاب سابق الذکر مبوب است به ابواب و مفصل است به فصلها و در هر باب سه فصل فصل اول در ذکر لغات عربی مستعمل فارسی و فصل دوم در بیان لغات فارسی و پهلوی و فصل سوم در لغات ترکی زبان مصنفهٔ محقق کامل از لغات هر زبان ماهر و بهمه زبان استاد مولوی محمد لاد ست و مصنف علام در هر بابی که لغات هر سه زبان مستعمل فارسی بهم نیافت هر اینچه یافت بران اکتفا ورزیده و از حرف اول کتاب و از حرف آخر باب مراد گرفته پس کتاب موصوف البیان مجلد ست بدو مجلد که مجلد اولینش از کتاب الالف تا کتاب الضاد المعجمه هست و مجلد دومین از کتاب طاء مطبقه تا کتاب یاے مثناة تحتانی مع تتمه است بمقام کانپور بار دوم در مطبع نامی منشی نولکشور در ماه نومبر سنه ۱۸۹۹ء بعلو همتی منشی پراگ نراین صاحب مالک مطبع مذکور حلیهٔ پوشش انطباع گردید خداوند سخن بر زبان آفرین مقبول جهانیان کناد بمنه و کرمه

قطعهٔ تاریخ طبع سابق ریختهٔ کلک جواهر سلک منشی گوبند پرساد صاحب متخلص به فضا خوشنویس مطبع

منشی فیض بخش و فیض رسان
ساخت مطبوع نسخهٔ والا

سال طبعش فضا چنین بنوشت
نادر آمد مؤید الفضلا

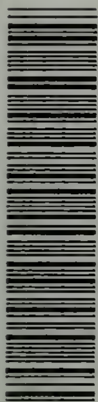
۱۳۰۲ه

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| لغات کشوری - مولفہ سید تصدق حسین کاغذ حنائی - | عـا/پ |
| ایضاً - کاغذ سفید - | عـا/پ ۸/ |
| اربع عناصر - چار زبانون مین لغات یعنی عربی و فارسی و اُردو اور انگریزی - مصنفہ مولوی ناصر علی آروی - | ۲/ |
| زبدۃ اللغات - عربی و فارسی کی تحقیق اُردو مین - | عـہ/ ۸/ |
| جامع اللغات - عربی و فارسی و اُردو کے لغات کی تصریح اور روزمرہ محاورے جسکا علم ہر شخص کو ضروری ہی کامل دو جلدون مین - | سے/پ |
| **کتب لغات عربی** | |
| اساس البلاغۃ - منقول از مطبوعۂ مصر بتصحیح مولوی سید عابد حسین جدید الطبع بہ شرح ذیل - | |
| (۱) کاغذ سفید گندہ - | سے/پ |
| (۲) کاغذ گلابی - | عـا/پ ۸/ |
| مجمع البحار - مصنفہ محمد طاہر فتنی لغات احادیث دو مجلد کامل نہایت صحیح - | سے/پ ۸/ |
| قاموس - از محدث فیروزآبادی بحر زخار لغات عرب معروف کامل دو مجلد کاغذ سفید کلان واضح قلم - | ے/پ |
| ایضاً - حسب مراتب بالا کاغذ حنائی - | صہ/پ |

| نام کتاب | قیمت |
|---|---|
| قاموس - متوسط قلم کاغذ سفید چکنا - | صہ/پ |
| صراح مع فرہنگ قراح - معروف متداول منقول از مطبوعۂ کلکتہ دو مجلد کاغذ سفید چکنا - | عـا/پ ۸/ |
| ایضاً - کاغذ حنائی - | عـا/پ |
| منتخب اللغات - مصنفۂ عبد الرشید الحسینی المدنی - | عـہ/ ۸/ |
| **کتب لغات مختص بہ مفردات طب فارسی** | |
| مخزن الادویہ - بغیر تحفہ از حکیم محمد حسین علوی | سے/پ |
| مجموعۂ الفاظ الادویہ - چار رسالہ مع علاج - | عـہ/ |
| فرہنگ نصیریہ - حل مخزن الادویہ مصنفۂ حکیم نصیر - | ا/ |
| انیس المعالجین - از حکیم عین الملک شیرازی - | ۲/ |
| اختیارات بدیعی - از حکیم علی بن منصور معروف بہ حاجی زین - | عـہ/ ۸/ |
| مخزن الادویہ - مع تحفۃ المومنین از حکیم محمد حسین علوی مطبوعۂ ۱۲۹۰ء - | ے/پ |
| **کتب لغت مختص بمفردات طبیہ اُردو** | |
| ترجمۂ مخزن الادویہ - تین کالم کامل دو جلد مین یکجائی مترجمۂ حکیم محمد نور کریم - | [illegible] |
| ضروری المطب - از حکیم مہتاب رائے صاحب | ۶ پائی |
| مقالات احسانی - سو دواؤنکے نام و خواص ہندی مین - | ۲/ |
| تحقیقات نادرۂ طبی - معروف بمفردات ہندی | |

| نام کتاب | قیمت |
| --- | --- |
| ازحکیم بشیراحمد گوپاموی۔ | ۵/ |
| **کتب علم طب عربی** | |
| نفیسی محشی۔ شرح موجزحامل المتن داخل درس بصحت نفیس کاغذ سفید وحنائی۔ | عا/ پ |
| شرح اسباب محشی۔ داخل درس عمدہ صحت کاغذ سفید۔ | عہ/ پ |
| حمیات قانون محشے۔ داخل درس غیر مطبع۔ | ۱۲/ |
| قانونچہ۔ مع رسالۂ قبریہ محشے داخل درس۔ | ۱۴/ ۲ پا |
| اقصرائی۔ شرح موجز داخل درس۔ | عہ/ پ |
| موجزالقانون محشے۔ مصنفۂ شیخ علامئہ قرشی شارح قانون شیخ الرئیس جدید المطبع نہایت عمدہ کتاب قابل دید ہی۔ | ۵/ |
| معالجات نفیسی۔ ازمولانا نفیس بہ تحشی جدید مولوی عابدحسین المخاطب بہ عالم فاضل لکھنوی مطبوعہ ۱۹۰۴ء۔ | عا/ پ |
| سدیدی۔ ہرچہار فن مع فرہنگ مصنفۂ ملا سدیدالدین الکازرونی مطبوعۂ ۱۹۰۴ء نہایت عمدہ صحت سے طبع ہوئی ہی۔ | عا/ پ |
| **کتب طب فارسی** | |
| غایۃ الشفا۔ اسم بامسمےٰ۔ | ۲/ |
| قرابادین کبیر۔ تین کالم مین کامل درد وجلد مصنفۂ حکیم سید محمد حسین خان اِس مین مولف علام نے بڑی عرقریزی کو کام فرمایا کہ کل | |

| نام کتاب | قیمت |
| --- | --- |
| قرابادینون کا مجموعہ اس کتاب مین ایسا تحریر کردیا کہ آج تک کبھی نہ ہوا اور مقدمہ کتاب مین بہ ضمن بیس فصلون کے نہایت ضروری امور طب کو بڑی تفصیل سے بیان کیا ہی یعنے کل امراض کے عمدہ نسخے اپنے خاندانی مجربات سے اِس مین مندرج کردیے ہین اور اُنکے طریق استعمال ومنافع بیشمار کو مع دیگر اسرار طب وغیرہ وغیرہ بہ شرح وبسط ایسے عمدہ ولاجواب پیرایہ مین لکھے ہین کہ خوبی اسکی معائنہ پرموقوف ہی کاغذ سفید۔ | صہ/ پ |
| اکسیراعظم۔ اسم بامسمےٰ ازحکیم محمداعظم خان ناظم جہان نہایت جامع اقوال قدما و تحقیقات رائقۂ کلی نظری علمی ازسرتاپا بعد نظرثانی مصنف موصوف واعطاے حق تالیف بطرز شایستہ بمطبع ہذا مع غلطنامۂ کامل کتاب چارجلد کاغذ دوقسم | |
| (۱) کاغذسفید گندہ۔ | لعہ/ |
| (۲) کاغذحنائی گندہ۔ | عہ پ |
| طب اکبر۔ محشے ازعلامئہ دوران حکیم محمداکبرارزانی۔ | عصہ/ پ |
| شرح رباعیات طب یوسفی۔ مصنفۂ حکیم عبدالعلیم نصراللہ خان صاحب خورجوی۔ | ۱۰/ |


3 1761 08158703 2